



استاین بک

چمنزارهای بهشت

ترجمه پرویز داریوش



جان اشتاین بک

چمنزارهای بهشت

ترجمه پرویز داریوش



سازمان کتابهای جیبی

تهران - خیابان شاهرضا - خیابان خارك - شماره ۶۵

تلفن ۶۵۷۶۳

This is an authorized translation of
THE PASTURES OF HEAVEN
by John Steinbeck. Published originally in
United States of America by the Viking Press.
Copyright, 1932, by John Steinbeck.

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

این کتاب در پنج هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید.
حق چاپ محفوظ است.

در حدود سال ۱۷۷۶، آنگاه که محل هیئت مرسلین کارملو در آلتای کالیفرنیا ساخته می‌شد، در یک شب، یک دسته بیست نفری از هندیان بومی آمریکا که قبلاً به دیانت مسیحی ایمان آورده بودند، روی از دین گردانند، و بامدادان از کلبه‌های خود رفتند. این افتراق کوچک، اضافه بر آنکه سابقه بدی به‌جا گذاشت، کارچاله‌های گلی را که در آنها خشت می‌زدند نیز لنگ کرد.

پس از مشاوره کوتاه سران مذهبی و مدنی، یک سر جوخه اسپانیایی بایک جوخه سوار مأمور شدند تا آن فرزندان گمراه را به آغوش کلیسا بازگردانند. جوخه سواران سفری دشوار در سربالای دره کارمل و در کوه‌های پشت آن در پیش‌گرفت، و این سفر بر اثر آنکه گریزندگان عملاً نشان داده بودند که استادان حيله گر شیطانی در نهفتن آثار سفر خود هستند، همان قدر که دشوار بود شگفتاور نیز بود. يك هفته گذشت تسا سربازان گریزندگان را یافتند، اما وقتی عاقبت یافته شدند، در ته دره سبز سبزی که جوئی در آن جریان داشت مشغول انجام کارهای نفرت‌انگیز بودند، یعنی آن بیست تن مرتد در حالی از خود بیخود به خوابی عمیق فرو رفته بودند.

سربازان خشمگین ایشان را گرفتند و برغم زوزه‌ای که می‌کشیدند آنان را به زنجیری بلند بستند. آنگاه تمام دسته بجانب کارمل بازگشت تا به نودینان فرصتی دهد که در چاله‌های گلی تو به کنند.

نزدیک غروب روز دوم ناگهان گوزنی کوچک پیش راه دسته هویدا شد و به سرعت بر سر دماغه کوه از دیده ایشان نماند. سر جوخه از دسته خود جدا شد و دنبال گوزن تاخت. اسب سنگین سر جوخه در سربالایی تند می‌سرید و سکندری می‌رفت، خار گیاهان همیشه بهار تا صورت سر جوخه می‌رسید و در آن فرو می‌نشست، اما سر جوخه به شتاب دنبال شام خود می‌رفت. پس از چند دقیقه تعاقب به رأس دماغه رسید و آنجا از آنچه پیش چشم او قرار داشت مبهوت، به جا ماند. دره‌ای طولانی که کف آن را چمنزارهای سبز پوشانده بود، و گوزنها بر آن چمنزارها مشغول چرا بودند. سروهای رفیع در مراتع آن محل زیبا برپا بودند، و تپه‌ها از سرحدات آن دره را از مرآی مه و باد محفوظ نگاهداشته بودند.

سر جوخه با انضباط از برخورد با چنان زیبایی خیرگی - بخشی احساس ضعف کرد. این مرد ریش و وحشی که حامل تمدن بود، و کسی که آنقدر به پشت خطا کاران تازیانه زده بود تا آنها را ریش کرده بود، و سربازی که مردی پرهیبت او نژادی نو در کالیفرنیا به وجود می‌آورد، از اسب فرود آمد و کلاه پولادین را از سر برگرفت.

به نجوی گفت: «ای مادر مقدس! این آن چمنزارهای سرسبز بهشت است که خداوند ما عیسی مسیح ما را به آن هدایت می‌کند.» اسلاف او اکنون تقریباً سفیدند. ما فقط میتوانیم احساس

مقدس ناشی از کشف او را تصور کنیم، امانامی که بر آن دره دلپسند داد به جای خود باقی است. تا امروز نیز نام آن *Las Pasturas del Cielo*^۱ است.

بر اثر تصادفی در امور سلطانی، این قطعه زمین تیول کسی نشد. هیچیک از نجبای اسپانیایی از طریق عاریه دادن پول یا زن خود پادشاه مالک آن دره نشد. آن دره مدتها در میان تپه‌هایی که در آغوشش گرفته بودند فراموش شد. آن سر جوخه اسپانیایی، همان که این دره را کشف کرده بود، همواره قصد داشت که بدانجا باز گردد. مانند تمامی مردم سرسخت با اشتیاق فراوان چشم به راه بود که قبل از مرگ مدتی کوتاه رنگ آرامش را ببیند، در کلبه‌ای گلی کنار جوی آبی بخوابد، و آهنگ نشخوار گله را شب هنگام از پشت دیوار بشنود.

یک زن هندی مرض آبله را برایش ارمغان آورد، و آنگاه که تاوولهای آبله پوست صورتش را بر آورده بود، دوستان خوش او را در انباری کهنه محبوس کردند تا از سرایت به دیگران جلوگیری کنند، و او در آن انبار در کمال آرامش در گذشت، زیرا که آبله، هر چند منطری هولناک دارد، برای هر که میزبانش شود، رفیق بدی نیست.

پس از مدتی مدید، گروهی زمینخوار به چمنزارهای بهشتی هجرت کردند و با افراشتن نرده زمین‌ها را تقسیم کردند، و درخت میوه کاشتند و از آنجا که هیچ کس مالک اراضی نبود، بر سر تقسیم آن کشمکش بسیار کردند.

پس از یکصد سال در بیست مزرعه کوچک چمنزارهای بهشت بیست خانواده میزیستند. نزدیک مرکز دره یک مفازه بزرگ

که همه چیز می‌فروخت، و دفتر پست واقع بود، و در حدود نیم میل بالاتر در کنار نهر، مدرسه‌ای نابسمان و پریادگاری قرار داشت.

آن خانواده‌ها عاقبت به‌خوشی و آرامی زیستند. زمینی حاصلخیز و کم‌کار داشتند. بار درختانشان در مرکز کالیفرنیا از همه‌جا مرغوب‌تر بود.



برای مردم چمنزارهای بهشت مزرعهٔ باتل ملعون، و برای فرزندانِشان مشئوم بود. هر چند زمین خوبی بود، آب فراوان داشت و حاصل بسیار میداد، هیچکس در آن دره علاقه‌ای به آن نداشت، هیچکس نمیخواست در خانهٔ آن مزرعه منزل کند، زیرا که خانه‌ها و اراضی که زمانی مورد توجه و مراقبت بوده و در آنها زحمت کشیده شده است و مورد علاقه بوده و عاقبت متروک مانده اند همواره از غم و تهدید آکنده مینمایند. درختانی که گرد خانه‌ای متروک میرویند درختان تیره‌ای هستند و سایه‌ای که بر زمین می‌افکنند صوری حاکی از معانی غم‌انگیز دارد.

پنج سال بود که مزرعهٔ باتل خالی مانده بود. گیاهان خود-رو، با مایهٔ آزادی، و عاری از ترس علف کش، باندازهٔ درختان کوچک رسته بودند. در میوه‌زار، درختان میوه پر گره و نیرومند و درهم پیچیده بودند. مقدار میوهٔ این درختها زیاد میشد، اما از درشتی آنها می‌کاست. بوته‌های خارخسک گرد ریشهٔ این درختان روئیده بودند و میوه‌های افتاده را در خود میکشیدند.

خود خانه، که ساختمانی مربع و دو طبقه بود، وقتی رنگ سفید آن کهنه نشده بود زیبا و مشخص بود، اما ماجرای عجیب بعدی

گردی از انزوای بهت‌آلود بر آن نشانده بود. بوته‌های خار-
خسک، تخته‌های ایوان پیشخوان خانه را فرا گرفته بود، دیوارها
زیر غبار کهن خاکستری می‌نمود؛ پسر بچه‌ها، آن پیشقدمان
زمان در جنگ زمان با آثار آدمی، همه در بچه‌های خانه را
شکسته و هر چیز منقول را که در آن یافته میشد همراه برده
بودند. بچه‌ها اعتقاد دارند که چون هر چیز را که صاحب
معلومی ندارد به خانه برند می‌توانند آن را به کاری شادی بخش
بزنند. بچه‌ها خانه را تخلیه کرده، چاه را با انواع فضولی
انباشته، و بر اثر تصادف محض، در حالی که نهانی توتون واقعی
میکشیدند انبار کهنه خانه را بکلی سوخته بودند. اما حریق را
عموماً بگدایان دوره گرد نسبت میدادند.

مزرعه متروک، از وسط دره باریک زیاد دور نبود. در دو
طرف آن بهترین و پرحاصلترین مزرعه‌های چمنزارهای بهشت
قرار داشت. این مزرعه قطعه زمینی بود، پر از گیاهان خودرو
که میان دو مزرعه مزروع دلپسند واقع بود. مردم دره آنرا جایی
می‌دانستند که به نحوی عجیب بد روح بود، زیرا که يك واقعه
هولناك و يك راز ناگشودنی در آن رخ داده بود.

دونسل از خانواده باتل در این مزرعه زیسته بودند. ژرژ
باتل در سال ۱۸۶۳ از قسمت شمالی ایالت نیویورک به مغرب
آمریکا سفر کرد. وقتی به این دره رسید نوجوانی بود به سن
نظام اجباری. مادرش پول لازم را جهت خرید مزرعه و ساختن
خانه بزرگ مربع در اختیارش نهاد و چون ساختمان خانه کامل
شد، ژرژ باتل دنبال مادرش فرستاد تا بیاید و با او زندگی کند.
آن پسر زن که می‌پنداشت فضای جهان ده میل آنسوی زادگاه او
خاتمه می‌پذیرد، کوشید نزد پسرش بیاید. جاهای افسانه‌ای را

به چشم دید. نیویورک و ریودوژانیرو و بوئنوس آیرس را دید و دور از ساحل پاتاگونیا، مرد. نگهبان کشتی او را با قطعه‌ای کرباس به جای تابوت و سه قطعه لنگر که میان پای پیرزن دوخته شده بود در دریای خاکستری دفن کرد؛ و حال آنکه پیرزن آرزو داشت در کنار گورهای کسان خود در گورستان موطنش به خاک سپرده شود.

ژرژ باتل پیرامون خود دنبال زنی مناسب گشت. در سالیناس، دوشیزه میرتل کامرون را یافت که پیره دختری سی و پنج ساله بود و مالی اندک داشت. کسی سراغ دوشیزه میرتل نیامده بود از اینجهت که تمایلی به صرع داشت، و آن بیماری را در آن هنگام «حمله» می‌خواندند و عموماً به غضب الهی نسبت می‌دادند. ژرژ اهمیتی به صرع نمی‌داد. می‌دانست که هرچه می‌خواست آنطور که می‌خواست نصیبش نمی‌شد. میرتل زن او شد و برایش پسری آورد، و پس از دوبار که سعی کرد خانه را آتش بزند، به زندان خصوصی معروف به آسایشگاه لیپمان واقع در سان خوزه سپرده شد. باقی عمرش را با بافتن زندگی نشانه‌ای عیسی با نخ پنبه‌ای سر کرد.

از آن پس خانه بزرگ مزرعه باتل را متوالیاً یکمده زنان خانه‌دار بدخو اداره کردند که معمولاً در روزنامه‌ها چنین اعلان می‌کنند: «بیوه، ۴۵ ساله، در جستجوی خانه‌داری در مزرعه. آشپزی خوب. بوسیله دفتر روزنامه.» این زنان یکایک می‌آمدند و چند روزی خوش‌رفتار و آرام می‌ماندند تا از وضع میرتل خبر می‌شدند. پس از این اطلاع با چشمان آتش‌بار خانه را لگدکوب می‌کردند، و چنین می‌پنداشتند که به نحو مطلق و مجازی هتک ناموس شده‌اند.

ژرژ باتل در پنجاه سالگی پیرمردی بود زیر بارکار خمیده و بیروح و اندوهگین. چشمانش را هرگز از زمینی که چنان از سرسبز در آن کار می کرد بر نمی گرفت. دستانش سخت و سیاه و مانند پای شتر پینه بسته بود، و اما مزرعه او زیبا بود. درختان باغ میوه او حرث شده و مرتب بود و هر یک مکمل درختهای دیگر بود. سبزیهای خوراکی در کردهای مستقیم خود سرسبز و شاداب بودند. ژرژ به خانه خود نیز علاقه داشت و از آن مواظبت می کرد و باغچه گلی در جلو آن ایجاد کرده بود. در طبقه بالای خانه هرگز کسی نزیسته بود. این مزرعه قطعه شعری بود که مردی عقیم البیان سروده باشد. ژرژ صبورانه منظر و مرآی خانه را آراست و چشم به راه پری دلخواه نشست؛ پری هرگز پدیدار نشد، اما باز هم ژرژ باغچه را در انتظار او مرتب می کرد. در تمام سالیانی که پسرش بزرگ می شد، ژرژ باتل اندک توجهی هم به حال او نمی کرد. فقط درختان میوه و ردیف سبزیهای خوراکی مسائل حیاتی بودند. هنگامی که جان، پسر ژرژ، در کاروانی به تبلیغ مسیحیت رفت، ژرژ حتی جای او را هم خالی نکرد. همچنان به کار خود مشغول بود و هر سال پشتش خمیده تر می شد. همسایگانش هرگز با وی سخن نمی گفتند زیرا که وی گوش بسخن کسی نمی داد.

دستانش همواره جمع بود، در واقع دستانش تبدیل به سوراخهایی شده بود که دسته آلات کشاورزی در آنها جامی گرفت. در شصت و پنج سالگی از کثرت سن و درد سینه مرد. جان باتل در کاروان خود برای مطالبه مزرعه بازگشت. از مادرش هردو ارث را برده بود؛ هم صرع را و هم علم دیوانه وار به خدا را. زندگی جان مصروف مبارزه با دیوان بود. از جلساتی

که در چادرها تشکیل می‌شد به جلسات دیگر در چادرهای دیگر رفته دستانش را به اطراف تکان داده دیوان واجنه را پراکنگخته و سپس نابودشان کرده، بدی‌های مجسم را گرفتار ساخته به قید کشیده بود. وقتی به خانه باز آمد اجنه هنوز خودی می‌نمودند. ردیف سبزیهای خوراکی تخم کردند، چند باری از نو سبزشدند، و عاقبت تسلیم گیاهان خود رو گردیدند. مزرعه به صورت طبیعی خود بازگشت، اما اجنه نیرومندتر شدند و بیشتر آزار می‌رساندند.

جان باتل برای حفاظت، لباسها و کلاه خود را با بخیه‌های کوچک صلیب شکل نخی پوشاند، و پس از مصلح شدن بدین وضع با لشکریان تیرگی به جنگ پرداخت. در تاریک و روشن، عصائی سنگین در دست در گوشه‌های مزرعه سرمی‌کشید. به میان بوته‌ها حمله می‌کرد. با عصا بوته‌ها را مثلاشی می‌ساخت و لعنت و نفرین می‌کرد تا وقتی که اجنه از زیر بوته‌ها می‌گریختند. شب هنگام از میان بیشه بر سرجماعت شیاطین شبیخون میزد. و سپس بی‌باکانه به پیش می‌تاخت و با شدت هرچه تمامتر با عصا شیاطین را می‌کوفت. هنگام روز به خانه می‌رفت و می‌خفت، زیرا که اجنه و شیاطین در نور روزکاری نمی‌کردند.

یک روز در تاریکی شامگاه، جان با دقت و توجه بر سر بوته یاسی در حیاط خود رفت. خبر داشت که آن بوته پناهگاه مجمع شیاطین است. وقتی آنقدر به بوته نزدیک شد که امکان گریز برای آنها نبود، برپا جست و عصا را تکاندهان و فریاد زنان بر بوته فرود آمد. ماری که زیر بوته خفته بود بر اثر ضربات عصا بیدار شد و سر پهن و سخت خود را برافراشت. جان عصا را از دست افکند و لرزید، زیرا که بانگ تند و خشک مار

صدائی هولناک دارد. جان به زانو درآمد و لحظه‌ای دعا خواند. ناگهان بانگ زد: «این مار ملعونی است که شیطان به لباس او درآمد. شیطان، گمشو.» و با انگشتان به هم بسته به پیش جست. مار گلوی او را که بخیه‌های صلیب شکل برای حفاظت نداشت به بار گزید. جان فقط اندکی تفلا کرد و چند دقیقه بعد مرد. همسایگانش او را وقتی یافتند که کرکسها از آسمان فرود می‌آمدند، و چیزی که یافتند باعث شد که از آن پس از مزرعه باتل وحشت کنند.

ده سال تمام مزرعه به پایوه ماند. کودکان می‌گفتند که خانه مزرعه مشغوم است و شبها به آن می‌رفتند تا خود را بترسانند. در وجود آن خانه خیلی کهن با پنجره‌های خالی خیره‌اش چیزی هولناک بود. رنگ سفید آن تکه تکه افتاد، قابهای سقف تاب برداشت. خود مزرعه بکلی وحشی شده بود. اکنون متعلق به یکی از بنی اعمام درجه چندم ژرژ باتل بود که اصلا مزرعه را ندیده بود.

در سال ۱۹۲۱ خانواده موسترویک مزرعه باتل را صاحب شدند. آمدن ایشان ناگهانی و اسرارآمیز بود. یک روز بامداد آنجا بودند، پیرمردی و زنش، که هر دو بصورت استخوان‌بندی بودند و پوست زرد براقی استخوان‌گونه ایشانرا پوشانده بود. هیچیک از آن‌دو انگلیسی نمی‌دانست. مראبطات ایشان با دره توسط پسرشان صورت می‌گرفت، و او مرد بلندقامتی بود که استخوانهای گونه‌اش شبیه پدر و مادرش بود و موی زبر سیاهی داشت که از وسط پیشانی‌ش روئیده بود، و چشمان نرم سیاه غمزده‌ای داشت. انگلیسی را با لهجه خاصی صحبت میکرد، و فقط حوایج خود را می‌گفت.

در مغازه بزرگ مردم با مهربانی از اوسؤال می کردند، اما هرگز اطلاعی به دست نمی آوردند.

یکبار آلن مغازه دار پرسید: «ما همیشه خیال می کردیم آن خانه مشغوم است. هیچ جنی آنجا ندیده اید؟»

موسترویک جوان گفت: «نه»

«وقتی علفهای هرزه را در بیاورید خوب مزرعه ای

می شود.»

موسترویک روگرداند و از مغازه بیرون رفت.

آلن گفت: «این خانه يك چیزش می شود. هر که آنجا

منزل می کند از حرف زدن بدش می آید.»

زن و شوهر پیر به ندرت دیده می شدند، اما مرد جوان

تمام مدت روز را در مزرعه کار می کرد. تك و تنها مزرعه را از

گیاهان خودرو زدود و کاشت و درختها را حرث کرد و شاخ و

برگشان را زد. در هر ساعت دیده می شد که با شور و حرارت کار

می کرد و دنبال کارهای خود می شتافت و قیافه اش به آن می ماند که

گوئی انتظار داشت پیش از رسیدن محصول زمان از حرکت

بماند.

این خانواده سه نفری در مطبخ خانه بزرگ زندگی می -

کرد و می خفت. تمام اتاقهای دیگر خالی و در بسته بود، و

پنجره های شکسته تعمیر نکرده ماند. کاغذ مگس گیر روی

سوراخهای پنجره مطبخ چسبانده تا از عبور هوا جلوگیری

کنند، خانه را نه رنگ کردند و نه بطریقی دیگری از آن مواظبت

کردند. اما بر اثر کوشش طاقت فرسای مرد جوان زمین زیبا

شده بود. دو سال تمام جوان با زمین ور رفت. در گرگ و میش

سحر، از خانه بیرون می آمد و تاریک و روشن گذشته بود که به

خانه می‌رفت.

يك روز صبح که پات همبرت، سواره به مناره می‌رفت متوجه شد که از دودکش مطبخ خانه ماسترويك دودی بر نمی‌خیزد. وی به آلن گفت: «خانه مثل این است که باز خالی شده باشد. البته ما هیچوقت کسی را جز آن پسر در آن ندیدیم، اما باید خبری شده باشد. می‌خواهم بگویم، مثل این است که خانه را گذاشته‌اند و رفته‌اند.»

تا سه روز همایگان دودکش را با دقت و دله‌ره تماشا کردند. بدشان می‌آمد رسیدگی کنند و اگر خبری نبود خودشان را دست انداخته باشند. روز چهارم پات همبرت و آلن و جان وایت‌ساید به در خانه رفتند. سکوت حکمفرما بود و خانه واقعاً خالی به نظر می‌رسید. جان وایت‌ساید در مطبخ را زد. وقتی جوابی نیامد و حرکتی نشد، دستگیره در را چرخاند. در باز شد. مطبخ چنان پاکیزه بود که لکه‌ای هم در آن دیده نمی‌شد و روی میز هم چیده شده بود. بشقابها را روی میز چیده بودند و تخم مرغ نیمرو شده و برنج و نان بریده در آنها بود. روی غذا اندکی کپک دیده می‌شد. چند مگس به پاوه در میان نور آفتاب که از در باز به درون می‌تابت، می‌پریدند. پات همبرت فریاد زد: «کسی خانه نیست؟» خودش هم می‌دانست که این کار احمقانه است.

خانه را کاملاً گشتند، اما خالی بود. در هیچ اتاقی اثاثیه نبود مگر در مطبخ. مزرعه بکلی متروک بود، گوئی در يك لحظه آنرا خالی کرده بودند.

بعداً، وقتی که خدا را خبر کردند، او هم چیز تازه‌ای کشف نکرد. ماسترويك‌ها بابت مزرعه پول نقد داده بودند، و

هنگام رفتن اثری از خود نگذاشته بودند. کسی رفتن ایشان را ندید و در آن گوشهٔ کشور حتی جنایاتی هم بوقوع نبیسته بود که کسی بگوید در آن دست داشته‌اند. يك روز صبح درست وقتی موسترويك ها می‌خواستند سر صبحانهٔ خود بنشینند، ناپدید شده بودند. به کرات و مرات مطلب در مغازهٔ بزرگ مطرح شد، اما کسی جواب قابل قبولی برای آن نداشت.

گیاهان خودرو باز زمین را فرا گرفتند و پیچک‌های وحشی میان شاخه‌های درختان میوه پیچیدند. چنانکه گوئی تمرین مزرعه را مستعد ساخته باشد، پس از متروك ماندن خانه، بسرعت بحال توحش بازگشت. مزرعه بابت مالیات به يك شركت املاك موثرتری فروخته شد و مردم چمنزارهای بهشت اعم از اینکه اعتراف می‌کردند یا نمی‌کردند معتقد شدند که مزرعهٔ باتل نفرین شده است. می‌گفتند: «زمین خوبی است، اما اگر به من بدهیدش قبول نمی‌کنم. نمی‌دانم چه دردی دارد، اما يك چیز مضحك آنجا را گرفته، تقریباً بهش چسبیده است. با دیدن آنجا آدم زود به مشغوم بودن خانه‌ها معتقد می‌شود.»

وقتی مردم چمنزارهای بهشت شنیدند که باز هم قرار است مزرعهٔ باتل به تصرف کسی درآید لرزش خوشی بدنشان را فرا گرفت. شایعه را پات همبرت به مغازهٔ بزرگ آورد که چند اتومبیل مقابل خانهٔ کهنه دیده بود، و آلن صاحب مغازه داستان را بشدت پخش کرد. آلن انواع اوضاع و احوال مربوط به مالکیت جدید را پیش خود تصور کرد و تصورات خود را به مشتریان خود گفت، و هر چه بایشان می‌گفت با این جمله آغاز می‌شد که، «شنیده‌ام.» «شنیده‌ام این بابا که خانهٔ باتل را خریده یکی از آنهاست که این طرف و آن طرف دنبال جن می‌رود و راجع به آن

چیز می نویسد. «این جمله «شنیده‌ام» که آلن می گفت خود او را مصون نگاه می داشت. این جمله را همانطور بکار می برد که روزنامه نگاران قید «ظاهراً» را به کار می برند.

قبل از آنکه برت مونرو ملک جدید خود را تصرف کند، ده - دوازده قصه راجع به او درچمنزارهای بهشت شایع شده بود. مونرو می دانست که مردمی که قرار بود همسایه او بشوند خیره به او می نگرند هرچند نتوانست کسی را در حالیکه به او خیره می نگریست گیر بیاورد. این خیره نگریستن مخفیانه میان مردم غیر شهری خیلی پیشرفت کرده است. مردم غیر شهری هر تنگه بدن انسان را که پوشیده نباشد می بینند؛ تمام لباسهایی را که انسان دربردارد مشخص می کنند، رنگ چشم و صورت و بینی را تمیز می دهند، و بالاخره تمامی وجود انسان را در سه یا چهار صفت خلاصه می کنند، و در تمام مدت انسان خیال می کند که اصلاً توجهی با او نکرده اند.

برت مونرو پس از آنکه خانه کهنه و مزرعه را خرید برای کار به حیاط پر علف رفت، و درضمن که او درحیاط کار می کرد، یکدسته نجار مشغول تعمیر کامل خانه بودند. همه قطعات اثاثیه را بیرون بردند و درحیاط سوزاندند. تیفه های چوبی را خراب کردند و تیفه های چوبی تازه کار گذاردند. دیوارها را از نو کاغذ چسباندند و سقف خانه را تجدید کردند و قابها را عوض کردند. و بالاخره رنگ زرد کمرنگی هم به خارج آن کشیدند.

برت شخصاً تمام پیچکها را برید و تمام درختهای حیاط را قطع کرد تا نور به خانه برسد. در ظرف سه هفته خانه کهنه تمام آثار متروک و مشغوم بودن خود را از دست داد. باریزه کاری - های متوالی که زاده نبوغ است خانه کهنه چنان شده بود که

گوئی یکی از صد هزار خانه دیگری بود که در غرب آمریکا ساخته اند.

همینکه رنگ داخل و خارج خشك شد، اثاثیه تازه رسید. صندلیهای نرم و نیمکت فنردار و يك بخاری لعابی و تختخوابهای آهنی که چنان رنگ شده بود که چوبی به نظر برسد وضمانت شده بود که آسایش و راحت مسلمی را عرضه کنند. آئینه های قابدار و فرش و نقاشی های چاپی نقاشی که رنگ آبی را معمول کرده است، نیز در میان اثاثیه بود.

خانم مونرو و سه مونروی كوچك نیز همراه اثاثیه آمدند. خانم مونرو زن قریبی بود که آينك بی دوره ای به چشم می زد. زن مدیره خوبی بود. بارها اثاثیه جدید را جابجا کرد تا عاقبت راضی شد. همینکه به قطعه ای از اثاثیه نگاهی میانداخت که معمولا دنبال آن لبخند خشنودی عیان می شد، دیگر جای آن قطعه تا ابد معین شده بود، جز آنکه برای پاکیزه شدن تكانش می دادند.

دخترشان می، دختر قشنگی بود که گونه های گرد نرم و لبهای رسیده ای داشت با ظاهری شهوی، اما زیر چانه اش انحناء نرم قشنگی بود که حکایت از آینده قریبی مانند مادرش می کرد. چشمان می دوستانه و معصوم بود و هوشیار نمی نمود، اما بهیچوجه احمقانه نیز نبود. اندك اندك بزرگ می شد تا نسخه بدل مادرش شود، یعنی مدیره خوب و مادر فرزندان برومند و برای شوهرش زن خوب و بی غصه.

می در اطاق جدید خودش بر نامه های رقص را بین آینه و قاب آن چسباند. عکسهای قاب کرده دوستان مونتری خودش را به دیوار آویخت و مجموعه عکسهایش و دفترچه یادداشت های روزانه اش را روی میز کنار تخت خواب نهاد. در دفترچه

یادداشت‌های روزانه‌اش فهرست نیمه جالب رقصها و میهمانیها و دستور ساختن شیرینی، و ترجیحی را که برای بعضی پسرها قائل بود از چشمان متجسس پنهان کرده بود. می‌پرده طاقش را خودش از پارچه توری صورتی خرید و دوخت و یک پرده کوتاه پنبه‌ای نیز به آن افزود. روی پوشش تخت خود که ساتین چین-خورده بود پنج بالش خواب به وضع پراکنده قرار داد و یک عروسک فرانسوی پابلند را که موی بور کوتاه داشت و یک‌سیگار پارچه‌ای از لپهای آویخته‌اش برق می‌زد، به آنها تکیه داد. می‌تصور می‌کرد که این عروسک باز بودن فکر او و تحملی را که نسبت به چیزهایی که نمی‌پسندید داشت آشکار می‌کند. دلش می‌خواست دوستانی داشته باشد که آن دوستان گذشته‌های مشکوکی داشته باشند، زیرا که با داشتن چنین دوستانی و با گوش دادن به داستان‌های مربوط به گذشته ایشان اسفی که از زندگی بی‌ملال خود داشت از میان می‌رفت.

نوزده ساله بود؛ اغلب اوقات به فکر ازدواج بود. وقتی با پسرها به گردش و تفریح می‌رفت، صحبت که به آرمانها می‌رسید احساسات او برانگیخته می‌شد. می‌درمخيله خود مفهوم بارزی از آرمان‌هایش نداشت، جز آنکه می‌پنداشت همان آرمان‌ها بوسه-هائی را که بازگشت از رقص از او می‌ربودند به نحوی تحت نظارت خود می‌گرفتند.

جیمی مونرو هفده ساله بود و تازه از مدرسه متوسطه فارغ-التحصیل شده بود و سخت بذله‌گو و بدبین بود. در حضور پدر و مادر خود جیمی رفتار ساکت و پنهانی و مرموز داشت. می‌دانست که نمی‌تواند اطلاعی را که درباره دنیا دارد بایشان بگوید چون آنها نمی‌توانستند درک کنند.

پدر و مادرش مربوط به نسلی بودند که خبر از گناه و قهرمانی نداشت. می دانست که پدر و مادرش نمی توانستند فکر آن را که کسی قصد کند زندگی خود را پس از خالی کردن آن از امکانات مربوط به احساسات وقف علم کند، بخود راه دهند. منظور جیمی از علم، وقتی فکر می کرد، رادیو و باستان شناسی و هواپیما بود. خودش را به نظر می آورد که گلدان های زرین را در پرواز زیر خاک بیرون می آورد. در خواب می دید که در يك اتاق كوچك كه كارگاه اوست در را بروی خود بسته، و سالها رنج کشیده و ملامت برده و عاقبت هواپیمائی ساخته که طرح آن تازه است و در سرعت سرسام آور.

اتاق جیمی همینکه در این منزل جدید مستقر شدند مأوای ماشین های كوچك شد. يك رادیوی شیشه ای با گوشی و يك مغناطیس دستی که عمل تلگراف را انجام می داد و يك تلسکوپ برنجی و چندین ماشین دیگر که اوراق شده بود در اتاقش پراکنده بود. جیمی نیز يك گنجینه نهانی داشت، و آن يك جعبه چوبی بود که چفتی بزرگ داشت. در آن جعبه نصف قوطی چاشنی دینامیت، يك ششلول کهنه، يك بسته سیگار ملاکرینو، سه اختراع كوچك معروف به بیوگان دلشاد، يك شیشه برفلی کنیاك هلو، يك چاقوی کاغذبر بشکل خنجر، چهار دسته نامه از چهار دختر مختلف، شانزده سرخگونه لب که از دختران هم رقص خود کش رفته بود، يك قوطی كوچك محتوی یادبودهائی از جریانات عشقی خودش. گلهای خشکیده، دستمال و تکه، و از همه مهمتر يك کش جوراب مدور که دورش را تور دوخته بودند - موجود بود. جیمی فراموش کرده بود که این کش را چگونه بدست آورده بود. اما آنچه بیاد می آورد در هر حال پیش از حقیقت واقعی رضایت بخش بود. همیشه

قبل از آنکه در جعبه را باز کنند در اطاقش را قفل می کرد. در مدرسه مجموع گناهکاریهای جیمی، با گناهکاریهای چند تن از رفقایش مساوی بود و گناهکاریهای چند تنی، از او نیز سر بود. اندکی پس از نقل مکان به چمنزارهای بهشت جیمی متوجه شد که سابقه بد او بی نظیر است. در نتیجه خود را بصورت بدکار توبه کاری می دید، اما نه چنان توبه کاری که امکان شکستن توبه برایش نمانده باشد. اینکه در گذشته تا حد امکان عیش و تفریح کرده بود، اکنون که به دختران جوان این دره برخورد می کرد برایش مزیتی بود. جیمی نسبتاً جوان خوشگلی بود، لاغر و خوش اندام و سیاه چشم و سیاه مو بود.

مافرد پسر کوچک مونروها، که معمولاً مانی صدایش می کردند پسر هفت ساله جدی بود که چهره اش بواسطه چند غده بهم کشیده شده بود. ابوینش راجع به غده ها اطلاع داشتند، حتی راجع به عمل کردن و برداشتن آن ها هم صحبت کرده بودند. مانی از عمل وحشت داشت و مادرش که وحشت او را می دید صحبت عمل را هر وقت مانی پسر بدی می شد بصورت تهدید بمیان می آورد. در این موقع ذکر عمل کردن غده مانی او را از وحشت دچار حمله می کرد. آقای مونرو و خانم مونرو مانی را بچه متفکر و حتی شاید نابغه ای می دانستند. معمولاً تنها با خود بازی می کرد، یا ساعتها می نشست و به فضا خیره می شد، مادرش می گفت: «خواب می بیند.» تا چند سال دیگر هم نفهمیدند که این بچه کمتر از بچه های معمولی است، و وضع غدد صورتش مانع رشد طبیعی مغز او شده است. مانی عادتاً بچه خوئی بود، معلوم بود چه می خواهد و زود می شد از ترس مجبور با طاعتش کرد، اما اگر زیاد از حد می ترسید دچار چنان حمله وحشتی می شد که اختیارش از دست

می‌رفت و حتی متوجه حفظ خود نیز نمی‌ماند . دیده شده بود که آنقدر پیشانی خود را بر کف اطاق کوبیده بود تا از چشمانش خون آمده بود .

برت مونرو از این جهت به چمنزارهای بهشت آمد که از مبارزه با نیروئی که مدام او را مغلوب کرده بود خسته شده بود . به بسیاری کارها دست زده و در تمام آنها با شکست مواجه شده بود و این شکستها بواسطهٔ قصور برت نبود بلکه نتیجهٔ سوءتصادف بود که اگر هر يك از این تصادفات بتهنئائی مورد توجه قرار می‌گرفت اتفاقی بود . برت تمامی این تصادفات را یکجا مورد توجه قرار می‌داد و آنوقت این تصادفات بنظر برت اعمال تقدیری بود که بدخواه پیروزی او بود . از مبارزه با آن چیز بی‌نام و نشان که تمام درهای پیروزی را بروی او بسته بود خسته شده بود . فقط پنجاه و پنج سال داشت ، اما می‌خواست آسایش کند ، و یقین داشت که نفرین کرده است .

سالها پیش در گوشهٔ شهری گاراژی باز کرده بود . کار خوب بود . پول به جیبش سرازیر شد . وقتی وضع خود را مأمون دید ، جادهٔ اصلی دولتی که می‌کشیدند از چند کوچه آنطرف گاراژ او رد شد و جیمی را بیکار و عاطل باقی گذاشت .

گاراژ را یکسال بعد یا قدری دیرتر فروخت و يك دكان بقالی باز کرد . باز هم موفق شد . قروض خود را پرداخت ، و شروع به پس انداز کرد . یکدسته بقالی که با هم پیوند داشتند برضد او قد علم کردند . جنگ قیمت برپا شد و برت ناگزیر بقالی را هم واداد . برت شخص حساسی بود . از اینگونه وقایع ده دوازده بار بر سرش آمده بود . درست در همان وقت که پیروزی دائمی بنظر می‌رسید آن نفرین بیچاره‌اش کرده بود . اتکاء بنفسش

متزلزل شده بود . وقتی جنگ جهانی آغاز شد روحیه‌ای برایش نمانده بود . می‌دانست که از جنگ پول خوبی درمی‌آید اما پس از آن همه شکست ، می‌ترسید .

پیش از آنکه قراردادی برای حمل لوبیا از صحرا ببندد مجبور شد چند بار بخود اطمینان بدهد . در سال اول این کار ، پنجاه هزار دلار عایدش شد ، در سال دوم دویست هزار دلار گیرش آمد . در سال سوم محصول لوبیا هزاران جریب زمین را پیش از آنکه کاشته بشود خرید . به موجب این پیش خرید تمهید کرد که هر کیلو بیست سنت بابت محصول بدهد . تمام لوبیائی که پیش خرید کرده بود می‌توانست از قرار کیلوئی سی و شش سنت بفروشد . جنگ در ماه نوامبر خاتمه پذیرفت و برت مجبور شد لوبیاها را از قرار کیلوئی هشت سنت بفروشد . پولی که برایش ماند قدری کمتر از پولی که اول کار داشت .

این بار یقینش شد که نفرین شده است . روحیه‌اش چنان درهم شکسته بود که کمتر از خانه بیرون می‌رفت . در باغچه خانه کار می‌کرد و چند جور سبزی کاشت و مدام در فکر دشمنی تقدیر بود . اندك اندك ، ظرف چند سال بیچارگی ، علاقه خاصی نسبت به خاك در او رشد کرد . فکر می‌کرد که زراعت تنها رشته‌ای است که با تقدیر او تضاد ندارد . فکر می‌کرد که شاید بتواند در يك مزرعه كوچك امن و آرامشی بیابد .

يك بنگاه معامله املاك ، مزرعه باطل را برای فروش حاضر داشت . برت مزرعه را دید ، تغییراتی که ممکن بود در آن داده شود حساب کرد ، و مزرعه را خرید . در اول کار خانواده‌اش با نقل مکان موافق نبودند ، اما بعد که برت حیاط را پاکیزه کرد و در خانه برق و تلفن کشید و اثاثیه تازه خرید ، خانواده‌اش سر ذوق

آمدند. خانم مونرو هر تغییری را که باعث می‌شد برت از تقلا در حیاطی که در موتوری داشتند دست بردارد مطبوع می‌دانست. برت همان لحظه که مزرعه را خرید خود را آزاد دید. محکومیت ناشی از تقدیر زایل شده بود. میدانست که طوق نفرین از گردنش برداشته شده است. در مدت یکماه شانه‌هایش راست شد و چهره‌اش آن‌نگاه غمزده را از دست داد. دیگر برت کشاورز پر شوری بود، روش‌های زراعت را به کثرت می‌خواند. یک دستیار اجیر کرد و از بامداد تا شام کار می‌کرد. هر روز که نو میشد هیچانی تازه برای او داشت. هر تخم که زمین را می‌شکافت و سر بیرون می‌آورد وعده جدیدی از مصونیت برای او در بر داشت. خوشحال بود، و از آنجا که اعتماد بنفس را بازیافته بود، در دره دوستان تازه‌ای یافت و شروع به استقرار وضع خود کرد.

در یک جامعه روستائی، تند مورد قبول واقع شدن کاری دشوار و مستلزم روش استادانه است. مردم دره ظهور خانواده مونرو را با اندکی دشمنی تماشا کرده بودند. مزرعه با تل مشوم بود. مردم دره همواره آن مزرعه را با آن صفت ملازم می‌دانستند. حتی آنها که به این گونه افکار می‌خندیدند، همان نظر را داشتند. حالا یک نفر آمده بود و عملاً نشان می‌داد که نظرشان بر خطا بوده است. از آن هم یک قدم پیش‌تر رفته بود: منظره آن سمت دره را با از میان بردن مزرعه نفرین شده و ایجاد یک مزرعه پر حاصل تغییر داده بود. مردم به مزرعه با تل با همان صورت که سابق داشت عادت کرده بودند و در نهان از این تغییر بدشان می‌آمد.

اینکه برت توانست این دشمنی را از میان ببرد بسیار جالب بود. در عرض سه ماه برت جزئی از دره شده بود، مرد ثابتی شده بود، همسایه مردم دره شده بود. آلات کشاورزی از مردم عاریه

می‌کرد و مردم را هم وامی‌داشت از او امانت ببرند.

پس از ششماه اقامت در دره بعنوان عضو هیئت مدیره مدرسه انتخاب شد. دلیل عمده اینکه مردم به او علاقمند شدند بیشتر آن بود که خود برت از احساس آزاد شدن از شر تقدیر خوشحال شده بود. اضافه بر آن، برت شخص مهربانی بود، از خدمت کردن به دوستانش لذت می‌برد، و از آن مهمتر: از تقاضای خدمت و کمک ابا نداشت.

درمنازه بزرگ وضع خود را برای یک‌عده کشاورز توضیح داد و ایشان راستی و امانت توضیحات او را ستودند. این کار را اندکی پس از آمدن به دره انجام داد. آلن همان سؤال قدیمی را مطرح کرد.

گفت: «ما همیشه خیال می‌کردیم آن مزرعه نفرین شده است. خیلی چیزهای مضحک آنجا اتفاق افتاده. هیچ جن آنجا ندیده‌اید؟»

برت خندید و گفت: «اگر تمام غذاها را از جایی ببریم موشها هم می‌روند. من هم تمام تاریکی و کهنگی را از آنجا بردم. غذای جنها هم همین است.»

آلن اعتراف کرد که: «راستی هم که آنجا را خوب درست کردید، وقتی خوب نگاهش دارند از تمام جاهای چمنزارها بهتر است.»

فکر تازه‌ای در سر برت پیدا شد و در نتیجه ابروان رادر هم کشیده و گفت: «من خیلی بدبختی آورده‌ام. به خیلی کارها دست زده‌ام و تمامش هم خراب از آب درآمده. فکر می‌کردم نفرین شده‌ام.» ناگهان از فکری که به ذهنش راه یافته بود خندید. گفت: «آنوقت ببینید چه کرده‌ام؟ جایی را خریده‌ام که می‌گویند

نفرین شده است . خوب دیگر ، حالا فکر می‌کنم شاید نفرین من و نفرین مزرعه با هم جنگشان شده و همدیگر را کشته‌اند. در هر حال کاملاً یقین دارم که هر دو از بین رفته‌اند.»

مردمی که آنجا بودند نیز با او خندیدند. آلن دستش را روی بساطش کوبید . گفت: «خوب گفتمی، اما من بهترش را می‌گویم. شاید هم نفرین شما و نفرین مزرعه با هم جفت شده باشند. و مثل يك جفت مارتوی سوراخ رفته باشند. شاید تا ما خبر بشویم سرتاسر چمنزارها را يك مشت بچه نفرین پر کرده باشند.»

مردمی که آنجا بودند بشنیدن این نکته، خنده را سر دادند، و آلن تمامی صحنه را بخاطر سپرد تا بتواند بازگو کند. می‌اندیشید که مذاکره‌ای که کرده بودند مثل گفت و شنود يك نمایشنامه بوده است.



ادوارد ویکز در خانه کوچک غمزه‌ای در کنار جاده بلوک در چمنزارهای بهشت ساکن بود. پشت خانه یک باغ هلو و یک سبزیکاری بزرگ بود. در ضمن که ادوارد ویکز از هلوهایش توجه می‌کرد زنش و دختر زیبایش در سبزیکاری مشغول بودند و نخود و لوبیای سبز و توت فرنگی را حاضر می‌کردند تا درمونتری فروخته شود.

ادوارد ویکز صورت سوخته‌پخی داشت و چشمانش کوچک و سرد بود، چنانکه گوئی بکلی فاقد مژه باشد. در دره او را حقه بازترین مردم می‌شناختند. معامله‌های پرسودی انجام می‌داد، و خوشحالی او آن موقع سرحدی نمی‌شناخت که بتواند هلوهایش را چند سنتی گرانتر از همسایگانش بفروشد. هر وقت از دستش ساخته بود در معاملات اسب اخلاقاً تقلب می‌کرد، و بواسطه حدت زبانی که داشت مورد احترام جامعه بود، اما عجیب آن بود که هیچ بر ثروتش افزوده نمی‌شد. مع الوصف خوش داشت تظاهر کند که پولش را بابت خرید اوراق بهادار می‌پردازد. در جلسات هیئت مدیره مدرسه، نظیر سایر اعضاء را در باره اوراق بهادار مختلف می‌پرسید و از این راه موفق می‌شد این توهم را در ایشان

وجود آورد که پس انداز متناهی دارد. اهل دره اسم او را ویکز دندان تیز گذاشته بودند.

می گفتند: «دندان تیز را می گوئی؟ او، خیال می کنم بیست تائی داشته باشد، شاید هم بیشتر. از آن ارقه هاست.»

و حقیقت آن بود که دندان تیز در تمام عمرش در یک موقع بیش از پانصد دلار درست نداشته بود.

بزرگترین لذت دندان تیز آن بود که او را مرد ثروتمندی بدانند. البته، آنقدر از این حال لذت می برد که وجود توهمی ثروت برای او بصورت حقیقت جلوه می کرد. ثروت تصویری خود را پنجاه هزار دلار تعیین کرده بود، و در دفتری به حساب منفعت آن می رسید، و حساب استفاده های مختلفی را که در شئون مختلف از آن می کرد نگاه می داشت. این حساب بازیه اولین و برترین لذت زندگی او بود.

یک شرکت نفت در سالیناس تشکیل شده بود که چاههایی در قسمت جنوبی بلوک مونتتری حفر کنند. همین که دندان تیز از آن خبر شد پیاده به مزرعه جان وایت ساید رفت تا درباره ارزش سهام آن گفتگو کند. گفت: «مدتی است به فکر آن شرکت نفت بلوک جنوبی افتاده ام.»

جان وایت ساید گفت: «گزارش زمین شناسها که خیلی مساعد بنظر می آید، من همیشه می شنیدم که آن طرفها نفت هست. سالها پیش می شنیدم.» در این قبیل مسائل برای مشاوره غالباً به جان وایت ساید مراجعه می کردند. «البته من زیاد اطمینان به استفاده آن ندارم.»

دندان تیز لحظه ای لبش را با انگشتانش تا کرد و بعد گفت: «خیلی درباره اش فکر کرده ام. بنظر من برای گذاشتن

سرمایه خیلی محل مناسبی است. من يك ده هزار دلاری دارم که آنچو که باید به من منفعت نمی رساند. خیال می کنم بهتر باشد خوب فکرش را بکنم. فکر کرده بودم خوب است نظر شمارا هم بدانم.»

اما دندان تیز بهمان زودی نظر خود را اتخاذ کرده بود. همینکه بخانه رسید دفتر حسابش را باز کرد و ده هزار دلار موهوم را از بانک درآورد. آنگاه هزار سهم شرکت نفت بلوک جنوبی را بفهرست اوراق بهادار خود افزود.

از آن روز بیعده فهرست ترقی و تنزل سهام را بدقت می پائید. وقتی قیمت قدری بالامی رفت، برای خودش سوت می زد و می رفت، وقتی قیمت پائین می آمد، بغض و وحشت گلویش را می گرفت. بالاخره وقتی قیمت ترقی فاحشی کرد دندان تیز چنان بهیجان آمد که بمغازه بزرگ رفت و يك ساعت روبخاری از مرمر سیاه خرید که ستونهای میکا در دو طرف صفحه داشت و يك اسب برنزی هم خرید که روی آن قرار می گرفت. مردمی که در مغازه بودند متوجه شدند و بنجوی بیكدیگر گفتند که دندان تیز دارد خود - کشان می کند.

یکهفته بعد سهام شرکت بشدت تنزل کرد و خود شرکت ناپدید شد. همینکه دندان تیز از این خبر اطلاع یافت دفتر را بیرون کشید و درستون بستانکار نوشت که سهام را يك روز پیش از سقوط قیمت آنها فروخته است، آنهم با دوهزار دلار سود.

پات همبرت که از مونتری بازمی گشت، اتومبیل خود را در جاده کنار خانه دندان تیز نگاهداشت. گفت: «دشیدم در آن سهام شرکت نفت پوستت کنده شد.»

دندان تیز لبخندی رضایت آمیز زد، و گفت: «پات، مرا چه

حساب کردی؟ من دو روز پیش سهامم را فروختم. من می دانستم که این سهام قلابی است، اما درضمن خبر داشتم که ترقی می کند تا صاحبان شرکت سالم دربروند. همان وقت که آنها بارشان را می بستند من هم بارم را بستم.»

پات از سر تمجید گفت: «ای ناقلای!» و هنگامی که به مغازه بزرگ رفت، خبر را بسایرین نیز داد. کم آنیکه حاضر بودند سری تکان دادند و حدسهای تازه ای درباره مقدار پول دندان تیز زدند. اعتراف کردند که هیچ میل ندارند با دندان تیز طرف معامله بشوند.

در همین موقع دندان تیز چهار صد دلار از يك بانك در مونتری وام گرفت و يك تراکتور فوردسن دست دوم خرید. اندك اندك شهرت حسن قضاوت و پیش بینی او چنان قوت گرفت که در سراسر چمنزارهای بهشت کسی نبود که قبل از مشاوره با او اقدام به خرید اوراق بهادار یا زمین یا حتی اسب کند. دندان تیز با يكايك علاقمندان خود مطلب مورد علاقه را بررسی می کرد و نظریه ای می داد که بسیار خوب بود.

در مدت چند سال دفتر حساب او نشان می داد که بوسیله بکار انداختن سرمایه بطرز عاقلانه، یکصد و بیست و پنج هزار دلار جمع آورده است. وقتی همسایگانش می دیدند که مثل مردم فقیر زندگی می کند بیشتر با او احترام می گذاشتند زیرا که ثروت در روش او تغییری وارد نیاورده بود. آدم ارقه ای بود، زن و دختر زیبایش باز هم از سبزیکاری توجه می کردند و سبزیها را برای فروش در مونتری آماده می ساختند، و خود دندان تیز به هزاران کارمربوط بباغ میوه رسیدگی می کرد.

در زندگی دندان تیز هیچ ماجرای عشقی آنطور که در

کتابها می نویسند پیش نیامده بود. نوزده ساله بود که کاترین هولاک را با خود به مجلس رقص برد، فقط از این جهت که کاترین در دسترس او بود. این کار دستگاه سابقه سازی را بکار انداخت، بعد هم دندان تیز با کاترین ازدواج کرد، فقط از این جهت که خانواده کاترین و تمام همسایگان این انتظار را داشتند. کاترین زیبا نبود، اما تازگی و طراوت گیاهان خودرو و قوت و صلابت سواری يك مادیان تازه سال را داشت. پس از ازدواج آن طراوت و صلابت را ازدست داد، همانطور که گل پس از وصول گرده بار می پژمرد صورتش چروک برداشت، کپالش پهن شد، و خود قدم به دومین مرحله سرنوشت خود نهاد، و آن مرحله کار بود.

دندان تیز در رفتاری که با اومی کرد نه زیاد مهربان بود و نه زیاد ظالم. همان خشونت مهر آلودی را که در مورد اسبان خود بکار می برد درباره زنش نیز بکار می بست. بنظر او ظلم و عطفوت هر دو ابلهانه بود. بازنش هرگز مانند انسان صحبت نمی کرد، هیچوقت از امیدها و افکار و شکستهایش، و از ثروتی که روی کاغذ داشت، و از محصول هلو چیزی به او نمی گفت. اگر می گفت کاترین مبهوت و ناراحت میشد. زندگی کاترین آنقدر بفرنج بود که دیگر حاجتی به افزودن افکار و مسائل دیگری نداشت.

خانه قهوه ای رنگ و یکزد درمزرعه ایشان تنها چیزی بود که زیبا بود. فضولی و مانده طبیعت با گذشت هر سال به زیر زمین می رود، اما مانده آدمی دوام بیشتری دارد.

حیاط از گونیها و کیسه های کهنه و کاغذ و تکه های شیشه شکسته و پاره های سیم عدل بندی مملو بود. تنها جائیکه درمزرعه چمن و گل نمی روئید پلیدی کوفته دور خانه بود، پلیدی که بواسطه خالی کردن تشت های آب صابون عقیم و بی حاصل شده بود. دندان

تیز باغ میوه خود را آبیاری می کرد، اما دلیلی نمی دید که آب خوب دور منزل را از بین ببرد .

هنگامی که الیس متولد شد، زنان چمنزارهای بهشت گله وار به خانه دندان تیز رفتند و خود را آماده کرده بودند که بگویند کودک زیبایی دارد. وقتی که دیدند واقعاً کودک زیبایی است نمی دانستند چه بگویند. آن داد و فریاد و بیانات زنانه برای خشنود کردن و اطمینان بخشیدن به مادران جوان که، موجود هولناک خزنده ای که در آغوش دارند وقتی بزرگ شد غول نخواهد بود، در این مورد معنی خود را از شوق تصنیی معمولی بود که که کاترین بدختر خود کرد عاری از شوق تصنیی معمولی بود که زن ها با آن، روی بور شدن خود سرپوش می گذارند. وقتی که کاترین متوجه شد که کودک زیباست از شگفتی و دلهره و بهت آکنده شد. واقعیت زیبایی الیس بیش از آن شگفت انگیز بود که بدون تقاس بماند. کاترین بخود گفت که بچه های زیبا وقتی بزرگ شدند معمولاً زشت می شوند. با گفتن این نکته به خود، کاترین قدری از دلهره خود را از میان برد، چنانکه گوئی تقدیر را هنگام شعبده بازی گیرانداخته بود و قدرت آنرا بواسطه اطلاع قبلی نابود کرده بود.

در آن روز نخست که بملاقات کاترین آمده بودند. دندان تیز صدای یکی از زنان را شنید که بالحن ناباوری بزن دیگری میگوید : «اما راستی بچه قشنگی است. فکر میکنی چطور شده اینقدر قشنگ از آب درآمده ؟»

دندان تیز با طاق خواب بازگشت و مدتی دراز دختر کوچک خود را نگریست . وقتی بیاباغ میوه رفت مدتی در این باره فکر کرد. بچه واقعاً زیبا بود. تصور اینکه خود دندان تیز یا کاترین

یا یکی از بستگان ایشان ربطی باین زیبایی داشتند احمقانه بود، زیرا که ایشان نیز مانند دندان تیز و کاترین خیلی معمولی و غیر جالب بودند. آشکار بود که چیز گرانبهائی باو داده شده بود، و از آنجا که چیزهای گرانبها حرص مردم را برمی انگیزد، لازم بود که الیس را محفوظ و مصون نگاه دارند. دندان تیز فکر که میکرد، می دید بخدا اعتقاد دارد، یعنی البته خدا را آن موجود مبهمی می دانست که کارهایی می کند که او از آن سردر نمی آورد.

الیس بزرگ شد و روز بروز زیباتر شد. پوستش مانند شقایق آبدار و شفاف بود. موی سیاهش شکنندگی نرم ساقه همیشه بهار را داشت. چشمانش آسمان نمدار و عده های آینده بود. هر که بچشمان جدی این طفل می نگریست ناگهان بفکر فرو می رفت که: «چیزی آنجا هست که من می دانم، چیزی که خیال می کنم خوب یادم هست، یا چیزی که تمام عمرم را صرف پیدا کردنش کرده ام.» آنوقت الیس رویش را برمی گرداند. و ناظر بشعجب می گفت: «عجب! این که يك دختر خوشگل بود.»

دندان تیز این شناسایی و تجدید معرفت را در بسیاری از مردم دید. مردانی را می دید که بدیدن الیس سرخ و افروخته می شوند، پسران كوچك را می دید که هروقت الیس نزدشان بود همچون پلنگ با یکدیگر می جنگیدند.

دندان تیز می اندیشید که در صورت تمام مردان آثار حرص را تشخیص می دهد. غالباً وقتی در باغ میوه مشغول کار بود با تصور صحناتی که در آن کولی ها دختر كوچكش را می دزدیدند خود را عذاب می داد.

روزی ده - دوازده بار دخترش را از چیزهای خطرناك

تحدیر می‌کرد؛ پای اسبها، بلندی نرده‌ها، خطری که در چاله‌ها و نهرهای آب نهفته بود و خودکشی مسلمی که عبور از جاده بدون توجه دقیق‌بطرفین آن برای نیامدن اتومبیل نتیجه می‌داد، و امثال اینها. دندان تیز هر همسایه، هر دوره‌گرد، و از همه بدتر هر غریبه‌ای را بصورت ربایندۀ احتمالی دخترش می‌دید. وقتی خبر می‌شد که گدایان دوره‌گرد در چمنزارهای بهشت پیدا شده‌اند دخترش را از چشم دور نمی‌کرد. آنها که بگردش دسته‌جمعی می‌رفتند وقتی خشونت دندان تیز را در راندن ایشان از باغش می‌دیدند دچار تعجب می‌شدند.

و اما کاترین، زیبایی روزافزون الیس دلهره او را افزون کرده بود. می‌اندیشید که تقدیر در انتظارست که ضربه خود را بزند، و این فقط باین معنی بود که تقدیر نیروی خود را جمع می‌آورد که ضربه شدیدتری فرود آورد. کاترین کنیز دختر خود شده بود، دور او می‌گشت و چنان کارهای کوچک او را انجام می‌داد که مردم برای بیمار مشرف به فوتی انجام می‌دهند.

با وجود ستایشی که زن و شوهر از طفل خود می‌کردند و با وجود ترسی که از امن و امان او داشتند و با وجود لذت خیس‌واری که از زیبایی او می‌بردند، هر دو بخوبی می‌دانستند که دختر زیبایشان تاحد باور نکردنی احمق و ابله و بیهوش است. در دندان تیز این اطلاع موجب افزایش وحشت می‌شد، زیرا که یقین داشت که الیس نمی‌تواند از خود توجه کند و هر کس که هوس می‌کرد او را بگریزند با او می‌رفت. اما برای کاترین این ابلهی الیس چیز دلپسندی بود، زیرا که ابلهی الیس چندین وسیله ایجاد می‌کرد که کاترین بدختر خود خدمت کند. و کاترین با کمک و خدمت بدختر خود یکنوع برتری برای خود ایجاد

می کرد که بواسطه آن فاصله ای را که میان او و دخترش قرار داشت تا حدی کوتاه می کرد. کاترین از وجود هر گونه ضعفی در دخترش خرسند می شد زیرا که هرضعفی او را بدخترش نزدیکتر می کرد و ارزش او را بالاتر می برد.

هنگامی که الیس چهارده ساله شد، مسئولیت جدیدی به مسئولیت های متعددی که پدرش درباره او قائل بود افزوده شد. قبل از آن تاریخ، دندان تیز فقط از گم شدن یا بد صورت شدن الیس وحشت داشت. اما از آن پس از فکر اینکه دخترش عصمت خود را از دست بدهد در هراس بود. اندک اندک، بر اثر تفکر زیاد در این باب، این وحشت اخیر دو وحشت قبلی را در خود هضم کرد. دندان تیز دیگر چنین فکر می کرد که از کف رفتن عصمت دخترش هم در حکم بد صورت شدن و هم در حکم گم شدن اوست.

از آن زمان بیحد هر وقت مرد یا پسری را در حوالی مزرعه می دید ناراحت و ظنین می شد.

این موضوع برای او کابوسی شده بود. بارها بزنش تأکید کرد که الیس را از چشم دور نکند. چشمانش از سوءظن متلالی بود و می گفت: «آدم نمی تواند بداند چه اتفاقی می افتد.» ضعف فکری دخترش وحشت او را چندین برابر کرده بود. فکر می کرد که از همه کس برمی آید که دخترش را تباه کند. هر کس با او تنها بماند، هر که باشد، ممکن است او را بکار بگیرد. و الیس نمی توانست خودش را حفظ کند، چون خیلی احمق بود. هیچکس سگ ماده فحل آمده خود را، آنقدر که دندان تیز الیس را مواظبت می کرد، تحت نظر نمی گرفت.

پس از مدتی، دندان تیز نسبت به پاك ماندن دخترش یقین

نمی کرد، مگر آنکه شخصاً اطمینان حاصل کند. همراه کفر زنش را درمی آورد. مواعد عادت الیس را بهتر از زنش می دانست. مثل گرگ از زنش می پرسید: «بند نیامده؟»

کاترین با لحنی تحقیرآمیز جواب می داد: «هنوز نه.»

چند ساعت بعد باز می پرسید: «شروع شده؟»

و این سؤال را آنقدر تکرار می کرد تا وقتی که عاقبت

کاترین جواب می داد: «معلوم است که شروع شده. مگر چه خیال می کردی؟»

این جواب خیال دندان تیز را تا یکماه آسوده می کرد، اما چیزی از مراقبت او نمی کاست. عصمت دخترش دست نخورده مانده بود، بهمین دلیل بایست مواظب آن می ماند.

دندان تیز می دانست که الیس لابد می خواهد روزی ازدواج کند، اما هرچند غالباً این فکر به او روی آور می شد، سعی می کرد آن را از سر بیرون کند و بدست فراموشی بسپارد، زیرا که دندان تیز ازدواج دخترش را هم بهمان چشم می نگریست که از راه بدرشدن او را می دید، بنظر او دخترش چیز گرانبهائی بود که او بایست از او مواظبت و محافظت می کرد. برای دندان تیز مسئله از لحاظ اخلاقی مطرح نبود، از لحاظ علاقه بزیبایی مطرح بود. فکر می کرد که همینکه دخترش گل عصمت خود را از دست بدهد دیگر آن جواهر گرانبهائی که او چندان در حفظش می کوشید نخواهد بود. الیس را آنطور که پدری دخترش را دوست دارد، دوست نمی داشت. بلکه او را احتکار کرده بود و از داشتن چیز یکتا و گرانبهائی بخود می بالید. اندک اندک، بر اثر تکرار سؤال «بند نیامده؟» که همراه از زنش می پرسید، این عصمت برای او بصورت علامت شامل سلامت و بکارت و بقای دخترش درآمد.

يك روز در آن هنگام كه اليس سال شانزدهم خود را ميگذراند دندان تيز با قیافه ناراحتی نزد زنش رفت و گفت:
«می دانی، ما نمی توانیم درست بدانیم اليس چیزش هست یا نه - یعنی - نمی توانیم مطمئن بشویم مگر اینكه ببریمش پیش دکتر.»

كاترين لحظه ای در او خیره شد، کوشید معنی اصلی این کلمات را دریابد، بعد سخت عصبی و خشمگین شد - و این نخستین بار بود که در عمر خود چنین می شد. بشوهرش گفت: «تو مرد که کثیف سوءعظنی بیشرفی هستی، برو گمشو از اینجا بیرون! و اگر یکدفعه دیگر از این حرفها زدی من - من می گذارم می روم.»

دندان تیز اندکی مضطرب شد، اما از داد و فریاد زنش ترسید. در هر صورت دست از فکر آزمایش طبیی دخترش برداشت و بهمان سؤال ماهانه خود اکتفا کرد.

درضمن این مدت، ثروت دفتر حساب دندان تیز مانند سابق زیاد می شد. هر شب پس از آنکه کاترین و اليس به خواب می رفتند، دفتر بزرگ را برمی داشت و زیر چراغ آویخته باز می کرد. آنگاه چشمان کمرنگش تنگ می شد و درضمن که مشغول نقشه کشیدن برای بکاربردن سرمایه خود می شد و بحساب منافع احتمالی می رسید صورت پخش قیافه هوشیاری بخود می گرفت. لبانش آهسته تکان می خورد، زیرا که در خیال با تلفن دستور خرید سهام را می داد. وقتی يك مزرعه رهنی را در خیال می فروخت، نگاه لجوج، اما غمزده ای در چشمش می نشست. زیر لب می گفت: «خیلی از این کار بدم می آید. البته شما آقایان توجه دارید که مجبورم این کار را بکنم.» در خیال بکسانی که ملك رهنی

ایشان را می فروخت توضیح میداد.

دندان تیز نوک قلم را در دوات فرومیبرد و شرح فروش عین مرهونه را در دفتر حساب خود وارد می کرد. اندیشه کنان باخود می گفت: وکاهو. همه دارندکاهو بی بازار می آورند. دیگر دارد وازده می شود. خیال می کنم اگر سیب زمینی بی بازار ببرم خوب پولی گیرم بیاید. این را می گویند کار حسابی.

در دفتر خود این شرح را نوشت که سیصد جریب سیب - زمینی کاشته است. چشمش روی سطر دوید. سی هزار دلار نقد در بانک داشت که فقط سود بانکی عاید آن می شد. خیلی ابلهانه بود. عملاً پول بیکار افتاده بود، ابروانش را برای تمرکز فکر درهم کشید. در این فکر بود که شرکت ساختمان سان خوزه و وام در چه حال است. شش درصد سود می داد. بدون رسیدگی کامل با شتاب وارد آن کار شدن عمل صحیحی نبود. دندان تیز هنگامی که آنشب دفتر خود را می بست تصمیم خود را گرفته بود که راجع به آن کار با جان وایت باید مشورت کنند. با حال ناراحت فکر می کرد که گاهی آن شرکت ها ورشکست می شوند و اولیاء آنها خودشان را سر به نیست می کنند.

■ قبل از آمدن خانواده مونرو بدیده، دندان تیز نسبت به تمام مردها و پسرها سوءظن داشت که درباره الیس نظر بدی دارند، اما همین که یکبار چشمش به جیمی مونرو افتاد، وحشت و سوءظن او بهم پیوست، تا حدی که فقط متوجه جیمی شده بود. پسرک صورتاً خوشگل و خوش اندام بود، دهان خوش نما و شهوت انگیزی داشت و در چشمانش آن برق جنگندگی توهین آمیز می درخشید که مخصوص جوانان مدرسه متوسطه است. می-

گفتند که جیمی جین هم می خورد؛ لباس شهری هم می پوشید - هیچوقت لباس سرپایکی کشاورزان را نمی پوشید. مویش از روغن برق می زد، و کلیه رفتار و روش او چنان دلفریب بود که دختران چمنزارهای بهشت را مفتون و دلباخته او کرده بود. جیمی با چشمان مستهزء و آرام دختران را نظاره می کرد، و می کوشید خود را به سود آنان بی حال جلوه دهد. خبر داشت که دختران جوان سخت دوستدار جوانانی هستند که سابقه بدی دارند. جیمی هم سابقه بدی داشت. چندبار در کاخ رقص ریورساید مست کرده بود؛ لاقبل صد دختر را بوسیده بود، و در سه مورد ماجراهای آمیخته بگناهی در زیر پیدستان سالیناس بر او گذشته بود. جیمی سعی می کرد کاری کند که آثار زندگی بدسگالانه او را در صورتش بخوانند، اما از بیم آنکه مبدا ظاهر صورتش کافی نباشد مقداری شایعه های کوچک درباره خود نشر داد که سرعت برق درسراسر چمنزارهای بهشت پیچید.

ویکز دندان تیز این شایعات را شنید، حقد و نفرتی نسبت به جیمی مونرو در دل دندان تیز خانه کرد که زاده ترس از رفتار جیمی با زنان بود. دندان تیز می اندیشید، که ایس خوشگل و احمق در مقابل کسی که در امر زن بازی واردست چه کار می تواند بکند؟

دندان تیز پیش از آنکه چشم ایس به جیمی بیفتد او را از دیدن جیمی نهی کرد. با چنان شدت و خشوتی حرف خود را زد که در مغز کودن دختر نیز علاقه ملایمی نسبت بدیدار جیمی بیدار شد.

به دخترش گفت: «وای بحالت اگر یکدفعه ببینم با آن جیمی مونرو حرف می زنی.»

الیس پرسید: «بابا، جیمی مونرو کدام است؟»
 «کاری نداشته باش. همین وای به حالت اگر ببینم با او
 حرف می‌زنی، فهمیدی چه گفتم! اگر بهش نگاه بکنی زنده زنده
 پوست از سرت می‌کنم.»

دندان تیز همانطور که ممکن نبود يك گلدان کار درسدن
 را تازیا نه بزنده، تا آن موقع روی الیس نیز دست بلند نکرده
 بود. حتی در نوازش کردن او نیز تردید داشت و می‌ترسید مبادا
 اثر آن بر روی الیس بماند. مجازات هرگز لازم نبود.

الیس همواره کودک خوب و حرف شنوی بود. بدی باید
 از فکر یا آرزوی مهمی ناشی شود. الیس از هردو بی‌بهره
 بود.

و باز دندان تیز مکرر به الیس می‌گفت: «با آن جیمی-
 مونرو که حرف نزده‌ای - ها»

«نه، باباجان.»

«مبادا حرف برنی.»

پس از چند بار تکرار این فرمان اعتقادی در انساج ضخیم
 مغز الیس راه یافت که بحکم آن الیس واقعاً دلش می‌خواست
 جیمی مونرو را ببیند. حتی یکبار خواب او را دید، که خود نشان
 آنست که چقدر تحريك شده بود. الیس بندرت خواب چیزی را
 می‌دید. در خوابی که در باره جیمی دید، جیمی به صورت
 مرد هندی که عکس او روی تقویم الیس بود، سوار اتومبیل براق
 خود نزد الیس آمده و هلوی پر آبی به او داد. همینکه الیس دندان
 به هلوزد آب هلو از چانه اش سرازیر شد و الیس ناراحت شد. در
 این موقع مادرش از خواب بیدارش کرد، چون الیس بخرخر افتاده
 بود. کاترین خوشحال بود که دخترش خرخر می‌کرد این یکی

از آن نقائص بود که وضع مادر و دختر را متعادل می ساخت. اما در ضمن خرخر کردن بنظر کاترین شایسته خانها نبود.

■ تلگرافی به ویکز دندان تیز رسید: «خاله نلی دیشب مرد، تشییع روز شنبه». ویکز سوار اتومبیل فورنش شد و به مزرعه جان وایت ساید راند، تا با و بگوید که نمی تواند در جلسه هیئت مدیره مدرسه شرکت کند: جان وایت ساید منشی هیئت بود. دندان تیز پیش از آنکه از نزد وایت ساید برود، لحظه ای ناراحت به نظر رسید و بعد گفت:

«مدتی است می خواستم نظر تو را راجع بان شرکت ساختمان ووام سان خوزه بپرسم.»

جان وایت ساید لبخندی زد و گفت: «زیاد راجع بان شرکت بخصوص اطلاعی ندارم.»

«خوب، من سی هزار دلار دارم که بیکارتوی بانك خوابیده و فقط سه درصد منفعت بابت آن می دهند. فکر کردم اگر سر و گوشی آب بدهم بیشتر از آن گیرم بیاید.»

جان وایت ساید لبانش را غنچه کرد و آرام فوت کرد و هوایی را که از دهانش بیرون می آمد با نوك انگشت زد و گفت: «الله بختکی من می توانم بگویم که از شرکت ساختمان ووام جای بهتری پیدا نمی کنی.»

دندان تیز بتندی گفت: «به، اینکه طرز کار من نیست. من الله بختکی کار نمی کنم. اگر منفعت مسلمی جائی سراغ نکنم نزدیکش نمی روم. بیشتر مردم الله بختکی کار می کنند.»

«آقای ویکز، این طرز صحبت من است. شرکت های ووام ساختمان اکثرشان موفق می شوند. سود خوبی هم می دهند.»

دندان تیز مصممانه گفت: «در هر حال دقتی درش می‌کنم. باید برای تشییع جنازه خاله نلی به‌اوکلند بروم، این است که چند ساعتی سرراه در سان خوزه می‌مانم و بکار این شرکت دقتی می‌کنم.»

آن شب در منازعه بزرگ چمنزارهای بهشت حدس‌های جدیدی درباره مقدار ثروت دندان تیز زده می‌شد، زیرا که دندان تیز این بار نظر چند نفر را خواسته بود.

در خاتمه آلن گفت: «در هر حال از يك چیز می‌شود اطمینان داشت: ویکز دندان تیز آدم ارقه‌ای است. نظر هر که را که بگویی می‌پرسد، اما کاری به چیزی که می‌گویند ندارد تا وقتی که خودش خوب رسیدگی کند.»

همه به موافقت گفتند: «اوه، بله آدم ارقه‌ای است.»

دندان تیز روز شنبه به‌اوکلند رفت، و این اولین باری بود که زن و دخترش را تنها می‌گذاشت. غروب روز شنبه توم برمان به منزل دندان تیز رفت تا کاترین والیس را به مجلس رقص مدرسه ببرد.

کاترین با صدای بهیجان آمده و وحشت زده‌ای گفت: «اوه، من خیال نمی‌کنم آقای ویکز خوشش بیاید که ما بیاییم.»
«بشما که نگفت نروید، ها؟»

«نه، اما... مابقاً هیچوقت بیرون اذره نرفته. خیال نمی‌کنم خوشش بیاید.»

توم برمان برای اطمینان کاترین گفت: «حتماً بفکرش نرسیده. پا شوید برویم لباس‌تان را بپوشید.»

الیس گفت: «مامان، برویم.»

کاترین می‌دانست که دخترش می‌توانست راحت و آسوده

همچو تصميمى بگيرد، چون دخترش احمقتر از آن بود كه بترسد. اليس عواقب هيچ كارى را نمى دانست. به فكرش خطور نمى كرد كه بعد از مراجعت دندان تيز چند هفته متوالى صحبت هاى تلخ پر غذايى بين او و مادرش در گير خواهد شد. كاترين همين حالا هم صداى شوهرش را مى شنيد كه مى گفت: «هيچ نمى فهمم وقتى من نيستم شما چرا رفتيد. وقتى من رفتم فكر مى كردم شما دو نفرى از اينجا توجه مى كنيد، آنوقت هنوز من نرفته شما دو بيدار رفتيد به مجلس رقص.» آنوقت سؤالهايش شروع ميشد: «اليس با كه رقصيد؟ پسر چه مى گفت؟ چرا نشنيدى چه مى گفت؟ حتماً بايد مى شنيدى.» دندان تيز هيچ خشم و غضبى نشان نمى داد، اما چندين هفته متوالى راجع به همين موضوع حرف ميزد. همينطور راجع به آن حرف ميزد تا وقتى كه كاترين از هر چه رقص است دلش بهم مى خورد. و وقتى موقع مقرر در ماه ميرسيد باز مثل مگس سمج كاترين را سؤال پيچ مى كرد تا وقتى كه مطمئن شود اليس بچه دار نشده است. كاترين فكر نمي كرد كه رفتن به اين مجلس رقص به شنيدن آن همه حرف پيرزد.

اليس با التماس گفت: «مامان، برويم ديگر. ما كه هيچوقت در عمرمان تنها جايى نرفتيم.»

موج رحم در دل كاترين به حرکت آمد. دختر بيچاره در تمام عمرش يك لحظه خلوت نداشت. هيچوقت با يك پسر پرت و پلا نگفته بود، چون پدرش نمى گذاشت از نقطه اى كه صدايش را مى شنيد دورتر برود.

كاترين با نفس بريده تصميم خود را اعلام كرد: «خيلي خوب. اگر آقاى برمان صبر كند تا ما حاضر شويم، با اومى-رويم.» از اينكه ناراحتى دندان تيز را تشخيص مى كرد در خود

احساس شجاعت می کرد.

زیبائی زیاده از حد در يك دختر غير شهری مثل زشتی مضرست. همینکه چشم پسران غير شهری به الیس می افتاد نفسشان می گرفت، دست و پایشان بزرگ و بی آرام می شد و گردنشان سرخ می گشت. هیچ چیز نمی توانست آنها را وادار کند که با او حرف بزنند یا برقصند. در عوض با خشم بسیار با دخترانی که به خوشگلی الیس نبودند می رقصیدند و مثل بچه های خجالت زده سروصدا می کردند و به شدت نمایش می دادند. وقتی روی الیس طرف دیگر بود به او ماهرخ می رفتند، اما وقتی به طرف آنها نگاه می کرد تظاهر می کردند که اصلاً او را نمی بینند. الیس که در همه عمر با همین رفتار مواجه شده بود، به کلی از زیبایی خود بیخبر بود. تقریباً در مجالس رقص به صورت گل کاغذی در می آمد.

وقتی که کاترین والیس از در مدرسه وارد شدند جیمی مونرو با بی اعتنائی آشکار و کلافگی بیحد تصنعی، به دیوار تکیه داده بود. گشادی پاچه شلوار جیمی چهل و چهار سانتیمتر بود، نوک کفش های چرمی که بپا داشت مثل آجر پهن بود، پیراهن ابریشمی سفید در برداشت و روی آن پاپیون مشکی زده بود، و موی سرش از روغن برق می زد. مثل باز تنبلی از جا جنبید. هنوز الیس نیم تنه خود را بیرون نیاورده بود که جیمی کنارش ایستاده بود. با صدای خسته بیمیلی که در مدرسه آموخته بود پرسید: «می رقصی بچه؟»

الیس گفت: «هائ؟»

«می خواهی با من برقصی؟»

«رقص، گفتی؟» الیس چشمان عمار پر وعده خود را به صورت جیمی دوخت، و سؤال احمقانه طیبیت آمیز و قرح بخش شد،

و در ضمن اشاره‌ای به چیزهای دیگر در آن به وجود آمد که حتی جیمی بدسگال را هم به هیجان آورد.

جیمی اندیشید که الیس پرسیده است: «رقص؟ فقط رقص؟» و گلوی جیمی، علی‌رغم تعلیمی که در مدرسه دیده بود، گرفت و دست و پایش حرکتهای بیهوده کرد و خون به گردن و صورتش ریخت.

الیس رو به مادرش گرداند که هنوز نرسیده، داشت با خانم برمن راجع به مطالب مربوط به مطبخ که عادی زنان خانه‌دارست صحبت می‌کرد، الیس گفت: «مامان، اجازه دارم برقصم؟»
کاترین لبخندی زد و گفت: «برو، دخترم. لا اقل يك دفعه كيف كن.»

جیمی دید که الیس بد می‌رقصد. همینکه موسیقی متوقف شد گفت: «اینجا خیلی گرم است! برویم بیرون قدم بزنیم.» و بعد الیس را به حیاط مدرسه زیر درختان بید برد.

در همین موقع زنی که در جلو خان مدرسه ایستاده بود به داخل رفت و چیزی در گوش کاترین گفت. کاترین از جا جست و به شتاب بیرون رفت. با خضونت فریاد زد: «الیس! زود بیا اینجا، الیس!»

وقتی آن دو گمراه از میان سایه‌ها پدیدار شدند، کاترین بر سر جیمی بانگ‌زد: «زود برو، شنیدی. نزدیک این دختر نیا و گرنه برای خودت اسباب زحمت میشوی.»

مردی جیمی از هم و ارفت. خود را مثل بچه‌ای میدید که از وسط بازی به خانه فرستاده باشندش. خیلی بدش آمده بود اما کاری نمی‌توانست بکند.

کاترین دخترش را باز به مدرسه برد. از او پرسید: «مگر

پدرت به تو نگفته بود با جیمی مونرو حرف نزن؟ ها؟
الیس وحشت زده شده بود، زیر لب پرسید: «جیمی همین بود؟»

«معلوم است که همین بود. دوتائی آنجا چه میکردید؟»
الیس با صدائی ترسیده گفت: «ماچ.»
دهان کاترین بازماند. گفت: «وای، خدایا! وای، خدایا، چه بکنم؟»

«مامان، مگر بد بود؟»
کاترین اخم کرد. فریاد زد: «نه، نه، البته بد نیست. خوب هم هست. اما مبادا بگذاری پدرت بفهمد. اگر هم ازت پرسید بهش نگوا وای، پدرت دیوانه می شود، دیگر تا آخر شب همینجا پهلوی من بنشین، نمی خواهد جیمی مونرو را ببینی. خوب؟ شاید پدرت چیزی نشنود. وای، خدایا، کاش چیزی نشنود!»
روز دوشنبه ویکزدندان تیز از قطار غروب در سالیناس پیاده شد، و سوار اتوبوسی شد که به چهارراهی می رفت که از آنجا يك راه به چمنزارهای بهشت می پیوست. وقتی از اتوبوس پیاده شد چمدانش را بغل گرفت و چهارمیل راهی را که او را به خانه می رساند در پیش گرفت.

شب صاف بود و از تلالؤ ستارگان دلپذیر و سنگین می نمود. صداهای ضعیف و مرموز تپه ها او را خوش آمد می گفتند و او را چنان به خیال فرو بردند که صدای پای خود را هم نمی شنید.
از تشییع جنازه خوشش آمده بود. گلها خوب بود، و خیلی هم زیاد بود. گریه وفغان زنان و نوك پارتن آمیخته به وقار مردان، اندوهی ملایم در دل دندان تیز ایجاد کرده بود که چندان هم ناپسند نبود، حتی مراسم عمیق کلیسا که نه کسی چیزی از آن می-

فهمد و نه کسی به آن گوش می‌کند به صورت دوا می در آمده بود که شیرۀ مرموز شیرینی به بدن و مغز او میرساند. کلیسا مدت یک ساعت برای او باز بسته شده بود، و دندان تیز از این تماس آرامش خواب-آلود گلهای قوی، و کندر جاذب، و درخشش ارتباط با ابدیت را با خود باز آورده بود. این همه را سادگی عظیم تدفین در او ایجاد کرده بود.

دندان تیز هیچوقت خاله‌نلی را خوب نشناخته بود، اما از مراسم تشییع او کاملاً لذت برده بود. اقوامش هر طور بود داستان ثروت او را شنیده بودند، چون با احترام و تشخص با او رفتار می-کردند. اکنون که به سوی خانه رهسپار بود، از نو، به فکر این چیزها افتاده بود و شادی که از ماوقع دردناک جمع شده بود وقت را به سرعت گذراند، و راه را کوتاه کرد و او را به سرعت به مغازه بزرگ چمنزارهای بهشت رساند. دندان تیز وارد شد، چون می‌دانست که معمولاً کسی آنجا هست که درباره دره و وقایع آن در مدت غیبت او به او خبر بدهد.

آلن، مغازه دار، از هر چه واقع می‌شد خبر داشت، و در ضمن با اکراه تصنیی که در گفتن آن وقایع ظاهری کرد علاقه‌شونده را به شنیدن کوچکترین واقعه تشدید می‌کرد. وقتی آلن چیزی را نقل می‌کرد یاوه‌ترین حرفها هیجان‌انگیز میشد. وقتی دندان تیز وارد شد غیر از مغازه دار کسی آنجا نبود. آلن پشتمی صندلیش را از دیوار رها کرد و چشمانش از علاقه برق زد.

با لحنی که تمنای اعتماد در آن بود گفت: «شنیدم بیرون رفته بودی؟»

دندان تیز گفت: «اوکلند رفته بودم. باید به یک تشییع

جنازه می‌رفتم . ضمناً فکر کردم کاری هم انجام بدهم .
 آلن تاحدی که به نظرش برای طول و تفصیل مناسب بود
 منتظر شد . بعد پرسید : «چیزی شد ، دندان تیز؟»
 «خوب دیگر، نمیدانم تو اسمش را چیزی می‌گذاری یا نه .
 رفته بودم به يك شرکت سر بزنم .»
 آلن با احترام پرسید : «پولی هم درش گذاشتی؟»
 «کمی.»

هر دو به کف منازعه نگریستند .
 «وقتی من نبودم اتفاقی نیفتاد؟»
 بلافاصله قیافهٔ پرمرد حال اکراهی به خود گرفت . هر که
 آن قیافه را می‌دید می‌گفت لابد از نقل آنچه اتفاق افتاده است
 بدش می‌آید، لابد از ایجاد جنجال می‌گریزد . عاقبت گفت : «در
 مدرسه رقص برپا بود.»
 «آره، می‌دانستم.»

آلن صورتش را درهم کشید . ظاهراً در ذهنش مبارزه‌ای
 درگیر شده بود . آیا هرچه را میدانست بایست محض رعایت نفع
 خود دندان تیز به او بگوید، یا اطلاعاتش را بپردازد؟ دندان-
 تیز آثار این مبارزه را در صورت آلن با علاقه تماشا می‌کرد .
 امثال آنرا قبلاً بارها دیده بود .

محض ترغیب او گفت : «خوب ، دیگر چه شده ؟»
 «شنیدم به همین زودی عروسی سرمی‌گیرد.»
 «راستی کی ؟»
 «خوب دیگر، خیال می‌کنم همین نزدیکیها.»
 دندان تیز باز پرسید : «چه کسی ؟»

آلن بیهوده با خود مبارزه کرد و مغلوب شد . بالهن اعتراف

گفت : «خودت.»

«من؟»

«الیس.»

دندان تیز خودش را راست گرفت و خیره به پیرمرد نگریست.
آنگاه قدمی پیش نهاد و با وضعی تهدیدآمیز پرس پیرمرد خیمه زد. گفت: «چه می خواهی بگوئی؟ بگو ببینم - منظور ت چیست؟»
آلن می دانست که زیاده روی کرده است. خود را از دندان تیز عقب کشید. گفت: «آقای ویکز، اینجور نکن. اینجوری نکن!»

دندان تیز گریبان آلن را گرفت و با خشم تکانش داد. بانگ زد: «بگو ببینم منظور ت چیست بود. هر چه شده بگو.»
«خوب، توی رقص بوده - همین توی رقص.»
«الیس به رقص رفته بود؟»
«آها.»

«آنجا چه کار می کرده؟»
«من نمیدانم. یعنی می خواهم بگویم، هیچ کار.»
دندان تیز او را از میان صندلیش بیرون کشید و با شدت و ایستاندش و با خشونت گفت: «زود بگو!»
پیرمرد زیر لبی گفت: «فقط با جیمی مونرو رفته توی حیاط.»

دندان تیز اکنون هر دو شانه او را گرفته بود. مغازه دار وحشت زده را همچون گونی پری تکان می داد. «بگو ببینم! آن وقت چه کار کردند؟»

«من نمی دانم، آقای ویکز.»

«بگو!»

«خوب دیگر، میس برک - میس برک می گفت - همدیگر را
ماچ می کردند.»

دندان تیزگونی را رها کرد و نشست. احساس می کرد که
چیزی از او کم شده است و وحشت بر او چیره شده بود. درضمن
که خیره به آلتن می نگریست، مغزش با مسئله بی عصمتی دخترش
درمبارزه بود. به فکرش نمی رسید که قضیه بایک بوسه خاتمه پذیرفته
باشد. دندان تیزسرش را تکان داد و چشمانش نومیدانه دورمغازه
گشت. آلتن دید که نگاه دندان تیز از غرغه شیشه ای تفنگها رد شد.
فریاد زد: «دندان تیز، همچوکاری نکنی. تفنگها مال

تو نیست.»

دندان تیز اصلا تفنگها را ندیده بود، اما حال که توجهش
به آنسو جلب شده بود، از جا جست و شیشه را عقب کشید و تفنگ
سنگین وزنی را برداشت: «برچسب قیمت را از آن کند و یک جعبه
فشنگ به میان جیب خود افکند. آنگاه بی آنکه نگاهی به جانب
مغازه دار بیفکند به میان تاریکی رفت. و آلتن پیش از آنکه صدای
پای دندان تیز در تاریکی شب خفه شود پای تلفن بود.

دندان تیز همچنانکه به سرعت به جانب منزل مونرو رهپار
بود افکارش نومیدانه به هر سو می شناخت. هر چند در این اغتشاش
فکرازیك چیز اطمینان داشت: اکنون که مقداری راه آمده بود،
دیگر قصد کشتن جیمی مونرو را نداشت. اصلا تا وقتی که مغازه دار
این فکر را به او تلقین نکرده بود در فکر همچوکاری هم نبود.
آنوقت بدون آنکه درباره این نظر فکر کند طبق آن عمل کرده
بود. حالا چه کار می توانست بکند؟ سعی کرد کاری را که می-
خواست وقتی به منزل مونرو می رسید انجام دهد در نظر خود مجسم
کند. شاید مجبور می شد جیمی مونرو را باتیر بزنند. شاید اتفاقات

طوری می افتاد که او مجبور می شد برای حفظ حیثیت خود در چمنزارهای بهشت مرتکب قتل شود.

دندان تیز صدای آمدن اتومبیلی را شنید. و هنگامی که اتومبیل خروشان و پرگاز از نزدیک او می گذشت او خود را در میان بوته ها پنهان کرد. فکر کرد که بهمین زودی به خانه مونرو می رسد، و حال آنکه نسبت به جیمی هیچ نفرتی ندارد. نسبت به هیچ چیز نفرت نداشت مگر آن احساس میان تهی بودن که پس از شنیدن خبر بی سیرت شدن الیس در او راه یافته بود. حالا دیگر فکر دخترش را که می کرد به صورت یک آدم مرده بود.

اکنون پیش روی خود نور چراغهای خانه مونرو را می دید و دندان تیز می دانست که نمی تواند جیمی را با تیر بزند. حتی اگر هم به او می خندیدند باز نمی توانست پسرک را با تیر بزند. هیچ حال آدم کشی نداشت. با خود تصمیم گرفت که از در بزرگ نگاهی به داخل بیندازد و به منزل باز گردد. شاید هم مردم به او می خندیدند، هر چه بود او نمی توانست کسی را با تیر بزند. ناگهان مردی از سایه بوته ای بیرون آمد و به جانب او بانگ زد: «ویکز، آن تفنگ را بینداز، و دستهایت را بالا بگیر.»

دندان تیز تفنگ را با حال اطاعت آمیز مردم خسته، روی زمین نهاد. صدای نایب کدخدا را شناخت. گفت: «سلام، جک.» آنگاه مردم دور او جمع شدند. دندان تیز صورت وحشت زده جیمی را نیز پشت دیگران دید. برت مونرو نیز وحشت زده بود. گفت: «چرا می خواستی جیمی را بزنی؟ او که کاریت نکرده بود. آلن به من تلفن کرد. باید جایی بفرستمت که نتوانی آزار برسانی.»

نایب کدخدا گفت: «نمی توانی حبش کنی. کاری نکرده، تنها کاری که می توانی بکنی این است که واداری ازش وجه الضمان بگیرند تا کاری نکنند.»

«اینطور است؟ پس لابد باید همین کار را بکنم.» صدای برت می لرزید.

نایب کدخدا باز گفت: «بهترست وجه الضمان زیادی بخواهی. دندان تیز خیلی پولدارست. راه بیفتیم! حالا بیریش سالیناس، توهم می توانی آنجا شکایت کنی.»

صبح روز بعد ویکز دندان تیز بیحال به خانه خود آمد و روی تخت خود افتاد. چشمانش خسته و بیروح بود، اما آنهارا باز نگاهداشته بود. بازوانش مثل بازوان مرده کنارش افتاده بودند. ساعت‌های متوالی همچنان افتاده.

کاترین از میان سبزیکاری او را دید که وارد منزل شد. از دیدن قوز شانه و وضع افتاده سر شوهرش مأیوسانه خرسند شد، اما وقتی برای آماده کردن ناهار وارد منزل شد روی نوک پاره می رفت، و به الیس هم گفت که احتیاط کند و آرام و بیصدار راه برود. ساعت سه کاترین از در اطاق خواب نگاهی به داخل کرد. گفت: «الیس طوری نشده بود. بهتر بود پیش از آنکه کاری بکنی از من می پرسیدی.»

دندان تیز جوابی به او نگفت و وضع خود را نیز تغییر نداد.

کاترین پرسید: «باور نمی کنی؟» بیحالی شوهرش او را ترسانده بود.

سردندان تیز برنگشت. اما با صدائی بیروح گفت: «چرا، باور میکنم.»

همچنانکه کاترین در درگاه ایستاده بود، احساسی که هرگز پیش از آن نظیرش را ندیده بود در او راه یافت. کاری کرد که هرگز فکر آن را هم به خود راه نداده بود. کشش پر-حرارتی در وجود او موج زد. کاترین روی لبه تخت نشست و با دستی مطمئن سردندان تیز را روی دامن خود گذاشت. این کار اثر غریزه بود، همان غریزه مطمئن و نیرومند دست او را داشت که پیشانی دندان تیز را نوازش کند. بدن دندان تیز چنان بود که گویی بر اثر شکست استخوانهایش نرم شده بود.

چشمان دندان تیز از سقف منحرف نشد، اما زیر نوازش دست زنش با صدای منقطع به حرف آمد. صدای یکنواختش می گفت: «پول ندارم. مرا گرفتند بردند و ده هزار دلار وجه الضمان خواستند. مجبور شدم به قاضی بگویم. همه شنیدند. همه شان می-دانند. من پول ندارم. هیچوقت هم نداشتم، می فهمی؟ آن دفتر حساب غیر از دروغ چیزی نبود. سرتاسرش دروغ بود. ساختگی بود. حالا همه می دانند. مجبور بودم به قاضی بگویم.»

کاترین همچنان سر او را با ملایمت نوازش می کرد و کشش حرارت همچنان در او زبانه می کشید. خود را از همه جهان بزرگتر می دید. همه جهان بر دامان او خفته بود و او به آن راحت و آسایش می بخشید. چنان می نمود که رحم اندام او را بزرگتر کرده بود. پستانهای آرامش بخش او برای غم جهان دلفنکی می کرد.

دندان تیز همچنان می گفت: «من نمی خواستم به کسی صدمه بزنم. هیچوقت جیمی را با تیر نمی زدم. پیش از آنکه بتوانم برگردم گرفتم، خیال کردند می خواستم بکشمش. و حالا همه می دانند، من پول ندارم.» همچنان بیجان افتاده بود و خیره به

بالا می نگریم.

ناگهان کشش حرارت در درون کاترین بدل به نیرو شد و نیرو در بدنش دوید و او را انباشت. در يك لحظه دریافت که کیست و چه از او ساخته است. به نحوی بهجت انگیز خوشحال بود و بسیار خوشگل شده بود. با صدای نرم و ملایم گفت: «میدان عمل نداشته‌ای. همه عمرت را در این مزرعه کهنه گذرانده‌ای و اینهم به تو میدان نداده است. از کجا می‌دانی که نمی‌توانی پول درآوری؟ من فکر می‌کنم بتوانی. یقین دارم که می‌توانی.»

کاترین می‌دانست که این کار از خود او ساخته است. همچنانکه آنجا نشسته بود، علم بر این قدرت در او رسوخ یافته بود، و کاترین می‌دانست که همه عمر او متوجه همین يك لحظه بود. در این لحظه کاترین آله‌ای بود، بازگوینده قضا و قدر بود. وقتی که بدن دندان تیز اندك اندك زیر دست او جان گرفت کاترین تعجبی نکرد، همچنان پشانی شوهرش را نوازش می‌کرد. کاترین همچنان نفه خود را می‌سرود: «از اینجای رویم. این مزرعه را می‌فروشیم و از اینجا می‌رویم. آنوقت، آن فرصت و میدانی را که هیچوقت نداشته‌ای گیر می‌آوری: خواهی دید. من می‌دانم تو چه کار می‌توانی بکنی. من به تو اعتقاد دارم.» چشمان دندان تیز آن بیرونی و حشمتناك را از دست داد. بدنش جان گرفت تا بفلند. نگاهی به کاترین کرد و دید که در آن لحظه چقدر زیباست، و همچنانکه به او می‌نگریست حرارت کاترین در او گرفت. دندان تیز سرش را سخت به زانوی او فشرد.

کاترین سرش را پائین برد و به او نگریم. اکنون که آن نیرو از او زایل می‌شد، ترس برش داشته بود. ناگهان دندان تیز راست بر بستر خود نشست. کاترین را از یاد برده بود، اما

چشمانش با نیروئی که کاترین به او داده بود می درخشید.
بانگه زد: «خیلی زود می روم. همینکه مزرعه را فروختم
می روم. آنوقت جلو می افتم. آنوقت میدان پیدا می کنم، به مردم
می فهمانم که من که هستم.»



اصل و مبدأ تولارسیته در ابهام مانده است ، و حال آنکه کشف او افسانه ایست که مردم چمنزارهای بهشت حاضر به قبول آن نیستند، همچنان که از قبول جن استکاف می کنند.

فرانکلین گومذ مردی اجیر کرده بود از هندیان یاسرح پوستان مکزیك به نام پانشو، که اسم دیگری نداشت. هر سه ماه یکبار پانشو پس اندازهای خود را برمی داشت و سواره به موثری می رفت تا به ترتیب ذیل عمل کند: به گناهان خود اعتراف کند، توبه کند، توبه و اعترافش شنیده شود، و بعد مست کند، اگر می توانست طوری رفتار کند که آخر کار به زندان نیفتد، هر وقت تالارهای مشروب فروشی بسته می شد پانشو به گاری خود می رفت و همانجا می خوابید. اسب گاری را به خانه می آورد و پیش از طلوع صبح می رسید، و آنوقت پانشو وقت کافی داشت که صبحانه خود را بخورد و به کار مشغول شود. پانشو وقتی که اسب به خانه می رسید همیشه خواب بود، این بود که یکروز صبح که نه فقط بیدار بلکه چهار نعل به وسط محوطه اغنام تاخت و با صدای بلند فریاد زد، توجه همه را در مزرعه جلب کرد.

فرانکلین گومذ لباس پوشید و از خانه در آمد تا بادستیار

خود صحبت کند. داستانی که پانشو گفت، پس از آنکه مفهوم آن از حرفهای نامربوطی که می زد بیرون کشیده شد، این بود: پانشو درگاری به سوی خانه می آمده، و مثل همیشه کاملاً هوشیار بوده است. درحوالی مزرعه بلیک، صدای گریه بچه ای را میان بوته های کنار جاده شنیده است. اسب را متوقف کرده و برای رسیدگی میان بوته ها رفته است، چون عادتاً کسی اینطور به بچه برخورد نمی کند. و بدون تردید میان بوته ها به يك بچه کوچولو برخورد کرده است. بچه به حکم جثه اش سه ماهه بوده است. بچه را برداشته و کبریتی روشن کرده است تا ببیند چه پیدا کرده است، و در این موقع - خدا به داد برسد - بچه چشمک بدخواهانه ای زده و با صدای عمیقی گفته است: «نگاه کن! من دندانهای خیلی تیزی دارم.» پانشو نگاه نکرده است. چیزی را که برداشته بود بر زمین افکنده، به میان گاری بسته و بآته تازیانه به کپل اسب کوفته و چهارنعل به طرف خانه آمده و در تمام راه نمره کشیده است.

فرانکلین گومز مدتی با سبیل خود و رفت. فکر کرد که طبع پانشو حتی وقتی مشروب می خورد حمله ای نبود. همین نکته که او در طول راه بیدار شده بود دلیل مسلم آن بود که چیزی در وسط بوته ها بوده است. عاقبت فرانکلین گومز دستور داد اسبی را زین کردند و سوار شد و رفت و بچه را آورد. آن بچه تقریباً تاسه سال دیگر مجدداً صحبت نکرد، و وقتی هم که او را بازرسی کردند دندان نداشت، اما هیچ يك از این دو نکته پانشورا ملزم نکرد که آن بچه در ابتدا چنان حرفی نزده است.

بچه بازوان کوتاه، مدور، و پاهای دراز سستی داشت. سر بزرگش، بدون فاصله گردن، میان شانه های پهن غیر عادی نشسته بود. صورت پهن بچه با بدن عجیبش باعث شد که خود به خود

نامش را تولارسیتو بگذارند، که به معنی وزغ کوچک است، هر چند خود فرانکلین گومذ غالباً او را شغال صدا می‌زد، و می‌گفت علت آن این است که در صورت این بچه انسان همان حکمت کهنسال شغال را می‌بیند.

پانشو به او می‌گفت: «اما، آقا، پاهاء، دستها، شانه‌ها چگونه؟» و بدین نحو اسم تولارسیتو روی طفل ماند. هیچوقت معلوم نشد موجود پریخت را چه کسی آنجا گذارده بود. فرانکلین گومذ او را به دهکده خود پذیرفت، و پانشو از او نگهداری کرد. مع الوصف، پانشو هیچوقت نتوانست از قید ترسی که از کودک داشت برهد. نه سالیانی که بر آن دو گذشت توانست اثر نخستین الفاظ تولارسیتو را از پانشو زایل کند نه توبه‌ها و استغفارهای شدید خود پانشو.

کودک به سرعت رشد کرد، اما از پنج سالگی به بعد مغز او دیگر رشد نکرد. تولارسیتو در شش سالگی کار مردم بالغ را انجام می‌داد. انگشتان بلند دستش از انگشتان اکثر مردها قویتر و چابکتر بود. در دهکده از انگشتان او استفاده می‌کردند. گره‌های کور مدت زیادی در برابر انگشتان او دوام نمی‌آوردند. دستهایش برای زراعت جان می‌داد، انگشتان نرمش هرگز به نهالهای کوچک صدمه نمی‌زد و پیوندها را از خمی نمی‌کرد. انگشتان پیر حمش سر بوقلمون را بی‌اندک کوششی از تن جدا می‌کرد. در ضمن تولارسیتو استعداد جالبی نیز داشت. با ناخن شست خود می‌توانست شبیه کامل حیوانات را روی سنگ مرمز بکند. فرانکلین گومذ چندین شبیه کوچک شغال و شیر کوهی و مرغ و سنجاب در خانه نگاهداشته بود. یک شبیه بازپران باسیم، از سقف اتاق ناهارخوری آویخته بود. پانشو، که هرگز این طفل را

زاده آدمی نمی دانست، استعداد سنگ تراشی او را یکی از آثار نژاد شیطانی او می دانست.

مردم چمنزارهای بهشت در ضمن که اعتقادی به نسب شیطانی تولارسیئو نداشتند از حضور او ناراحت می شدند، چشمان تولارسیئو برق کهنسال و خشکی داشت. در صورتش اثری از آدمیان غارنشین قبل از تاریخ به چشم می خورد. نیروی عظیم بدنی و استعداد های عجیب و مبهم، او را از سایر کودکان مجزی می ساخت وزن و مرد را از حضور او معذب می کرد.

فقط يك چیز خشم تولارسیئو را برمی انگیزخت. اگر کسی، زن یا مرد یا بچه، بدون رعایت احتیاط یکی از آثار دستانی او را به دست می گرفت و در نتیجه آن را می شکست، تولارسیئو سخت خشمگین می شد. چشمانش برق می زد و خود شدیداً به آن شخص بی احتیاط حمله می کرد. در اینگونه موارد فرانکلین گومذ دست و پای او را می بست و او را آنقدر تنها می گذاشت تا طبع ملایم عادی او باز گردد.

تولارسیئو وقتی شش ساله شد به مدرسه رفت. تا پنج سال بعد از آن مأمور جلوگیری از مدرسه رفتن اطفال در آن بلوك و سرپرست مدرسه گاه به گاه درباره این موضوع اقداماتی کردند. فرانکلین گومذ موافقت کرد که تولارسیئو باید به مدرسه برود و حتی کار موافقت را به آنجا رساند که چند بار او را به مدرسه فرستاد، اما تولارسیئو هیچوقت به خود مدرسه نرسید. وحشت داشت که مدرسه جای دلچسبی نباشد، این بود که صرفاً یکی دو روز ناپدید می شد. وقتی یازده ساله شد، و شانه هایش شبیه شانه های وزنه برداران و دستان و بازوایش شبیه دست و بازوی کسی که مردم را خفه کند شده بود، قوای متحد قانون توانست او را بگیرد و به مدرسه بگذارد.

همانطور که فرانکلین گومز از قبل می‌دانست، تولارسیتو اصلاً چیزی نیاموخت، اما بلافاصله استعداد دیگری از خود بروز داد. بهمان خوبی که با سنگ مرمر شبیه می‌ساخت روی کاغذ نقاشی میکرد. وقتی میس مارتین، معلم نقاشی، پی به استعداد او برد، قطعه گچی به او داد و گفت يك سلسله حیوان دور تخته سیاه بکشد. تولارسیتو مدتی بعد از تعطیل مدرسه کار کرد، و صبح روز بعد رژه حیرت بخشی روی دیوارها دیده میشد. شبیه تمام حیواناتی که تولارسیتو در عمر خود دیده بود روی دیوار کشیده شده بود و تمام پرندگان تپه‌ها بر فراز آنها در پرواز بودند. يك مارزنگی پشت گاوی خزیده بود، شفالی که یالش را برافراشته بود دنبال يك خوک بو می‌کشید. گریه وحشی و بزغاله وحزون و موش کور همه دور دیوار کشیده شده بودند و شباهت دقیق هر يك با واقعیت شگفت انگیز بود.

میس مارتین از نبوغ تولارسیتو مبهوت شده بود. برابر همشاگردیان او را تمجید کرد و شرحی مختصر راجع به هر يك از حیوانات که تولارسیتو کشیده بود بیان داشت. میس مارتین در ذهن خود به فکر افتخاری بود که از کشف و پشتیبانی از این نبوغ متوجه او می‌گردید.

تولارسیتو به او گفت: «خیلی بیشتر از این می‌توانم بکشم.» میس مارتین دستی به شانه عریض او زد، و گفت: «همین کار را هم خواهی کرد. هر روز باید نقاشی کنی. این استعداد عظیمی است که خدا به تو داده.» آنگاه متوجه اهمیت مطلبی شد که همان لحظه به تولارسیتو گفته بود. خم شد و بدنبال آنچه میخواست، در چشمان سخت تولارسیتو نگریست، و باز آهسته گفت: «این استعداد عظیمی است که خدا به تو داده.» سپس میس مارتین نگاهی به ساعت

کرد و بالحن سریمی گفت: «کلاس چهارم، درس حساب. بروید پای تخته.»

شاگردان سال چهارم از میان دیگران بیرون آمدند، تخته پاک‌کن برداشتند و شروع به زدودن حیوانات کردند تا برای ارقام خودشان جا باز شود. هنوز دوبار تخته پاک‌کن روی تخته کشیده نشده بود که تولارسیئو هجوم برد. روز عجیبی شد. میس مارتین با کمک تمام شاگردان از عهده نگهداشتن تولارسیئو برنیامد، چون تولارسیئوی خشمگین زوریک‌مرد، و حتی یک‌مرد دیوانه را داشت. در نتیجه نبردی که در گرفت اطاق درس درهم ریخت، میزها سرنگون شد، مرکبها ریخت، گلهای خان‌معلم در اطاق پراکنده شد. لباسهای میس‌مارتین پاره پاره شد، و پسران بزرگ مدرسه، که مبارزه و جنگ با تولارسیئو بر عهده ایشان افتاده بود، سخت زخمی و ملطوم شده بودند. تولارسیئو بادست و پا و دندان و سرمی جنگید. هیچ‌قانون شرافتمندانه‌ای برای جنگ قائل نبود و عاقبت هم او پیروز شد. تمامی شاگردان، در حالی که میس‌مارتین عقیدارشان بود، از عمارت مدرسه فرار کردند، و اطاق را در تصرف تولارسیئوی خشمگین وا گذاشتند. وقتی همه رفتند تولارسیئو در را قفل کرد، خون را از چشم خود زدود و شروع به تعمیر حیواناتی که صدمه دیده بودند کرد.

همان شب میس‌مارتین به خانه فرانکلین گومذ رفت و از او خواست که تولارسیئو را تازیانه بزند.

گومذ شانه‌اش را بالا افکند. پرسید: «میس‌مارتین، واقعاً می‌خواهید شلاق بزنم؟»

صورت خانم معلم خراش برداشته بود، دهانش بدطعم بود. گفت: «حتماً می‌خواهم شلاقش بزنید. اگر شما هم امروز دیده

بودید که چه کرد همچو سؤالی از من نمی کردید . حتماً باید تنبیه بشود.»

گومذ يك بار ديگر شانه اش را بالا انداخت و تولارسيئو را از خوابگاه احضار کرد. تازيانۀ ضخيمي را که از ديوار آویخته بود برداشت. آنگاه در ضمن که تولارسيئو به روی ميس مارتين لبخند ابلهانه ای ميزد فرانکلين گومذ سخت به پشت او تازيانۀ زد. دست ميس مارتين بلا اراده از حرکات تازيانۀ زدن تقلید می کرد. پس از اتمام کار، تولارسيئو با انگشتان بلند خود دستی به بدن خود کشید، و در ضمن که باز هم لبخند ميزد، به خوابگاه بازگشت. ميس مارتين انتهای جريان مجازات را با وحشت تماشا کرده بود. در اين موقع فریاد زد: «اين پسرۀ حيوان است. درست مثل اين بود که يك سگ را بزويد.»

فرانکلين گومذ اندک اثری از تحقيری را که نسبت به ميس مارتين حس می کرد به صورت خود راه داد. گفت: «سگ هم فاله می کرد. اما، ميس مارتين، حالا بايد متوجه شده باشيد. شما ميگوئيد تولارسيئو حيوان است، اما اگر حيوان است مسلماً حيوان خوب است. شما بهش گفتيد عکس بکشد و آنوقت خودتان عکسهائی را که کشيده بود از بين برديد. تولارسيئو از اين کار خوش نمی آيد...»

ميس مارتين کوشيد ميان صحبت او بدود اما او به صحبت خود ادامه داد:

«اين وزغ کوچک نبايد به مدرسه برود. اما کار می تواند بکند، با دستش کارهای عالی می تواند بکند، اما کوچکترين کار مربوط به مدرسه را نمیتواند بکند. ديوانه نيست، صرفاً یکی از آنهايست که خدا خلقتشان را تمام نکرده. من اين حرفها را به

سرپرست مدرسه هم زدم، اما او گفت طبق قانون تولارسیئو باید تا وقتی هیجده ساله شد به مدرسه برود. حالا هفت سال تا آنوقت مانده. تا هفت سال وزغ کوچك من باید در کلاس اول بماند، چون قانون اینطور حکم میکند. کاری از من ساخته نیست.»

میس مارتین به تندی گفت: «این را باید حبس کرد. این پسر خطرناک است. باید آنجا بودیدمی دیدید چه کرد.»

«نه، میس مارتین، تولارسیئو را باید آزاد گذاشت. خطرناک هم نیست. هیچکس نمی تواند مثل او باغ درست کند. هیچکس نمیتواند مثل او تند و نرم شیر بدوشد. خوب بچه ای است. اسب دیوانه را بی آنکه سوارش بشود آرام می کند: سگ را بدون اینکه شلاق بزند تعلیم می دهد، اما قانون حکم میکند که هفت سال در کلاس اول بنشیند و تکرار کند: ب - آ - با - ب - آ - با = با. با. اگر خطرناک بود خیلی راحت میتوانست وقتی من شلاقش میزدم مرا بکشد.»

میس مارتین دید چیزهایی در این موضوع هست که او از آن سردر نمی آورد و به همین دلیل از فرانکلین گومذ متنفر شد. دید خودش پستی کرده و گومذ بزرگواری. وقتی صبح روز بعد به مدرسه رفت تولارسیئو را آنجا دید. تمام روی دیوار با اشکال حیوانات پوشیده شده بود.

تولارسیئو که چشمانش برق میزد به میس مارتین گفت: «می بینید، چقدر کشیده ام. تازه يك کتاب دارم که شکلهای دیگر هم دارد، اما دیگر روی دیوار جا نیست که بکشم.»

میس مارتین اشکال را پاك نکرد، شاگردها کارشان را روی کاغذ انجام دادند، اما در آخر ثلث از شغل خود استعفاداد، و کمالت را بهانه آورد.

میس‌مورگان، معلم جدید، خیلی جوان و خیلی خوشگل بود: این نظر پیرمردان دره بود. بعضی از پسرهای کلاسهای بالاتر از هفده سال هم بیشتر داشتند. پیرمردان دره خیلی مشکوک بودند که معلمی به این جوانی و خوشگلی بتواند نظم کلاس را نگاهدارد.

میس‌مورگان شور شدیدی برای شغل خود درهمه ایجاد کرد. مدرسه به هم خورده بود، چون همه عادت داشتند پیرمردخترانی را ببینند که صورتشان مدام آینه پاهای خسته‌شان بود. میس‌مورگان از درس دادن لذت می‌برد و مدرسه را بدل به جای هیجان‌انگیزی کرده بود که کارهای غیرعادی در آن رخ می‌داد. میس‌مورگان از همان ابتدا از تولارسیئو تأثر گرفته بود. راجع به او همه گونه اطلاع داشت. درباره او کتاب خوانده و تعلیم خاص گرفته بود. چون درباره جنگ تولارسیئو چیزی شنیده بود، حاشیه بالای تخته را در اختیار او گذاشت تا هر چه می‌خواهد صورت حیوان روی آن بکشد، و وقتی فضای او تمام شد میس‌مورگان از پول خود يك تخته نقاشی با مداد نرم برای او خرید. از آن پس تولارسیئو کاری با هیچ چیز نداشت، هر روز روی تخته خود مشغول نقاشی بود، و هر روز بعد از ظهر صور نقاشی شده عالی خود را به معلمش هدیه میکرد. میس‌مورگان نقاشیهای او را بالای تخته سیاه روی دیوار میکوبید.

شاگردان نوکاریهای میس‌مورگان را با شور و شغف استقبال کردند، حتی بچه‌هایی که به آزار معلمین مشهور شده بودند دیگر علاقه‌ای به آتش کشیدن مدرسه نشان نمی‌دادند. میس‌مورگان کار تازه‌ای را باب کرد که موجب شد شاگردان او را بپرستند. هر روز بعد از ظهر نیمساعت برایشان کتاب می‌خواند.

به نوبت از کتابهای ایوانه، طلسم، افسانه‌های ماهیگیری زین‌گری و داستانهای شکار جیمس اولیور کروود، گرگ‌دریا، آوای وحش برایشان میخواند. کتاب بزرگها را میخواند نه کتاب قصه‌روایه و کلاغ و پنبه را.

میس مورگان خوب چیز میخواند. حتی پسر بچه‌های خشن‌تر هم دل‌باخته میس‌مورگان شدند، تا حدی که دیگر گلف بازی نمی‌کردند تا مبادا يك قطعه را که میس‌مورگان به نوبت میخواند نشنوند، و کار بجائی کشید که بانفسهای گرفته رو بجلو خم میشدند و به قصه‌خوانی میس‌مورگان گوش میدادند.

اما تولارسیتو همچنان به دقت مشغول نقاشی خود بود، و فقط گاه به گاه از کار باز میماند تا به معلم خود خیره شده سعی کند بفهمد، چگونه این تاریخ اعمال مردم بیگانه می‌تواند تا این حد برای کسی جالب باشد. برای او اینها که میس‌مورگان میخواند شرح امور واقعی بود و گرنه چرا نوشته میشد. برای او داستانها هم مانند درس بودند. تولارسیتو به هیچکدام گوش نمی‌داد.

پس از مدتی میس‌مورگان دید، زیاد باب طبع شاگردان بزرگسالتر رفتار کرده است. خود او به افسانه‌جن‌وپری علاقه داشت، دلش میخواست راجع به جوامی که همه به جن‌وپری اعتقاد داشتند فکر کند، و بالنتیجه جن‌وپری را به چشم می‌دید. در حلقه‌آشنایان نخبه و بارها آزموده خود غالباً می‌گفت: « قسمتی از انحطاط فرهنگی آمریکا بواسطه استنکاف دهاتی‌وار و خرافاتی آمریکائیه از قبول وجود جن‌وپری است. » مدتی ساعت قرائت بعد از ظهر را مصروف خواندن افسانه‌های جن‌وپری کرد.

در این هنگام تغییری در تولارسیتو دست‌داد. بتدریج که میس‌مورگان قصه‌جن‌وپری و شاه‌پریان و نیمه‌جنها را میخواند،

علاقهٔ تولارسیتو جلب میشود، و مدادش که معمولاً در کار بود بیکار در دستش می ماند. پس از آن میس مورگان داستان دیوها و زندگی و عادات آنها را برایشان خواند، و تولارسیتو یکلی مدادش را انداخت و به طرف معلم خود خم شد تا حرفهای او را بقاپد.

پس از تعطیل کلاس میس مورگان در حدود نصف راه را تا مزرعه ای که در آن اطاق و غذا گرفته بود پیاده می پیمود. از تنها پیاده رفتن خوشش می آمد، گلهای خار را با یک حرکت می کند و دور می افکند، یا سنگ میان بوته ها می افکند تا سارها با فریاد و فغان به هوا بپرند. فکر میکرد که خوبست یک سنگ متجسس پر جست و خیز داشته باشد تا در هیچانات اوسهیم بشود، لطف حفره ها را در روی زمین و جای پا را روی برگها و مسرت غم انگیز و عجیب پرندگان و بوی خوشی را که نهانی از زمین برمی خاست درک کند.

یک روز بعد از ظهر میس مورگان از یک سرایشب تند گچی بالارفت تا حروف اول اسم خود را روی سطح سفید بکند، وقتی در راه بود ششش به خاری گرفت و درید. و بعد به جای آنکه حروف اول اسم خود را بکند، اینطور نوشت که: «اینجا بوده ام و این جزء را از خود به جا نهاده ام.» و انگشت خون آلود را بر سطح کنده گچ فشرد.

آن شب در نامه ای چنین نوشت: «انسان بعد از برآوردن احتیاجات درجهٔ اول زیستن و تولید مثل کردن، بیش از هر چیز محتاج گذاشتن اثری از خودش است شاید به این معنی که واقعاً روی زمین زندگی کرده است. این آرزوی عمیق در همه کس موجود است: از کودکی بی ادبی که الفاظ زشت در مستراح عمومی می نویسد تا بودا که تصویر خود را در مغز انسان می گذارد. انسان اثر

خود را بر چوب و سنگ و منر همانندان خود باقی می‌نهد. خیال می‌کنم زندگی آنقدر مجازی است که ما جداً شك داریم که موجودیم و این است که در صدد اثبات موجودیت خود هستیم.» یک رو نوشت هم از نامه پیش خود نگاهداشت.

بعد از ظهر روزی که قصه دیوها را در کلاس خوانده بود، همچنانکه بسمت خانه میرفت سبزه‌های کنار جاده یک لحظه پس رفت و سر زشت تولارسیتو پیدا شد.

میس مورگان فریاد زد: «وای، مرا ترساندی. تو نباید اینجور سرک‌بکشی.»

تولارسیتو بر پا خاست و خجلت زده تبسمی کرد و در ضمن کلاهش را به ران خود میکوفت. در جاده کسی دیده نمیشد. و میس مورگان هم چند قصه راجع به نیمه دیوانه‌ها خوانده بود. با اشکال فراوان توانست صدای لرزان خود را آرام کند.

«چه- می‌می‌خواهی؟»

تولارسیتو لبخند گشاده‌تری زد و کلاهش را محکم‌تر به ران خود کوفت.

«اینجا خوابیده بودی، یا چیزی می‌خواهی؟»

تولارسیتو سعی کرد حرفش را بزند، و بعد باز به همان لبخند پناه برد.

«خوب، پس اگر واقعاً چیزی نمی‌خواهی من می‌روم.» میس مورگان جداً آماده فرار بود.

تولارسیتو باز کوشید، «راجع به آن مردم...»

میس مورگان با لحن تندی پرسید: «کدام مردم؟ چه می‌خواهی؟»

«راجع به آن مردم توی کتاب...»

میس مورگان با خیال راحت خندید و آنقدر خندید که یکوقت دید زلفش از پشت سرش باز شده است. «می خواهی بگوئی... بگوئی... دیوها؟»

تولار سیتو با سر تصدیق کرد.

«چه می خواهی راجع به آنها بدانی؟»

تولار سیتو گفت: «هنوز دیو ندیده ام.» صدای تولار سیتو نه بلند میشد و نه کوتاه، با همان صدای آهسته صحبت میکرد. «اینکه چیزی نیست، کمتر کسی هست که دیو دیده باشد.» و اما من از دیوها خبر دارم. «چشمان میس مورگان از علاقه ناگهانی به موضوع برقی زد. «خبر داری؟ که بهت گفته است؟» «هیچکس.»

«نه دیو دیده ای نه کسی بهت گفته؟ پس از کجا از دیوها خبر داری؟»

«همینطوری خبر دارم. شاید صدایشان را شنیده باشم. توی کتاب که خوب میشناختمشان.»

میس مورگان اندیشه کرد. «چرا وجود دیوها را پیش این بچه عجیب نیمه تمام انکار کنم؟ اگر اعتقاد بوجود آنها داشته باشد مگر زندگیش با مفهومتر و خوشتر نمیشود؟ تازه اگر اعتقاد داشته باشد چه ضرری دارد؟»

پرسید: «هیچ دنبالشان گشته ای؟»

«نه، هیچوقت نگشته ام، همینطوری میشناختمشان. اما حالا میگردم.»

میس مورگان دید که دلش برای وضعی که پیش آمده ضعف میبرد. این لوحی بود که میشد بر آن نوشت، کاغذی بود که میشد

روی آن اثر گذاشت. میتوانست روی آن لوح داستانی بنویسد که از هر داستانی که در کتابها هست واقعی تر باشد. از تولارسیتو پرسید:
«کجا دنبالشان میگردی؟»

تولارسیتو هوشیارانه گفت: «توی زمین سوراخ میکنم!»
«اما، تولارسیتو، دیوها فقط شب بیرون میآیند. باید شب کشیکشان را بکشی. هر وقت هم دیو پیدا کردی باید بیایی مرا خبر کنی. این کار را حتماً بکنی، ها.»
تولارسیتو گفت: «چشم».

میس‌مورگان تولارسیتو را که خیره بوی مینگریست گذاشت و برآه خود رفت. در تمام راه بفکر تولارسیتو بود که شب دنبال دیو میگشت. از این فکر خوش آمده بود. ممکن هم بود که تولارسیتو دیوها را پیدا کند و با آنها حرف بزند و زندگی کند. فکر میکرد که توانسته بود با چند کلمه حرف زندگی تولارسیتو را نیمه حقیقی و درازاء شگفت‌انگیز کند، و آنها را از زندگهای احمقانه که در پیرامونش بودند جدا سازد. جداً بجستجوی تولارسیتو حسد میبرد. آنروز غروب تولارسیتو نیم تنه‌اش را پوشید و بیل ب دست گرفت. همین که خواست از اطاق ابزارها بیرون برود پانشوس - وقتش آمد. پرسید: «وزغ کوچولو کجا میروی؟»

تولارسیتو پای خود را از بیضبری بر زمین کوفت. گفت:
«میروم توی تاریکی. کار تازه ایست؟»
«بیل را کجا میبری؟ یقین طلاسراغ کردی؟»

صورت تولارسیتو از واقعیت وجدی بودن هدفی که داشت سخت شد. «میروم زمین را برای آدم کوچولوها سوراخ کنم.»
از این جواب پانشو وحشت زده و متهیج شد. گفت: «نرو وزغ کوچولو، بحرف رفیق خودت گوش کن و نرو. من ترا توی بوته‌ها

پیدا کردم و از شر شیاطین نجات دادم . حالا تو دیگر بچه شیطان نیستی، برادر عیسی مسیحی. پیش کسان خودت برنگرد ! وزغ کوچولو به حرف من پیرمرد گوش کن.»

تولارسیتو سخت بزمین خیره شد و افکار قدیمش را با اطلاع جدیدی که کسب کرده بود سنجید. آنگاه گفت:

«تو گفتی که آنها کسان منند. من شباهتی به بچه‌هایی که توی مدرسه‌اند یا بچه‌هایی که اینجا هستند ندارم . خودم اینرا میدانم، دلم برای کسان خودم که ته‌زمین زندگی می‌کنند تنگ شده. وقتی از پهلوی سوراخ سنجاب رد میشوم دلم می‌خواهد تویش بخزم و قایم بشوم. کسان خودم مثل خودم هستند ، حالا هم مرا پیش خودشان خوانده‌اند پانشو، من باید بروم پیش آنها.»

پانشو قدمی بعقب‌گذازد و انگشتانش را به یکدیگر صلیب کرد. گفت: «پس برو، برو پیش پدرت شیطان. من از عهدۀ جنگ با این خبائثت بر نمی‌آیم. باید به قدیسی پناه ببرم. اما بین اعاقبت برضد تو و قبیلۀ تو اسم خدا را می‌برم.» و صورت صلیب حافظ را مقابل خود بر هوا ترسیم کرد.

تولارسیتو با وضعی غمزده لبخندزد، و روگرداند و دوان به میان تپه‌ها رفت.

قلب تولارسیتو از شادی بازگشت بدیار خور می‌تپید . در همه عمر بیگانه مانده بود، غریبۀ بیرون کرده‌ای بود ، و حال به خانه خود باز می‌گشت . مثل معمول صداهای زمین را میشنید : صدای دور دست به هم خوردن زنگ گردن گاو، زمزمۀ گنجشگان مضطرب، ناله شغالی که آتش آب‌آواز نمی‌خواند، نغمۀ شبانه هزاران حشره، همه را تولارسیتو می‌شنید. اما امشب تولارسیتو در انتظار شنیدن صدای دیگری بود: انتظار صدای پای موجودات دوپا و

صدای خفه مردم زیر زمینی را می کشید .

یکبار از رفتار بازماند و ندا داد: « پدر من آمدم ». و جوابی نشنید. در سوراخ لانه سنجابها آهسته میگفت: « قوم و خویشها، کجا هستید؟ کسی نیست، حتم، تولارستو، خانه آمده ام . » اما جوابی نمی رسید. بدتر از نرسیدن جواب، آن بود که هیچ احساسی از نزدیک بودن با دیوها به او دست نمیداد. میدانست که ماده آهویی با گوزن نری در نزدیکی او دارند غذا میخورند . خبر داشت که يك گربه کوهی پشت بوته ای برای خرگوشی کمین نشسته بود : اینها را نمیدید اما وجودشان را احساس میکرد ، اما از دیوها خبری نبود، پیامی نمی رسید.

ماه از پشت تپه ها آشکار شد.

تولارستو با صدای کوتاه مردم نیمه دیوانه گفت : « حالا جانوران برای غذا خوردن بیرون می آیند. حالا آن مردم هم در می آیند. »

در کناره يك دره كوچك بوته ها بند می آمد و باغ میوه ای جای آنها می گرفت. درختها از زیادی برگ بهم چسبیده بودند، و زمین مزروع و نرم بود. این باغ میوه برت مونرو بود. چه بسا شبها که تولارستو وقتی کسی در اراضی دیده نمیشد و جنها بر آن متواری بودند به این نقطه آمده و روی زمین دراز کشیده و با انگشتان نرم خود ستارگان را در بر گرفته بود.

همینکه، پا به باغ میوه گذارد متوجه شد که به خانه اصلی خود نزدیک شده است. صدای دیوها را نمی شنید، اما احساس می کرد که نزدیکند. مکرراً آنها را صدا زد، اما نیامدند.

گفت: « شاید از نور ماه خوششان نمی آید. »

پای يك درخت هلوی بزرگ سوراخش را کند - سوراخی

بود به عرض قریب به يك متر و بسیار عمیق. تمام شب رامش فول آن بود، گاه از کار می ماند و گوش فرامیداد و بعد عمیقتر و عمیقتر می کند. با اینکه هیچ نمی شنید یقین داشت که دارد نزدیک می شود. تا وقتی روز طلوع نکرد دست از کار نکشید، اما بعد کار را رها کرد و میان بوته ها خفت.

پیش از ظهر برت مونرو بیرون آمد تا تله ای را که برای شغال گذاشته بود ببیند، و آن سوراخ را در پای درخت دید. گفت: «این دیگر چیست، حتماً بچه ها دالان زیر زمینی می کنند اند. این خطرناک است! روی سرشان میریزد، یا کسی توی آن می افتد و صدمه می بیند.» به خانه رفت و بیل را آورد و حفره را انباشت. به پسر کوچکش گفت: «مانی، تو که توی باغ میوه زمین را نکندی، ها؟»

مانی گفت: «نه، بابا.»

«خوب، میدانی که کنده؟»

مانی گفت: «ها آ!»

«در هر حال یکنفر گودال عمیق آنجا کنده. خطرناک است. به بچه ها بگو گودال نکنند و گرنه روی سرشان خراب می شود.»

باز شب شد و تولارستو از میان بوته ها درآمد تا حفره خود را عمیقتر کند: وقتی حفره را پر شده یافت، وحشیانه غرید، اما بعد نظرش تغییر یافت و خندید. خرسندانه گفت: «آن مردم آمده اند! ما نهمیده اند که اینجا را که کنده بود، ترسیده اند. مثل يك موش کور گودال را پر کرده اند. این مرتبه قسایم می شوم و وقتی بیایند گودال را پر کنند بهشان می گویم که من هستم. آنوقت به من علاقه پیدا می کنند.»

و بعد تولارسی تو حفره را کند، و از شب پیش عمیقتر کند، چون خاک نرم شده بود. هنوز روز بر نیامده در لبهٔ باغ میوه میان بوته‌ها رفت تا دراز بکشد و کشیک بدهد.

برت مونرو پیش از صرف صبحانه باز بیرون آمد تا به تله سر بزند، و همان حفره را یافت. فریاد زد: «بچه‌های شیطان! دنبال کارشان را گرفته‌اند. هاء شرط می‌بندم که دست مانی هم توی این کار باشد.»

لحظه‌ای در حفره مطالعه کرد و بعد با کنارهٔ پایش خاک در آن ریخت، غرشی و حشیانه او را دور خود گرداند. تولارسی تو حمله کنان به سوی او می‌آمد، روی پاهای بلندش مانند وزغ می‌جست، و بیش را مانند چماق دور سرش می‌گرداند.

وقتی جیمی مونرو، برای صدا زدن پدرش بیرون آمد او را دید که روی تل خاک افتاده بود و از دهان و پیشانی‌اش خون می‌آمد. و از داخل حفره، بیل بیل خاک بیرون می‌ریخت.

جیمی پنداشت کسی پدرش را کشته و اکنون می‌خواهد او را خاک کند. با سرسام و وحشت آوری به خانه دوید و بوسیلهٔ تلفن همسایگان را به کمک خواند.

شش نفر بر سر گودال رفتند. تولارسی تو همچون شیر زخمی تقلا می‌کرد و ایشان را عقب می‌راند، تا عاقبت با بیل خودش بر سرش کوفتند. بعد دستهایش را بستند و به زندانش بردند.

در سالیناس یک هیئت طبی تولارسی تو را امتحان کرد، وقتی طبیبان از او سؤال می‌کردند، او لبخند می‌زد و جواب نمی‌داد. فرانکلین گومز اطلاعات خود را به هیئت داد و تقاضا کرد که قیمومت تولارسی تو را به او بدهند.

عاقبت قاضی گفت: «آقای گومز، ما این کار را نمیتوانیم

بکنیم. شما می گوئید او بچه خوبی است. همین دیروز نزدیک بود يك نفر را بکشد. شما باید متوجه باشید که ما نمیتوانیم رهایش کنیم. دیر یا زود يک نفر را خواهد کشت.»

پس از مشاوره ای مختصر، قاضی تولارسیتو را به آسایشگاه مجانین جانی در ناپا سپرد.



هلن وان دوتتر زنی بلند قامت بود و چهره‌ای کشیده و زیبا و چشمانی غم‌انگیز داشت. ماخولیای غمزدگی همه عمر او را دنبال کرده بود. وقتی پانزده ساله بود پس از مسموم شدن گربه‌ایرانیش، مثل بیوه زنان شده بود. شش ماه عزای گربه را گرفت، نه عزای پرسرو صدا، بلکه با صدای ضعیف و رفتار بیصدا. بعد از شش ماه که عزای گربه را گرفته بود پدرش مرد، و عزای بلا انقطاع ادامه یافت. ظاهراً دلش برای اندوه غنچ میزد و زندگی هم اندوه را بر سر او انبار کرده بود.

بیست و پنج ساله بود که با هوبرت وان دوتتر که جوانی خود آرا و شکارچی بود و هر سال شش ماه تمام را بشکار جانوران میگذراند، ازدواج کرد. سه ماه پس از ازدواج پای شوهرش به پیچکی گیر کرد و او خود را با تیر زد. هوبرت مرد خودنمای دلداری بود. وقتی پای درخت افتاده جان میداد، یکی از همراهانش از او پرسید پیغامی برای زنش دارد یا نه.

هوبرت گفت: «آره به زنم بگوئید بدهد مرا بپزند یا لای کتابخانه بین سرگوزن فرو قوچ کوهی! به او بگوئید این یکی را از بلد نخریدم!»

هلن وان دوتتر در اطاق نشیمن را به روی تمام آثار شکار که در آن بود بست. از آن پس آن اطاق به خاطر روح هوبرت مقدس بود. هر که لازم میدید در اطاق نشیمن صحبت کند آهسته صحبت میکرد. هلن گریه نکرد، چون طبعاً اهل گریستن نبود، اما چشمانش درشت تر شد، و هر روز مدتی خیره میماند، چنان خیره میماند که گوئی در اوقات گذشته سیر میکند.

هوبرت خانه‌ای را که در سان فرانسیسکو در محل تپه‌روسی داشت با ثروت بالنسبه زیادی برای او گذاشته بود.

دخترشان هیلدا، که شش ماه پس از کشته شدن هوبرت به دنیا آمد، بچه‌قشنگ عروسک مانندی بود، که چشمان درشت مادرش را به ارث برده بود. هیلدا هیچوقت کاملاً سالم نبود، تمام بیماریهای اطفال را با فوریت تعجب‌آوری گرفت. خلق او، که در ابتدا برائت ناله کردن زیاد، مخفی می‌ماند، همینکه به حرکت در می‌آمد مخرب می‌شد. هرچیز شکستی را که سر راهش واقع می‌شد از فرط خشم می‌شکست. هلن وان دوتتر او را تسلی می‌داد و لوس می‌کرد و معمولاً به ازدیاد بدخوی او موفق می‌شد.

وقتی هیلدا شش ساله شد، دکتر فیلیپس، طبیب خانوادگی، چیز پیرا که خانم وان دوتتر مدتها به آن ظنین بود به وی اظهار داشت.

دکتر گفت: «شما باید متوجه باشید، هیلدا مغز سالمی ندارد. نظر من این است که او را پیش یک طبیب روحی ببرید.» چشمان سیاه مادر از درد گشاد شد. پرسید: «دکتر، یقین دارید؟»

«تقریباً یقین دارم. متخصص این رشته نیستم. باید هیلدا

را پیش کسی ببرید که بیش از من اطلاع داشته باشد.»
 هلن رو از دکتر گرداند. گفت: «دکتر، من هم همین فکر
 را می‌کردم، اما نمی‌توانم هیلدا را پیش کس دیگری ببرم. شما
 همیشه طبیب ما بوده‌اید. من شما را می‌شناسم. من هیچوقت
 نمی‌توانم از یکی دیگر مطمئن باشم.»
 دکتر فیلیپس باتندی محسوس گفت: «منظورتان از «مطمئن»
 چیست؟ توجه ندارید اگر از راهش داخل شویم ممکن است بتوانیم
 هیلدا را علاج کنیم؟»

دستهای هلن اندکی بلند شد و بعد باز نومیدانه به جای
 خود افتاد. گفت: «دکتر، هیلدا هیچوقت علاج نمی‌شود. بدموقمی
 متولد شد، پدرش مرده بود - من تحمل نداشتم. توجه کنید که
 من قوت نداشتم که بچۀ سالم دنیا بیاورم.»

«پس چه می‌خواهید بکنید؟ اگر جسارت نباشد عرض می-
 کنم که فکر ابلهانه‌ای دارید.»

«دکتر، چه کار می‌شود کرد؟ من می‌توانم صبر کنم و
 امیدوار باشم. می‌دانم که می‌توانم تا آخرش صبر کنم، اما نمی-
 توانم پیش یک دکتر دیگر ببرمش. این دیگر تمام عمر من
 است.»

دکتر از سر آزمایش گفت: «به نظر من شما سختی را شخصاً
 به خودتان تحمیل می‌کنید.»

«ما هر چه برسد تحمل می‌کنیم. من تحمل دارم. در این
 مورد شك ندارم، و افتخار هم می‌کنم. اما، دکتر، یک چیز هست
 که طاقش را ندارم. هیلدا نمی‌شود از من جدا بشود. من هیلدا
 را پیش خودم نگاه میدارم. شما هم مثل سابق عیادتش می‌کنید،
 اما دیگر کسی نباید مداخله کند.»

دکتر فیلیپس خانه را با نفرت ترك گفت. تحمل غیر لازم و آشکار این زن همیشه او را خشمگین می ساخت. می اندیشید که: «اگر نفس تقدیر بودم تحريك می شدم که مقاومت جامد این زن را خرد کنم.»

چند وقتی پس از این مصاحبه بود که مرایی و رؤیاها به سراغ هیلدا آمدند. وقتی به خواب می رفت می پنداشت موجودات هولناك مخصوص شب، با پنجه ها و دندانهای تیز، می خواهند او را بکشند. مردهای زشت کوتاه قدی او را نیشگون می گرفتند و در گوشش دندان قروچه می کردند، و هلن وان دوتتر همه این مرایی را اشخاص جدیدی می گرفت که برای آزمایش خود او آمده باشند.

هیلدا صبح می نالید که: «دیشب پلنگی آمده بود لحاف را می کشید.»

«جانم، تو نباید ازش بترسی.»

«آخر می خواست دندانهایش را از توی پتو به جانم بیندازد.»

«دخترم، امشب تا صبح پهلویت می نشینم دیگر نمی تواند بیاید.»

از آن به بعد شبها تا صبح کنار بستر دختر ترك می نشست. چشمانش از مقاومت سرسامی روحش بیدارتر و درخشانتر میشد. يك چیز بیش از خوابها آزارش میداد. هیلدا شروع به دروغ گفتن کرده بود. «مادر، امروز صبح رفته بودم توی باغ. يك پیر مرد توی کوچه نشسته بود. از من دعوت کرد بروم منزلش، منم رفتم يك فیل بزرگ طلا داشت، گذاشت سوارش بشوم.» چشمان دختر ترك هنگام خلق این داستان به جاهای دوردست خیره بود.

مادرش به التماس می گفت: «جانم، از این حرفها تزن. خودت میدانی که همچوکاری نکردی.»

«خوب هم کردم، مادر. پیرمرد يك ساعت هم به من داد. ببین، این هم ساعت.» هیلدا ساعت مچی التماس نشان را به مادرش داد. هلن وقتی ساعت را گرفت دستانش از وحشت می لرزید. يك لحظه اثر مقاومت از چهره اش رفت و خشم جای آن را گرفت.

«هیلدا، اینرا از کجا آوردی؟»

«مادر، پیرمرد بهم داد.»

«نه - بگو از کجا آوردیش؛ پیداش کردی، ها؟»

«پیرمرد بهم داد.»

در پشت ساعت حروف اسم کسی کنده شده بود، اما هلن آن را نمی شناخت. عاجزانه به حروف کنده شده خیره شده بود. با خسونت گفت: «این پیش مادر بماند.» آنشب هلن به باغ خزید و بیلچه ای یافت و ساعت را در اعماق زمین چال کرد. در همان هفته داد دور باغ نرسده آهن بلدندی کشیدند، و از آن پس هرگز نگذاشت هیلدا تنها بیرون برود.

وقتی هیلدا سیزده ساله شد، فرار کرد و گریخت.

هلن چهار پلیس مخفی برای پیدا کردن او اجیر کرد، اما بعد از چهار روز يك پاسبان هیلدا را در دفتر متروك يك بنگاه معاملات ملکی خفته یافت. هلن دخترش را از ایستگاه پلیس نجات داد. از دخترش پرسید: «جانم، چرا فرار کردی؟»

«می خواستم پیانو بزنم.»

«ماکه منزل پیانو داریم.»

«من می خواستم پیانو ی جور دیگر را بزنم. آن بلندهارا.»

هلن هیلدا را روی زانو نشاند و سخت به خود فشرد و آنوقت چه کاری کردی جانم؟

«رفتم توی کوچه، مردی به من گفت باعاش سوار شوم پنج دلار بهم داد. آنوقت چندتا کولی دیدم رفتم با آنها زندگی کنم. کولیها مرا ملکه کردند. بعد زن يك مرد جوان کولی شدم. نزدیک بود بچه دار بشوم، که من خسته شدم و نشستم. آنوقت يك پاسبان مرا گرفت.»

هلن در جواب گفت: «جانم، دختر بیچاره ام. تو که می-دانی راست نمی گویی، هیچکدامش راست نیست.»
«تمامش راست است، مادر.»

هلن دکتر فیلیپس را به خانه خواست. گفت: «هیلدا می-گوید زن يك کولی شده شما که فکر نمی کنید - واقعاً فکر نمی-کنید بتواند همچو کاری بکند؟ من تحمل آنرا دیگر ندارم.»
دکتر دخترک را با دقت معاینه کرد. در پایان آزمایش خود با لحنی تقریباً بدسگالانه گفت: «من به شما گفتم که هیلدا را باید پیش متخصص برد.» بعد باز به طرف هیلدا رفت. گفت: «هیلدا جان، آن پیرزن بدجنس تازگیها به اطاق خواب تو نیامده.»

دستهای هیلدا تابی خورد «دیشب با يك بوزینه آمد. بوزینه خیلی بزرگی بود. بوزینه می خواست مرا گاز بگیرد.»
«خوب، یادت باشد که پیرزن هیچوقت نمی تواند به تو آزار برساند چون من مراقب توهستم. آن زنکه از من می ترسد. اگر باز آمد فقط بهش بگو که من مراقب توهستم ببین چه زود فرار می کند.»

دخترک با خستگی لبخندی زد. «بوزینه هم فرار می کند.»

«البته که فرار می‌کند. راستی یادم نبود، اینهم يك شیرینی برای دخترت.» از جیب خود قطعه آب‌نبات نعنای درآورد. «بهرست اینرا بدهی به بابت، اسم دخترت بابت نبود؟» هیلدا آب‌نبات را قاپ زد و از در بیرون دوید.

دکتر به هلن گفت: «خوب! اطلاع و تجربه من متأسفانه کم است، اما اینقدر میدانم. هیلدا حالا خیلی بدتر از پیش می‌شود. دارد بالغ می‌شود. دوره تغییرات با ازدیاد احساسات همیشه موجب تشدید ناراحتی دماغی می‌شود. من نمیدانم چه اتفاقی ممکن است بیفتد. ممکن است آدمکش بشود، و از طرف دیگر ممکن است با اولین مردی که ببیند فرار کند، اگر هیلدا را تحت نظارت متخصص نگذارید، اگر با دقت مواظبش نباشید، ممکن است اتفاقی بیفتد که همیشه پشیمانی بکشید. این فرار آخری فقط طبیعت فرار بعدی بود. شما نمی‌توانید صرفاً همینطور که هستید بمانید. نسبت به خودتان انصاف داشته باشید.»

هلن راست و سخت مقابل دکتر نشست. در قیافه‌اش همان مقاومتی خوانده می‌شد که دکتر را خشمگین می‌ساخت. به خشکی پرسید: «می‌گوئید چه کنم؟»

دکتر گفت: «بپریدش تیمارستان.» و از اینکه جواب خشن داده بود شادمان شد.

چهره هلن درهم شد. مقاومتش اندکی شدیدتر شد. بانگ زد: «همچو کاری نمی‌کنم، دختر من است، و من مسئولش هستم. دکتر، من خودم مواظبتش می‌کنم، از چشم دورش نمی‌کنم. اما نمی‌گذارم از من دور بشود.»

دکتر به خشکی گفت: «عواقبش را میدانید.» آنوقت عدم امکان استدلال و اقناع این زن دکتر را دگرگون کرد. گفت:

«هلن، من سالها دوست تو بوده‌ام. چرا این بار بدبختی و خطر را روی دوش خودت می‌گیری؟»
«تحمل همه چیز را دارم، اما نمی‌توانم از خودم دورش کنم.»

دکتر با ناله گفت: «تو از پیراهن زبر خورش می‌آید درد برایت لذت دارد. دست از تعزیه برنمیداری.» آنوقت خشمش افزون شد: «هلن، هر مردی حتماً یکوقت دلش می‌خواهد يك زن را كك بزند. من خیال می‌کنم آدم معتدلی باشم، اما همین حالا دلم می‌خواهد بزَنم توی گوش تو.» دکتر نگاهی به میان چشمان هلن کرد و دید با این حرف موجب دیگری برای تعزیه در اختیار او نهاده است، وزنی دیگر بر شانه او گذارده است که تحمل کند. گفت: «من دیگر می‌روم. دیگر دنبال من نفرست. اصلاً از تو بدم می‌آید.»

مردم چمنزارهای بهشت هم با علاقه و هم با انزجار شنیدند که زن دولتمندی برای اقامت به ده می‌آید. به تماشای کامیونهای الوار که رو به دره کریستمس میرفت ایستادند، و اندکی از سرمایه به خرج حمل الوار برای ساختن کلبه‌ای در دره خندیدند. برت مونرو از دره کریستمس بالا رفت و نصف روز به تماشای نجارها که خانه‌ای علم می‌کردند ایستاد.

وقتی بازگشت درمنازه بزرگ گزارش داد که: «خانه خوبی می‌شود. الوارها کامل است. این که چیزی نیست، از همین حالا باغبانها مشغول کار شده‌اند. دارند نهالهای بزرگ و درختهای شکوفه کرده می‌آورند و توی زمین می‌کارند. این خانم وان دوتتر باید خیلی پولدار باشد.»

پات همبرت به موافقت گفت: «شورش را درمی آورند، این پولدارها راستی شورش را در می آورند.»

برت باز گفت: «این را گوش کنید. ببینید این کار یکزن نیست؟ فکر کنید جلو بعضی پنجره ها چه گذاشته اند - میله! نه میله آهنی، میله های کلفت چوبی. خیال می کنم خانم از شغال می ترسد.»

آلن بالحن پرامیدی گفت: «نمیدانم کلفت و نوکر زیاد می آورد یا نه. هرچند لابد خریدش را از شهر می کند. تمام مردم آنجوری خریدشان را از شهر می کنند.»

وقتی خانه و باغ تکمیل شد، هلن وان دوتتر و هیلدا، بایک آشپز چینی و یک خانه شاگردفیلپینی از دره کریستس بالا رفتند. خانه چوبی قشنگی بود. نجارها با رنگ اسیدی به چوبها ظاهر کهنه داده بودند، و باغبانها باغرس اشجار کهن باغ را قدیمی جلوه داده بودند. درخت سرو و صنوبر در میان چمن مانده بود و زیر سایه آنها گل اطلسی به رنگ بنفش و آبی و سفید روئیده بود، کناره خیابانهای باغ را نیلوفر آبی گرفته بود.

آشپز و خانه شاگرد به سرعت بر سر کار خود رفتند، اما هلن بازوی هیلدا را گرفت و مدتی به اتفاق در باغ قدم زدند. هلن بانگ زد: «چه باغ قشنگی!» اندکی از آن مقاومت از چهره اش رفته بود. «هیلدا جان، خیال نمی کنی اینجا به ما خوش بگذرد؟»

هیلدا یک گل اطلسی کند و به طرف یک درخت سرو افکند. گفت: «من از خانه خودمان بیشتر خوشم می آید.»

«آخر چرا، جانم؟ آنجا که از این گلهای قشنگ نداریم، از این درختهای بزرگ آنجا نبود. اینجا هر روز می توانیم

گردش کنان سرپه‌ها برویم.»

«من از خانه خودمان بیشتر خوشم می‌آید.»

«آخر چرا، جانم؟»

«آخر همه رفقایم آنجا بودند. می‌توانستم از لای نرده

نگاه کنم مردم را که رد می‌شدند ببینم.»

«هیلدا جان، وقتی به اینجا عادت کنی از اینجا بیشتر خوش

می‌آید.»

«نه، نمی‌شود. هیچوقت از اینجا خوشم نمی‌آید.» هیلدا

زد زیر گریه، وبعد بدون تغییر حالی فریادهای شدید کشید.

ناگهان چوبی از باغ برداشت و به سینۀ مادرش کوفت. خانه شاگرد

بی سروصدا از پشت دختر پیدا شد و بازوانش را به هم گرفت و

در ضمن که هیلدا لگد و فریاد می‌زد او را به داخل خانه برد.

هیلدا در اطاقی که برایش تهیه شده بود مرتب اثاثیه را

شکست. بالشها را شکافت و پرها را در اطاق پراکند. بالاخره

جامهای شیشۀ پنجره خود را شکست، بامش به میله‌های چوبی

کوفت و از فرط خشم فریاد کشید. هلن بالبای به هم کشیده در اطاق

خود نشست. یکبار چنان از جا جست که گفتی می‌خواهد به اطاق

دخترش برود، وبعد باز روی صندلی خود افتاد. يك لحظه چنان

می‌نمود که تحمل گنگ او درهم شکسته شده است، اما باز قویتر

از پیش جای خود را باز گرفت، و دیگر فریادهائی که از اطاق

هیلدا می‌آمد در او اثری نداشت. خانه شاگرد آهسته وارد

اطاق شد.

«خانم کرکره‌ها را بیندم؟»

«نه، جو اینجا از همه کس دورست. هیچکس صدای هیلدا

را نمی‌شنود.»

■ برت مونرو اتومبیل حامل ساکنان جدید دره را دید که از کنار او گذشت و به طرف دره کریستمی روانه شد.

به زن خود گفت: «برای يك زن خیلی مشکل است که تنها زندگی را اینجا راه بیندازد. خیال میکنم تکلیف من این است که بروم ببینم چیزی لازم دارند یا نه.»

زنش بالحن شکایت گفت: «توقف کن جاکوی.»

«خوب، اگر تو اینجا بروم فکر میکنی، نمیروم.»

زنش به اعتراض گفت: «برت، شوخی کردم. به عقیده من تکلیف همسایگی همین است. من هم بعداً خانم وایت ساید را وامیدارم باهم برویم دیدنشان. کار درست همین است. اما تو حالا برو بین کم و کسری نداشته باشد.»

برت در کنار نهر دلچسبی که در ته دره کریستمی نغمه میخواند روانه شد. با خود گفت: «به درد زراعت نمیک خورد اما برای زندگی جان می دهد. اگر خلع سلاح به آن زودی اعلان نشده بود من هم می توانستم در يك همچو جایی زندگی کنم.» مثل همیشه از آرزوی اینکه جنگ بازم اندکی ادامه می یافت منفعل شد. هنوز يك ربع میل به خانه مانده بود که فریادهای هیلدا به گوشش رسید. به خود گفت: «این دیگر چه صیغه ای است؟ مثل این است که کسی را می کشند.» تندتر رفت تا ببیند.

پنجره میله دار اطاق هیلدا مشرف به کوره راهی بود که به در بزرگ خانه می پیوست. برت دختر را دید که با میله هادر افتاده است، و چشمانش از خشم و وحشت به دیوانه ها میماند.

گفت: «هلو! چه شده. چرا حبست کرده اند؟»

چشمان هیلدا به هم نزدیک شد. گفت: «به من گرسنگی می دهند. می خواهند من بمیرم.»

برت گفت: «این احمقانه است. چرا کسی بخواهد تو بمیری؟»

هیلدا بالحن رازدارانه‌ای گفت: «به خاطر پولم. تا من نمیرم پولم گیرشان نمی‌آید.»

«تو که يك دختر بچه بیشتر نیستی.»

هیلدا بالاجاجت گفت: «دختر بچه نیستم. زن بزرگ کاملی هم هستم. از بس به من گرسنگی می‌دهند و کتکم می‌زنند به نظر کوچک می‌آیم.»

صورت برت تیره شد. گفت: «الان درست می‌کنم.»
«اوه، نه، مبادا بهشان بگویی. فقط به من کمک کن از اینجا درآیم آنوقت پولم را می‌گیرم وزن تو می‌شوم.»

تازه برت داشت ظن می‌برد که دختر چه دردی دارد. بالحن تسلی‌بخشی گفت: «معلوم است، درت می‌آورم. يك کمی صبر کن، خودم درت می‌آورم.»

دوری زد و به کنار در بزرگ خانه رفت و آن را کوفت. يك لحظه بعد در اندکی باز شد، و چشمان بیروح خانه شاگرد از پس آن به وی نگریست.

برت پرسید: «می‌شود خدمت خانم برسم؟»

خانه شاگرد گفت: «نه.» و در را بست.

برت يك لحظه از خشونت پسرک خجل شد، اما لحظه‌ای بعد از نو باخشم در را کوفت. باز در به قدر يك پند انگشت باز شد، و چشمان سیاه از پشت آن نگریست.

«به تو می‌گویم باید خانم را ببینم، باید خانم را راجع به دختری که حبش کرده‌اند ببینم.»

پسرک گفت: «خانم خیلی مریض، ببخشید.» باز در را

بست . این بار برت صدای بسته شدن چفت را هم شنید . از در دور شد و به طرف پائین راه افتاد . به خود گفت : « البته به زخم می گویم دیدنشان نرود . یک دختر دیوانه و یک نوکر گندیده . گور پدرشان ! »

هلن از اطاق خواب خود پرسید : « جو، چه بود ؟ »
 پسرک میان درگاه ایستاد . گفت : « مردی آمد . گفت می خواهد شما را ببیند . گفتم شما مریض هستید . »
 « خوب کردی . که بود ؟ گفت که چرامی خواهد مرا ببیند ؟ »
 « نمیدانم که بود . گفت می خواهد شما را راجع به هیلدا خانم ببیند . »

هلن بیدرننگ بالای سر پسرک ایستاده بود . چهره اش خشمگین می نمود . « چه می خواست ؟ که بود ؟ »
 « نمیدانم ، خانم . »
 « آنوقت ردش کردی . خیلی پیش خودکار می کنی . برو گمشوا ! »

هلن باز روی صندلی افتاد و چشمانش را گرفت .
 « چشم ، خانم . جو آهسته برگشت .
 « او ، جو ، برگرد ! »
 جو پیش از آنکه هلن دست از روی چشم بردارد کنار صندلیش ایستاده بود . هلن گفت : « بیخوش ، جو . نفهمیدم چه گفتم . خوب کردی . تو پیش من میمانی ، ها ؟ »
 « بله ، خانم . »

هلن برخاست و با کلافگی به طرف پنجره رفت . گفت :
 « نمی دانم چه ناراحتی دارم . هیلدا خانم خوب شد ؟ »
 « بله ، خانم آرام شده . »

«خوب، بخاری اطاق نشیمن را آتش کن. بعد هیلدا را هم بیاور.»

هلن در نقشه‌ای که برای تزیین اطاق نشیمن داده بود احساس می‌کرد که نوعی یادبود برای شوهرش ایجاد کرده است. تاحد امکان این اطاق را شبیه کلبه شکارچیان کرده بود. اطاق بزرگی بود که تیرها و قابهای آن همه از چوب کاج بود. در فاصله‌های کوتاه به کوتاه از سرهای کار گذاشته انواع گوزن‌بینی‌های متجسس‌بیرون آمده بود. يك سمت اطاق را بخاری تودیواری سنگی گرفته بود، روی آن پرچم جنگی فرانسوی پاره‌ای افتاده بود که هوبرت در جایی پیدا کرده بود. در يك جعبه شبیه‌ای مقفل تمام تفنگهای هوبرت را چیده بودند. هلن احساس می‌کرد که تا وقتی که چنین اطاقی را در اختیار دارد شوهرش را بالکل از دست نداده است. وقتی در سانفرانسیسکو در محل تپه روسی بودند، هلن خوابی دیده بود که از آن خشنود شده بود. آرزو داشت که بتواند در این خانه بدیدن آن ادامه دهد. آن خواب تقریباً بایک جریان مذهبی محقق شد. هلن برابر آتش نشست و دستهایش را بهم گرفت. بعد مدتی به یکایک آثار شکار نگریست و خطاب به هر يك گفت: «هوبرت اینرا دست زده است.» و بالاخره رؤیا باز آمد.

تقریباً هوبرت را بازدید. در ذهن خود شکل دستها و لاغری پهلوی و کپل و طول و استقامت پاهای هوبرت را لمس کرد. پس از اندك مدتی بیاد آورد که هوبرت چگونه حرف می‌زد و روی چه قسمت از کلمه تکیه می‌کرد و چگونه صورتش هر وقت به هیجان می‌آمد سرخ می‌شد و می‌درخشید. هلن به یاد آورد که چگونه هوبرت میهمانانش را از سر يك اثر شکار به سرائر دیگر می‌برد. برابر هر يك از آنها هوبرت روی پاشنه پایش تاب می‌خورد و دستهایش را

پشت سرش می گرفت و در ضمن شرح کشتن آن حیوان را با کوچکترین جزئیات بیان می کرد.

«ماه دیده نمی شد و هیچ علامتی هم جایی نبود. فرد (فرد بلد شکار بود) می گفت هیچ چیز گیرمان نمی آید. یادم هست که آنروز صبح گوشت خوکمان هم تمام شده بود. اما من احساس پیش از وقوعی داشتم که حتماً چیزی گیرمان می آید.»

هلن به یاد می آورد که چگونه هوبرت این قصه های احمقانه و بی معنی را که عموماً به این جمله ختم می شد، نقل می کرد:

«آنوقت، فاصله بین ما خیلی زیاد بود، و باد شدیدی هم از طرف چپ می آمد، اما من نشانه رفتم، و فکر کردم که «هیچ چی، این تیرهم هدر رفت» اما زدم داغونش کردم. البته تصادف بود.»
هوبرت البته نمی خواست شنوندگانش باور کنند که تصادف بوده است. این ادای بزرگوارانه ای بود که بعنوان یک ورزشکار در می آورد. هلن به یاد می آورد که همان موقع نیز در تعجب بود چرا یک ورزشکار حق ندارد بگوید کاری را خودش خوب انجام داده است.

اما خواب به همین صورت ادامه می یافت. تصویر هوبرت را چنان در ذهن خود ساخت که عاقبت اطاق را گرفت و آنرا با نیروی حیاتی لب ریز یک شکارچی بزرگ مملو کرد. بعد، وقتی رؤیا را کامل کرد، خود آنرا ناپود ساخت. صدای زنگ در مثل آن بود که بخصوص آهنگ دردآوری داشت. هلن صورت آن چند مرد را بخاطر آورد که در ضمن که موضوع حادثه را برای او می گفتند غمزده و مضطرب می نمودند. این رؤیا همواره تا آنجائی کشید که آن چند مرد جسد را از پله های جلو خانه بالا بردند. موج حزن سینه هلن را پر می کرد و چشمانش دیگر نمی دید و

خود بازروی صندلی می افتاد.

بدینوسیله هلن شوهرش را زنده نگاهداشته بود، با سماجت از تارشدن تصویر شوهرش در حافظه اش جلوگیری می کرد. هلن فقط سه ماه زن هوبرت بود که آن حادثه روی داد. فقط سه ماه! خود را به غمی نومید و لاعلاج می سپرد. می دانست که خودش این احساس را تشویق می کند، اما ضمناً احساس می کرد که این حق هوبرت است، نوعی یادبود و ذکر خیر است که باید در حق او ادا شود. بایست با اندوه مبارزه می کرد، اما نه بوسیله گریختن از آن.

هلن چشم براه این شب اول در خانه جدید بود. هیزمها در بخاری می سوخت و آتش می درخشید، نور چراغ در چشمهای شیشه ای سر حیوانات برق می زد؛ و هلن قصد کرده بود رؤیای خود را در این خانه جدید استقبال کند.

جو دوباره وارد اتاق شد. گفت: «خانم، بخاری روشن است. هیلدا خانم را صدا کنم؟»

هلن نگاهی از پنجره به بیرون افکند، تاریک و روشن از بالای تپه سرازیر شده بود. به همین زودی چند خفاش با حال عصبی دور می زدند. بلدرچین ها یکدیگر را صدا می زدند تا به آبشخور بروند، و در انتهای دره گاوها با پستانهای سنگین به طرف شیر خانه روانه بودند. اندک اندک تغییری در هلن راه می یافت. آرامشی جدید بر او سیطره یافته بود، می دید در برابر تعزیه هایی که مدت ها او را بر آشفته بود محفوظ و مصون شده است. بازوانش را بیرون تمدید کرد و بعد به پشت سر برد و آه آرامی کشید. جو همچنان در درگاه منتظر ایستاده بود.

هلن گفت: «چه گفتی؟ هیلدا را بیاوری؟ نه، حالا بیاورش

شام باید تقریباً حاضر باشد. اگر هیلدا نخواست برای شام از اطاقش بیرون بیاید، من بعد از شام می‌بینمش. « نمیخواست هیلدا را ببیند. این آرامش جدید دلپسند بدیدن هیلدا درهم می‌شکست. دلش می‌خواست در فروزندگی عجیب شامگاهان بنشیند، و گوش به آواز بلند رچینه‌ها بدهد که از فراز تپه‌های پر بوته سرازیر می‌شدند و یکدیگر را ندا می‌دادند تا قبل از خفتن آبی بنوشند. هلن شالی ابریشمین بردوش افکند و بی‌باغ رفت. چنان می‌نمود که آرامش به سرعت از فراز تپه سرازیر می‌شد و او را در بر می‌گرفت. در یک باغچه پر گل خرگوش کوچک خاکستری رنگی دید که دنبی سفید داشت، و به دیدن آن لرزشی از خوشی هلن را فرا گرفت. خرگوش لحظه‌ای روبه هلن کرد و او را نگریست، و سپس باز به جویدن نونهالها پرداخت. هلن ناگهان خود را تا حد جنون خوشبخت دید.

چیزی دلپسند و هیجان‌انگیز در شرف وقوع بود، چیزی بود بسیار شادی‌انگیز. هلن در آن شادی ناگهانی که بوی روی آورده بود با خرگوش هم صحبت شد. گفت:

«همینطور بخور، کلمهای پیر حال تو. فردا میدهم برایت کلم بکارند. پیترا، از کلم که خوشت می‌آید، ها؟ در حال، پیترا من سالهاست که دل بچیزی نبسته بودم. خیلی مضحك نیست؟ یا شاید هم غم‌انگیز است؟ اما حالا دل بچیزی بسته‌ام. از فرط امید در پوست خودم نمی‌گنجم. و نمیدانم آن چیز چه می‌تواند باشد. پیترا، این حرف احمقانه‌ای نیست؟» براه خود ادامه داد و دستش را بعنوان بدرود بجانب خرگوش جنباند. گفت: «اگر من بودم گل‌های اطلسی را می‌خوردم.»

نقمة آب هلن را از کوره راه سرازیر کرد و بکنار نهر

کشاند ، همینکه به کنارۀ نزدیک شد گلهٔ بلدرچین‌ها با فریادهای وحشت میان بوته‌ها پراکنده شدند.

هلن از برهم‌زدن عیش ایشان شرمناک شد. بانگ‌زد: «برگردید ا من که شمارا نمی‌کشم. خرگوش‌ها از من نرمید. من که اگرهم بخواهم نمی‌توانم شمارا با تیر بزنم.» ناگهان یادش آمد که هوبرت دستش را گرفته بود تا تیراندازی با تفنگ خفیف را یادش بدهد. وقتی به او یاد می‌داد که تفنگ را چگونه بگیرد و چگونه با هر دو چشم باز نشانه‌گیری کند ، وقاری مذهبی بخود گرفته بود. گفته بود: «حالا يك قوطی را بالامی‌اندازم. هیچوقت نمی‌خواهم تو برای نشانه بیحرکت تیر بیندازی - هیچوقت کسی که برای پرندۀ نشسته تیر بیندازد ورزشکار و جوانمرد نیست.» هلن آنقدر برای قوطی پرندۀ تیر انداخت تا شانه‌اش به درد آمد و خشک شد ، و وقتی سواره به‌خانه برمی‌گشتند ، هوبرت دست نوازش به‌شانه‌اش زده و گفته بود : «حالا خیلی طول دارد تا تو بتوانی يك بلدرچین بزنی . اما زیاد طول نمی‌کشد که خودت بتوانی خرگوش بزنی .» آنگاه به فکر بستۀ چرمی افتاد که هوبرت به‌خانه می‌آورد و یکدسته بلدرچین از گردن به آن آویخته بود. هوبرت می‌گفت :

«وقتی خودشان از تسمه افتادند وقت خوردنشان شده بود.» ناگهان هلن متوجه شد که دیگر نمی‌خواهد فکر هوبرت باشد. در فکر گذشته بودن تقریباً حال او را برهم زده بود.

هوا تقریباً تاریک شده بود . شب با بوی بوته‌های اسپند دلنشین بود. صدای زنگ شتری را که خودش خریده بود شنید: آشپز آنها به‌عنوان خبرشام می‌زد. هلن شال را تنگتر به‌خود پیچید و لرزید و بخانه رفت .

در اطاق ناهارخوری دخترش را دید. تمام آثار خشم بعد از ظهر از چهره هیلدا رخت بر بسته بود، خوشحال و بسیار راضی می نمود .

هلن با نگر زد : « دختر جان، حالت بهتر است، ها ؟ »
« آره ، بهترم . »

هلن دور میز گشت و پیشانی هیلدا را بوسید. آنگاه لحظه ای او را با فشار عصبی به خود فشرد. « وقتی دیدی اینجا چقدر قشنگ است از اینجا خوشت می آید. حتم دارم که خوشت می آید، »
هیلدا جواب نداد ، اما چشمانش وضعی مکارانه به خود گرفت .

هلن همچنانکه بجای خود بر سر میز می رفت به اصرار گفت :
« حتما خوشت می آید، جانم ، نیست ؟ »
هیلدا مرموز شده بود. گفت : « شاید خوشم بیاید. شاید هم لازم نشود خوشم بیاید. »

« چه میگوئی ! هیلدا جان ؟ »
« شاید من خیلی زیاد اینجا نیام . »
« زیاد اینجا نمائی ؟ » هلن با شتاب نگاهی به جانب هیلدا افکند. آشکار بود که هیلدا میخواهد رازی را از او پوشاند، اما آن راز زیاد از حد گریزان بود .
« شاید فرار کردم و شوهر کردم . »

هلن بصندلی خود تکیه داد و لبخندی زد . گفت :
« ها فهمیدم. معلوم است که ممکن است شوهر کنی، هر چند بهتر است که چند سالی صبر کنی . این دفعه به که میخواهی شوهر کنی بهمان شاهزاده ؟ »
« نه . این یکی شاهزاده نیست . فقیرست . اما وقتی زنی

شدم، دوستش خواهم داشت. امروز نقشه‌هایمان را کشیدیم. خیال می‌کنم دنبالم بیاید.»

چیزی درحافظهٔ هلن جنبید. پرسید: «همانکه امروز بعدازظهر بخانه آمد؟»

هیلدا ازسرمیز جست. بانگ زد: «يك كلمه ديگر هم نميگويم. هيچ حق نداري ازمن پيروي. يك خورده صبر كن. تا بهت نشان بدهم مجبور نيستم تو اين خانهٔ كه نه بمانم.» از اطاق بيرون دوید و در اطاق خواب را پشت خود محکم بهم کوفت.

هلن زنگ زد تا خانه شاگرد بیاید. پرسید: «جو، مردی که بعد ازظهر آمده بود درست چه گفت؟»

«گفت باید شما را راجع به دختر کوچولو ببیند.»

«خوب، چه جور آدمی بود؟ چند ساله بود.»

«خانم، نه پیر بود نه جوان. خیال می‌کنم پنجاه سال

داشت.»

هلن آهی کشید. این هم یکی از همان قصه‌ها بود، یکی از آن داستانها بود که هیلدا بهم می‌بافت و می‌گفت. و این قصه‌ها چقدر هم برای خودش واقعی بود. هلن آهسته شام خورد، و بعد از شام در اطاق نشیمن، برابر آتش نشست و با تنبلی زاده از بیکاری، زغالهارا از سرهیزهای سوزان می‌انداخت. تمام چراغهارا خاموش کرد. آتش در چشمهای شیشه‌ای سرهای حیوانات منعکس میشد، و عادت قدیم هلن باز آمد. دید در فکر آنست که دستهای هوبرت چه شکلی داشت، چه میان باریکی داشت، پاهایش چه راست بود. و بعد کشفی کرد: وقتی ذهن او موضوع دستهای هوبرت را عقب زد دستها نیز ناپدید شد. دریافت که دیگر چهرهٔ شوهرش را در مخیلهٔ خود نمیسازد. شوهرش رفته بود، بکلی نابود شده بود. پس از

چند سال، هلن بار اول دستهایش را روی صورتش گذاشت و گریست، زیرا که آرامش و انتظار شدید باز آمده بود. چشمانش را خشک کرد و آهسته در اطاق قدم زد، با چشم کسی که هرگز از طرز کشته شدن آن حیوانات خبر نشده باشد به آنها نگریست و لبخند زد. اطاق عوض شده بود و دیگرگون می نمود. با چفتهای تازه پنجره ها و دررفت و بعد پنجره های عریض را به روی شب از هم گشود. و باد شب همچون آه آدمی از پنجره درون آمد و با آرامش خنک خودشانهای برهنه هلن را دربر گرفت. هلن از پنجره به بیرون خم شد و گوش فرا داشت. از باغ و از تپه آنسوی باغ صداهای کوچک فراوانی بگوش میرسید.

هلن اندیشید که: «باغ، درد زندگی دارد. نیروی زندگی از همه جایش می بارد.» اندک اندک همچنانکه گوش فرا داشته بود متوجه صدای زنده ای از آنسوی خانه شد. اندیشید که: «اگر اینجا سنجاب داشت، می گفتم لابد يك سنجاب دارد درختی را می برد. شاید هم جوجه تیغی دارد ریشه گیاهها را می خورد. شرح آن را شنیده ام اما اینجا جوجه تیغی هم ندارد.» آن صدای زنده خود خانه را هم می لرزاند. هلن بخود گفت: «مثل اینکه چیزی دارد الوار را می خورد.» صدای شکستن چیزی آمد. صدا متوقف شد. هلن به ناراحتی تکانی خورد. به شتاب از دالانی گذشت و برابر در اطاق هیلدا ایستاد. دست روی چفت بزرگ قوی بیرون در نهاد و صدازد: «هیلدا جان، حالت خوبست؟» جوابی نیامد. هلن چفت را آرام باز کرد و وارد اطاق شد. یکی از میله های چوبی شکسته بود و هیلدا رفته بود.

هلن لحظه ای بی حرکت مقابل پنجره گشوده ایستاد و با اشتیاق به شب کبود خیره شد. آنگاه رنگ از صورتش پرید، و همان

خطوط تحمل دورلبانش پدیدار شد. از راهی که آمده بود باطاق نشیمن بازگشت و حرکاتش غیرارادی بود. در اطاق نشیمن از يك سندلی بالا رفت، جعبه تفنگها را باز کرد، و يك تفنگه خفیف برداشت.

■ در دفتر قاضی تحقیق، دکتر فیلیپس کنار هلن وان دونتر نشسته بود. دکتر البته بایست بعنوان طبیب هیلدا می آمد، اما فکر کرده بود با آمدن خود می تواند از ترس هلن جلوگیری کند. اما به نظر نمی رسید که هلن ترسی داشته باشد. در آن لباس عزای شدید و تقریباً وحشیانه که در برداشت همچون سنگ زیر آبشار صبور و با تحمل می نمود.

قاضی تحقیق می گفت: «و شما انتظار همچو حادثه ای را داشتید فکر می کردید ممکن است همچو اتفاقی بیفتد؟»
دکتر فیلیپس با ناراحتی به هلن نگرینست و صدای خود را صاف کرد. گفت: «هیلدا از وقتی بدنیا آمد مریض من بود. اینجور مریضها، بسته به موقع، ممکن است انتحار کنند، ممکن هم هست کسی را بکشند. از آنطرف ممکن هم بود بدون اینکه بکسی یا بخودش صدمه ای بزند زندگی می کرد، ممکن بود تمام عمرش يك حرکت خشن هم نسبت به کسی نکند. پیش بینی غیر ممکن بود.»

قاضی تحقیق بعضی اسناد را امضاء می کرد. گفت: «این طرزی که هیلدا عمل کرده خیلی وحشیانه بوده. البته دختر ك دیوانه بود، و دلیلی نداریم که دنبال علل عمل او بگردیم. ممکن است علت یا علل این کار او چیز کوچکی هم باشد. اما بطرز وحشتناکی این کار را کرده. هر چند، خودش خبر نداشته. سرش

توی جوی آب و تفنگ هم کنارش. دستور می‌دهم قرار صادر کنند که انتحار کرده. خانم وان دوتر، خیلی از شما عذر می‌خواهم که مجبورم جلو شما اینطور حرف بزنم. اینکه دخترتان را به آن وضع پیدا کردید باید خیلی بشما صدمه زده باشد.»

دکتر وقت پائین آمدن از پله‌های دادگاه به هلن کمک کرد. به صدای بلند گفت: «اینجور نگاه نکن. همچو نگاه می‌کنی مثل اینکه می‌برند دارت بزنند. حالا بهتر شد. تو نباید اینقدر عذاب بکشی.»

هلن بدکتر نگاه نکرد. اما با صدای نرم و ملایمی گفت: «حالا می‌فهمم. حالا دیگر می‌دانم که زندگی از من چه انتظاری دارد. حالا چیزی را که همیشه به آن ظن می‌بردم خوب می‌فهمم، و دکتر، طاقت تحملش را هم دارم. برای من ناراحت نباش.»



جونیوس مالتبی مرد جوانی بود باجثه‌ای کوچک از خانواده‌ای نجیب و تربیت شده و تحصیل کرده. وقتی پدر جونیوس در حال ورشکستگی مرد، جونیوس در شرکتی محاسب شد، و چنان خود را گیر حسابداری داد که رهائی از آن محال می‌نمود. جونیوس ده سال تمام در این شغل جان‌کند.

جونیوس پس از اتمام کار روزانه به‌اطاقی که با اثاثیه‌اجاره کرده بود باز می‌گشت، دستی به بالش صندلی خود می‌زد و تمام غروب را به خواندن می‌گذراند. بر این عقیده بود که داستانهای ربرت لوئیس استیونسن بهترین چیزی است که به انگلیسی نوشته شده است: کتاب «مسافرت با الاغ» او را چندین بار خوانده بود. يك روز بعد از ظهر، چند روزی بعد از رسیدن به سی و پنج سالگی، جونیوس روی پلکان منزلی که در آن اطاق داشت ضعف کرد. وقتی به‌خود آمد، اولین بار متوجه شد که تنفس او به دشواری انجام می‌گیرد و رضایت بخش نیست. در حیرت شد که چند وقت دچار این حالت بوده است. طبیبی که به او مراجعه کرد مردی مهربان و حتی امیدوار بود.

طبیب گفت: «بهیچوجه مرض آنقدر در شما پیشرفت نکرده

که علاج نشوید. اما با این ریه‌ها حتماً باید از سانفرانسیسکو خارج شوید، اگر در هوای مه‌آلود اینجا بمانید یکسال هم زنده نمی‌مانید. به‌جائی که آب و هوای خشک گرم داشته باشد بروید.» حادثه‌ای که برای سلامت جونیوس رخ داده بود او را از شادی انباشت، زیرا که آن رشته‌ها که خود او قادر به قطعشان نبود بر اثر این حادثه قطع می‌شد. پانصد دلار پول داشت، نه اینکه این پول را پس انداز کرده باشد، بلکه صرفاً فراموش کرده بود آن را خرج کند. به‌خود گفت: «با این پول یا معالجه می‌شوم و یک زندگی حسابی را از سر می‌گیرم، یا می‌میرم و از سر زندگی خلاص می‌شوم.»

مردی که در همان دفتر کار می‌کرد خبرش کرد که دره‌ای گرم و محفوظ هست بنام چمنزارهای بهشت، و جونیوس بیدرنگ به آنجا رفت. نام محل را پسندید. اندیشید که: «یانشان پیشگوئی است که زنده نخواهم ماند، یا تن‌آل زیبائیت که علی‌البدل مرگ می‌شود.» احساس می‌کرد که آن نام معنی شخصی و مستقلی برای او دارد، و از این رهگذر خیلی خوشحال بود، چون دهسال تمام هیچ چیز برای او جنبه شخصی نداشت.

در چمنزارهای بهشت چند خانواده بودند که مستأجر باغ‌ها می‌پذیرفتند. جونیوس بتمام این خانواده‌ها سرزد، و بالاخره مزرعه بیوه‌زنی به نام کوپکرا را برای زندگی برگزید. این بیوه زن به پول احتیاج داشت، و از آن گذشته جونیوس می‌توانست در اطاقکی که از منزل مزرعه جدا بود زندگی کند. بیوه زن دوپسر داشت و کارگری را برای مزرعه اجیر کرده بود.

آب و هوای گرم به ریه‌های جونیوس تأثیر مساعدی کرد. در مدت یکسال رنگش خوب و وزنش زیاد شد. در مزرعه خوش

و آرام بود، و آنچه بیش از هر چیز دیگر او را خوش می آمد، این بود که آن ده سال مشقت درد دفتر را به دور انداخته و سخت تنبل شده بود. زلف بورتنك جونئوس شانه نکرده می ماند؛ آينكش را نوک بینیش می گذاشت، چون چشمانش قویتر شده بود و فقط عادت به وجود آينك او را وامی داشت که آن را بزنند. در تمام مدت روز چوب کوچکی را میان دندان می جوید، و این عادت است که فقط تنبل ترین و متفکرترین مردم بدان مبتلا می شوند. این نقاقت در سال ۱۹۱۰ صورت گرفت.

در سال ۱۹۱۱ خانم کویکر اندك اندك از آنچه همسایگان می گفتند ناراحت شد. وقتی اشارات مربوط بوجود مرد عزی در خانه به گوش او رسید عصبی و برآشفته شد. بمجرد آنکه بهبود جونئوس مسلم شد، بیوه زن وحشت خود را با او در میان نهاد. جونئوس بلافاصله و با نهایت خرسندی با او ازدواج کرد، اکنون دیگر هم خانه ای داشت و هم آینده سعادت مندی، چون خانم مالت بی جدید دو بست جریب سبز زار در دامنه تپه و پنج جریب باغ میوه و سبزیکاری داشت. جونئوس نوشت که کتابها و صندلی خاص او که پشتش متحرك بود و نسخه خوبی که از «کاردینال» اثر ولاسکوئز داشت برایش بفرستند. آینده به نظرش همچون بعد از ظهري آفتابی و دلنشین می آمد.

خانم مالت بی بید رنگ کاری را که اجیر کرده بود مرخص کرد و کوشید شوهرش را به کار وادارد؛ اما در این موضوع با مقاومتی برخورد کرد بسیار شگفت آور، که شگفتی آن بیشتر در آن بود که بیسر و صدا بود. جونئوس در دوره نقاقت خود دلباخته تنبلی شده بود. دره و مزرعه را دوست داشت؛ اما همانطور که بود دوست داشت، دوست نداشت که چیز تازه ای در آن بکار

یا چیزهای کهنه را بیرون بیاورد. وقتی خانم مالت بی بیلچه‌ای در دستش گذاشت و او را درس‌زیکاری بکار گذاشت، همچنانکه احتمال میرفت چند ساعت بعد او را دید که پایش را در نهر چمن آویخته و نسخه جیبی کتاب «رَبُودَه شده» را میخواند. جونئوس عذر خواست، گفت که خبر ندارد چگونه به آنجا رسیده. و راست هم می‌گفت.

در بدو امر خانمش مقداری درباره تنبلی و بدلباسی او ملامتش کرد، اما جونئوس بزودی استعدادی فراهم کرد که اصلاً به زنش گوش نکند. با خود چنین استدلال کرد که: وقتی زنش حرکاتی می‌کند و حرفهایی می‌زند که شایسته يك خانم نیست توجه کردن و گوش دادن به او، کار بی‌ادبانه‌ای است. و خانم مالت بی، پس از آنکه مدتی با مقاومت نرم شوهرش در افتاد، خود نیز پینیش را بالا می‌کشید و زلفش را شانه نمیزد.

میان ۱۹۱۱ و ۱۹۱۷ خانواده مالت بی بسیار فقیر شدند. جونئوس صرفاً از توجه به حال مزرعه ابا داشت. حتی چند جریبی از چمنزار را فروختند تا غذا و لباس تهیه کنند، اما همان وقت هم غذای کافی نداشتند. فقر بر مزرعه خیمه گسترده بود، و مالت بی‌ها ژنده پوش شده بودند. اصلاً لباس نو گیرشان نمی‌آمد، درازا جونئوس کتابهای داود گریسون را بدست آورده بود. يك دست لباس سروته یکی می‌پوشید و زیر درختان بید که در کنار نهر کاشته بودند می‌نشست. احیاناً کتاب «ماجرای رضایت نفس» را برای زن و دوپسرش میخواند.

در اوائل سال ۱۹۱۷ خانم مالت بی دریافت که دارد بچه‌دار می‌شود، و در اواخر همان سال انفلوانزای زمان جنگ خانواده را به سختی از پا انداخت. دوپسر از قهرط بی‌غذائی باهم افتادند.

تاسه روز چنان می نمود که خانه تاحد اشباع از کودکان تبار سرخ گونه که با انگشتان عصبی خود میخواستند ریشه های پتورا بگیرند و ازدامان حیات بیاویزند پر شده باشد. سه روز این دوطفل تفلا کردند، و روز چهارم، هردو مردند. مادرشان خبر نشد، زیرا که در بستر وضع حمل افتاده بود، و همسایگانی که برای کمک به خانه می آمدند دل آن را نداشتند که به او بگویند، هنوز از زایمان فارغ نشده بود که تب سیاه به جانش افتاد و او را کشت، بی آنکه روی نوزادش را ببیند.

زنان همسایه که به زایمان خانم مالت بی کمک کردند این داستان را در سراسر دره شایع کردند، که وقتی خانم مالت بی و پسرانش مردند جو نیوس مالت بی کنار نهر نشسته کتاب میخواند. اما این داستان تمامش صحت نداشت. روزی که کودکان انفلوانزا گرفتند جو نیوس کنار نهر نشسته پایش را در آن تاب می داد، زیرا که از بیماری کودکان خبر نداشت، اما پس از آنکه خبر شد، بهت زده از سر یکی به سر دیگری می رفت، و به ایشان پرت و پلا می گفت. برای پسر بزرگتر شرح می داد که الماس چگونه ساخته می شود. در کنار بستر آن دیگری زیبایی و قدمت ارزش دلالت ستاره شش پر یهود را توصیف می کرد. یکی از آن دو وقتی جو نیوس فصل دوم کتاب «جزیره گنج» را بلند می خواند مرد، و جو نیوس تاهنگامی که به انتهای فصل رسید و سر بلند کرد از مرگ او خبر نشد. در آن روزها حیرت زده شده بود، تنها چیزهایی را که داشت آورد و هدیه کرد، اما از آن چیزها در مقابل مرگ کاری ساخته نبود. خودش هم از پیش می دانست که کاری از آنها ساخته نیست، و همین وضع را برای او هولناکتر می ساخت.

وقتی هر سه جسد را بردند، جو نیوس سر نهر رفت و چند

صفحه‌ای از کتاب «مسافر بالاغ» را خواند. با تردیدی خاص بر سر لاجت مودستین به قهقهه خندید. از خود پرسید چه کسی غیر از استیونس می‌توانست اسم بالاغ را مودستین، کسه به معنی دختر کوچولوی متواضع است، بگذارد؟

یکی از زنان همسایه به خانه صدایش زد و چنان باشدت لعنت و نفرینش کرد که جونیوس شرمنده شد و گوش نداد. آن زن دستانش را بر کمر زد و با تحقیر به وی نگریست. و پس فرزند جونیوس را، که پسری بود، آورد و در آغوش نهاد. وقتی آن زن برگشت و از کنار در خروج به جونیوس نگاه کرد او را دید که سر جایش ایستاده بچه کوچک نالانش را در بغل گرفته است. ظاهراً جونیوس جایی را نمی‌دید که بتواند او را آنجا بگذارد، این بود که مدتی او را در آغوش نگاهداشت.

مردم دره داستانهای بسیاری درباره جونیوس می‌گفتند. گاه از او نفرت میکردند، همچنانکه مردم سردر کار از بیکاران نفرت می‌کنند، و گاه به تنبلی او غبطه می‌خوردند، اما غالباً نسبت باو ترحم می‌کردند، و این به خاطر خطهای مکرر او بود. هرگز کسی در دره متوجه نشد که جونیوس خوشبخت بود.

مردم دره می‌گفتند که چگونه جونیوس به دستور طبیب بزی خریده بود تا به طفل شیر بدهد. وقت خرید، راجع به جنس بز سؤالی نکرد و دلیل احتیاج به بز را هم نگفت. وقتی بز را به خانه آوردند جونیوس به زیر شکمش نگاهی کرد و بعد، خیلی جدی پرسید: «این بز طبیعی است؟»

صاحب بز گفت: «معلوم است.»

«اما مگر زیر شکمش، چسبیده به پاهایش، نباید یک کیسه یا همچو چیزی باشد؟» برای شیر می‌گویم.»

مردم دره این دامستان را می گفتند وقاه قاه می خندیدند. بعداً وقتی بز بهتری فراهم شد، جونیوس دوروز تمام با آن ور رفت و نتوانست يك قطره شیر از آن بدوشد. می خواست این بزرا هم به علت نقص پس بفرستد که صاحب بز طرز دوشیدن بز را به او آموخت. بعضی مردم ادعای کردند که جونیوس طفل را زیر بز گرفته تا خودش شیر را بمکد، اما این دیگر راست نبود. مردم دره معترف بودند که هیچ نمی دانستند جونیوس چه جور بچه را بزرگ کرد.

یکروز جونیوس به مونتتری رفت و پیر مردی آلمانی را اجیر کرد که در مزرعه دستیارش باشد. علی الحساب پنج دلار به مستخدم خود داد، و دیگر از آن پس هیچوقت چیزی به او نداد. در ظرف دو هفته مرد اجیر چنان دچار تنبلی شده بود که بیشتر ازار بابش کار نمی کرد. دو نفری در جاهای مختلف خانه می نشستند و درباره چیزهایی که جلب نظرشان را می کرد یا جنبه معما داشت بحث می کردند. رنگ چگونه داخل گل می شود. آیا در طبیعت و پدیده های آن دلالتی هست. شهر و جزیره اتلانتیس کجا زیر آب رفت. اینکاها مردگان را چگونه دفن می کنند، و امثال اینها.

در فصل بهار سبب زمینی کاشتند، اما خیلی دیر، و روی آن هم خاکستر نيفشانند که راه سوسکها را ببندد. لوبیا و ذرت و نخود کاشتند، مدت زمانی مراقب کشت خود بودند، و بعد آنرا از یاد بردند؛ گیاهان خودرو همه چیز را از دیده ها نهان کرده بود. دیدن جونیوس در حالی که میان جالیز و در وسط گیاهان خودرو فرو رفته باشد و با يك خیار رنگ رفته بیرون آید چیز غیر عادی نبود. مدت ها بود که دیگر کفش نمی پوشید زیرا که از

احساس گرمای زمین با کف برهنه پای خود لذت می برد، و در ضمن دیگر کفشی نداشت که به پا کند.

بعد از ظهر که می شد جوئیوس مفصلاً با ژاکب اشتوتز گفتگو می کرد. یکروز به او گفت: «می دانی، وقتی بچه ها مردند من تصور کردم که به اوج افتخار رسیده ام. بعد، تقریباً همانوقت که در این فکر بودم، وحشت به غم و غم به اندوه بدل شد. خیال می کنم زن و بچه ها را درست نشناخته بودم. شاید بیش از آنچه باید به من نزدیک بودند. این دانستن خیلی چیز عجیبی است. چیزی هم به جز توجه به تفصیلات نیست. بعضی اذهان دورین هستند و بعضی اذهان نزدیکین. مثلاً من درباره معبد پارتنون در آتن بیشتر اطلاع دارم تا درباره همین خانه که در آن ساکنم.» ناگهان آهنگ صدای جوئیوس از بروز احساس لرزید، و چشمانش از فرط شوق درخشید. گفت: «ژاکب، توهیچوقت عکس زیر طاق پارتنون را دیده ای؟»

ژاکب گفت: «آره، خیلی هم قشنگ است.»

جوئیوس دستی بر زانوی مستخدم خود نهاد. گفت: «آن اسبها. آن اسبهای قشنگ - که به طرف چمن آسمانی روانند. آن جوانان مشتاق و درعین حال با شخصیت که به طرف جشن عظیمی که روی برجستگی طاق مجسم شده راه افتاده اند. نمی دانم آدم از کجا می تواند بفهمد اسب وقتی خیلی خوش باشد چه حالی پیدا می کند؛ و آن مجسمه ساز حتماً می فهمیده و گرنه نمی توانست اسبها را به آن حال بتراشد.»

گفتگوی ایشان از این قبیل بود. جوئیوس سر یک موضوع نمی ایستاد. غالباً این دوشب را گرسنه می ماندند چون وقت شام که می شد نمی توانستند لانه مرغ را میان علفها پیدا کنند.

نام پسر جونیوس را روبرت لویس گذاشتند. جونیوس هر وقت به فکر صدا زدن پسرش می افتاد او را به آن اسم می نامید، اما ژاکب اشتوتز نسبت به چیزی که نامش را اطوار ادبی گذاشته بود طغیان کرد. نظر او این بود که: «بچه ها را باید مثل سگ اسم گذاری کرد. يك هجا برای صدا زدن کافی است. حتی روبرت هم درازست. باید بوب صدایش زد.» ژاکب تقریباً پیروز شد. جونیوس گفت: «من با تو سازش می کنم. اسمش را می گذاریم روی. فکر نمی کنی که روی از روبرت کوتاه تر باشد؟» جونیوس غالباً در بحث با ژاکب تسلیم می شد، چون ژاکب همیشه قدری در مقابل تاری که دور او تنیده می شد مقاومت می کرد. ژاکب احیاناً با خشمی معصوم خانه را نیز پاکیزه می کرد. روی با وقار و ابهت بزرگ شد. دنبال آن دوتن بود، و به بحث ایشان گوش می داد. جونیوس هیچوقت با او مثل يك بچه كوچك رفتار نمی کرد، برای آنکه نمی دانست با بچه های كوچك چگونه باید رفتار کرد. اگر روی اظهار نظری می کرد آن دوتن با ادب تمام به حرف او گوش می دادند و آن نظر را در مذاکرات خود وارد می کردند، یا حتی آنرا اساس مذاکرات بعدی قرار می دادند. هر روز بعد از ظهر ته و توی خیلی چیزها را در می آوردند. و هر روز چند بار به سردائرة المعارف جونیوس می رفتند. يك درخت چنار بزرگ يك شاخه اش را روی نهر چمن دوانده بود، و سه نفری روی آن می نشستند، دو نفر مرد پایشان را در آب می آویختند و سنگریزه ها را تکان می دادند، و روی سعی بسیار می کرد تا از ایشان تقلید کند. به نظر او هر وقت پایش به آب می رسید مرد شده بود. ژاکب نیز دیگر کفش نمی پوشید، و روی در همه عمر کفش نپوشیده بود.

بحثی که می کردند عالمانه بود. روی نمی توانست بیجان صحبت کند، چون هیچوقت نشنیده بود، اینها با هم صحبت نمی کردند بلکه يك بذر فکر را رها می کردند که برای خود شاخ و برگ کند و ریشه بدواند، و آنها خود به تماشای آن می نشستند. از میوه ای که درخت صحبتشان می دادند تعجب می کردند، زیرا که افکار خود را به يك نقطه متوجه نمی ساختند، و مانند دیگر مردم آنرا آرایش یا پیرایش نمی کردند.

سه نفری روی شاخه درخت می نشستند. لباسشان ژنده بود و موی سرشان را فقط آنقدر عقب می زدند که توی چشمشان نریزد. دهنش مرد ریش بلند اصلاح نشده ای داشتند. روروکها را روی حوضچه ای که زیر پایشان بود تماشای می کردند، و حوضچه بر اثر تکان و جنبش پاهای بیکار عمیق شده بود. درخت عظیمی که بالای سرشان بود از یاد تکان نرمی به خود می داد و گاه برگی را به صورت دستمالی قهوه ای پائین می انداخت. روی پنجساله بود. وقتی يك برگ در دامن روی افتاد، چنین اظهار نظر کرد که: «فکر می کنم درخت چنار خوب باشد.» ژاکب برگ را از دامن او برداشت و قطعات برگ را از ریشه ای که در آن دویده بود کند.

بموافقت گفت: «آره، از آب رشد می کند چیزهای خوب آب را دوست دارند. چیزهای بد همیشه خشک بوده اند.»

جونئوس گفت: «چنار بزرگ و خوبست. بنظر من چیز خوب یا مهربان باید بزرگ باشد تا باقی بماند. چیزهای خوب كوچك را همیشه چیزهای بد كوچك از میان می برند. چیز بزرگ بندرت سمی یا خائن از آب درمی آید. به این دلیل، در فکر انسان، بزرگی نشان خوبی و كوچکی نشان بدی است. روی، متوجه

شدی؟»

روبی گفت: «آره، متوجه شدم. مثل فیلها.»
 «فیلها اکثر بدند، اما وقتی فکرشان را می‌کنیم خوب بنظر می‌آیند.»

ژاکب میان صحبت ایشان دوید که: «اما آب چطور؟ موضوع آبرا متوجه شدی؟»
 «نه آبرا نفهمیدم.»

جونیوس گفت: «من متوجه شدم. منظور تو این است که آب اساس حیات است. از این سه عنصر آب نطفه، و خاک رحم، و آفتاب قالب نموست.»

بدین نحو به روی پرت و پلا می‌آموختند.
 مردم چمنزارهای بهشت بعد از مرگ زن و دو فرزند زن جونیوس مالت پی‌ا‌زا و کناره‌می گرفتند. داستانهای مربوط به سنگدلی او در موقع شیوع بیماری عمومی چنان بزرگ شد که عاقبت بواسطه همان بزرگی از خاطرها رفت. اما هر چند همسایگان به تدریج از یاد بردند که جونیوس موقعی که فرزندان زنش می‌مردند کتاب می‌خواند، نمیتوانستند این نکته را که خود او اندک اندک برای ایشان ایجاد مشکل می‌کرد از یاد ببرند. در این دره حاصلخیز جونیوس در فقر هولناکی می‌زیست. در موقعی که دیگر خانواده‌ها ثروتی می‌اندوختند یا اتومبیل فرد و رادیو می‌خریدند، یا برق بمنزل خود می‌کشیدند و هفته‌ای دوبار در مونتری یا سالیناس به سینما می‌رفتند، جونیوس رو به انحطاط می‌رفت و وحشی‌زنده پوش می‌شد. مردان مقیم دره از زمین سرسبز او، که از گیاهان خودرو مملو شده بود، و از درختان میوه حرث نشده و از نرده‌های شکسته و افتاده او نفرت داشتند. زنها با نفرت فکر

خانه پلید و درگاه ناپاکیزه و پنجره‌های آلوده او را می‌کردند. زن و مرد تنبلی و فقد کامل غرور را در او با حقد و کینه می‌نگریستند. تا مدتی به ملاقات او می‌رفتند، به این امید که با نشان دادن پاکیزگی خود او را از آن پلیدی که احاطه‌اش کرده بود بیرون بکشد، اما او ایشانرا با وضعی طبیعی و رفاقتی که خاص تساوی مقام است میپذیرفت. از فقر و زندگی خود ذره‌ای هم خجل نبود. رفته رفته همسایگان جونئوس را بصورت شخصی مطرود میدیدند. دیگر کسی از جاده خصوصی که بدرخانه او میپوست پیش نمی‌رفت. او را از اجتماعات و مجامع محترم راندند و تصمیم گرفتند که اگر بملاقاتشان بیاید نپذیرندش.

جونئوس از آنزجار همسایگان خود خبری نداشت. هنوز باشکوه بسیار درخوشبختی خود غوطه می‌خورد. زندگی او مانند طرز تفکرش مجازی و عاشقانه و پیش‌پا افتاده بود. باین قانع بود که در آفتاب بنشیند و پایش را در آب بجنباند. اگر لباس خوب نداشت جایی هم نمی‌رفت که مستلزم پوشیدن لباس خوب باشد.

هرچند مردم تقریباً از جونئوس متنفر بودند، نسبت به روی احساس ترحم می‌کردند. زنان به یکدیگر می‌گفتند چه قدر زشت است آدم بگذارد بچه میان آن‌گند و پلیدی بزرگ شود. اما چون اکثر مردم خوبی بودند از مداخله در کارهای جونئوس بسیار اکراه داشتند.

خانم بانکس، در اطاق پذیرایی خود، خطاب به عده‌ای خانمها که میهمان او بودند، گفت: «صبر کنید تا وقت مدرسه‌اش بشود. حالا اگر هم بخواهیم کاری نمیتوانیم بکنیم. حالا مال آن پدر فلان فلان شده‌اش است. اما همینکه شش سالش شد، یقین

داشته باشید، که دیگر اهل بلوک ساکت نمی‌نشینند.»
 خانم آلن، سری به تصدیق فرود آورد و چشمانش را به علامت جدی بودن کلام بست. گفت: «ما داریم فراموش می‌کنیم که رویی همانقدر که بیچۀ جونئوس مالت بی است بیچۀ مامی کوچک هم هست. به عقیده من ما باید مدتها پیش مداخله کرده بودیم. اما حالا هم وقتی مدرسه آمد به طفلك بیچاره چند چیز میدهم که در عمرش ندیده.»

یکی دیگر از زنان بموافقت گفت: «کوچکترین کاری که میتوانیم بکنیم این است که بقدر کافی لباس تنش کنیم.»
 چنان مینمود که سه دره و مردم آن در کمین نشسته، منتظر مدرسه رفتن رویی بودند. وقتی که پس از رسیدن رویی به شش-سالگی، زمانی از سه ماهه اول مدرسه گذشت و رویی پدیدار نشد، جان‌وایت ساید، منشی هیئت مدیره مدرسه نامه‌ای به جونئوس - مالت بی نوشت.

جونئوس وقتی نامه را خواند به پسرش گفت: «فکرش را نکرده بودم. خیال می‌کنم مجبوری مدرسه بروی.»
 رویی گفت: «من نمی‌خواهم بروم.»

«میدانم. من هم زیاد دلم نمی‌خواهد که بروی. اما قانون هائی داریم. قانون هم ضمیمه‌ای برای حفاظت خود دارد بنام جریمه و مجازات. ما مردم باید بین لذت نقض قانون، با حدوث مجازات تعادلی برقرار کنیم. قرطاجنه‌ای‌ها حتی بدبختی را هم مجازات می‌کردند. اگر سرداری از بدبختی در جنگی شکست می‌خورد خودش را سر به نیست می‌کردند. در زمان حاضر هم ما مردم را به جرم حوادث مربوط به تولد و اوضاع و احوال، عیناً مثل قرطاجنه‌ای‌ها مجازات می‌کنیم.»

بر اثر بحثی که بمیان آمد موضوع نامه را فراموش کردند.
جان وایت ساید نامه خیلی تندی نوشت.

جونئوس گفت: «خوب، رویی، خیال می کنم مجبوری بمدرسه
بروی البته خیلی چیزهای مفید یادت میدهند.»
روبی به التماس به جونئوس گفت: «چرا خودت یادم
نمیدهی؟»

«آخر من نمی توانم. چیزهایی را که آنها یاد میدهند من
از یادم رفته.»
«من اصلاً نمی خواهم بروم. من نمی خواهم چیزی یاد
بگیرم.»

«میدانم که نمی خواهی، اما راهی بنظرم نمیرسد.»
و بدین نحو يك روز صبح رویی آهسته و با تأنی بمدرسه
رفت. يك دست لباس کهنه سروته یکی پوشیده بود که زنان و نشیمن
آن دریده بود، و پیراهنی دربرداشت که یخه آن رفته بود، و جز
از ایندو چیزی نبوشیده بود. موی بلندش مانند کاکل اسب جلو
چشمش ریخته بود.

کودکان در حیاط مدرسه ساکت دور او حلقه زدند. همه
از فقر خانواده مالیتی و از تنبلی جونئوس چیزهایی شنیده
بودند. پسر بچه ها چشم براه همین لحظه بودند تا بتوانند رویی
را عذاب بدهند. اکنون موعد معهود فرارسیده بود، رویی وسط
حلقه ایشان ایستاده بود، و ایشان فقط به او خیره نگاه می -
کردند. هیچیک از ایشان آنطور که همه خیالش را داشتند نگفت
«این لباس را از کجا آوردی؟» یا «زلفش را نگاه کن، بچه ها از
عجز خود درآوردن رویی در عجب بودند.
و اما رویی آن حلقه را با چشمان عاری از طیبیت می -

نگریست يك ذره هم نترسیده بود. پرسید: «مگر بازی نمی کنید؟ پدرم می گفت شما بازی می کنید.»

و در این هنگام حلقهٔ کودکان با فریاد و ولوله درهم شکست. صداها برخاست که: «بازی بلد نیست» «گرگم و گله میبرم» «یادش بدهیم»، «نه، بچه کاکاسیاه را یادش بدهیم»، «گوش کنید! گوش کنید! اول گرگم بهوا بازی کنیم» - «هیچ بازی بلد نیست.» و بازی بلد نبودن را امری عالی پنداشتند، هرچند دلیلی برای آن نمیدانستند. چهرهٔ لاغر روبی وضعی متفکر و کوشا به خود گرفته بود. تصمیم خود را اعلام کرد که:

«اول گرگم و گله میبرم بازی کنیم»، در آموختن بازیهای تازه دست و پا بسته بود، اما معلمانش بر سرش بانگه نمیزدند. در عوض میان خود جنگ داشتند که کدام يك امتیاز یاد دادن به او را تنها داشته باشد. گرگم و گله میبرم را به چند طرز بازی می کنند، روی کنار ایستاده، مدتی به دستورهای مختلف گوش داد، تا بالاخره یکی از ایشان را به معلمی اختیار کرد.

تأثیر روبی بر مدرسه فوری بود. پسران بزرگتر او را بکلی به حال خود گذاشتند، اما کوچکترها درهمه چیز حتی در پاره کردن سر زانوان خود، از او تقلید کردند. وقتی پشت به دیوار مدرسه در آفتاب می نشستند و ناهار خود را می خوردند، روبی از پدرش و از درخت چنار برایشان صحبت می کرد. کودکان دیگر بادقت به سخنان او گوش میدادند و آرزو می کردند که پدرانشان مانند پدر روبی مهربان و تنبل بودند.

گاه بعضی پسر بچه ها از فرمان ابوین خود سرپیچی می کردند و روز شنبه درخفا به خانهٔ مالت بی می رفتند. جونیوس طبعاً ایشانرا دور خود روی درخت چنار جمع می کرد، و موقعی که

بچه‌ها در دوست او می‌نشستند برایشان کتاب «جزیره گنج» می‌خواند یا جنگ‌های فرانسه و انگلیس و یا نبرد ترافالگار را شرح میداد. روبی، به کمک پدرش، در اندک زمانی شاه حیاط مدرسه شد. و این امر از اینجا مسلم می‌شود که روبی «بارونی» نداشت، به او لقبی نداده بودند، و تمام اختلافات را او حل و فصل می‌کرد. مقام او چنان بالا بود که کسی سعی هم نمی‌کرد با او درافتد.

با مرور ایام، روبی خود نیز بتدریج متوجه شد که سر-دسته شاگردان خردسال مدرسه شده است. در روبی يك نوع خودداری و پختگی موجود بود که رفقایش را وامیداشت برای سرکردگی سراغ او بیایند. اندک زمانی نگذشت که همینکه او نام يك بازی را میبرد، دیگران با جان و دل آن را می‌پذیرفتند. وقتی بیس‌بال بازی می‌کردند او داور می‌شد، چون دآوری هیچ کس دیگر را قبول نمی‌کردند. و هرچند خود او بد بازی می‌کرد، مسائل مربوط به قواعد و اصول به او مراجعه می‌شد.

روبی پس از بحث مفصلی با جونیوس و ژاکب، دوبازی مورد علاقه عموم را اختراع کرد، یکی بنام شغال، و دیگری بنام پاشکسته. برای این دوبازی هرطور لازم میدید قواعد وضع می‌کرد.

علاقه میس‌مورگان هم نسبت به این پسر بچه جلب شده بود، زیرا که همانقدر که در حیاط مدرسه عجیب می‌نمود در اتاق درس نیز جالب بود. کتاب‌ها را خیلی خوب و درست می‌خواند و لغاتی که استعمال میکرد هیچ بیگانه نبود، اما نوشتن را بلد نبود. اعداد را می‌شناخت، هیچ عدد بزرگی نبود که نداند، اما حاضر نبود يك ذره حساب یاد بگیرد. با اشکالات بسیار نوشتن

را یاد گرفت، روی لوح مدرسه‌اش حروف کج و کوله می‌کشید. عاقبت میس‌مورگان به یارش آمد.

میس‌مورگان به او پیشنهاد کرد: «يك چیز را در نظر بگیر و چند مرتبه بنویس تا خوب یاد بگیری. هر حرف را با دقت بنویس.»

روبی در حافظه خود دنبال چیزی گشت که مورد علاقه‌اش باشد. بالاخره نوشت: «هر عمل هر قدر هم مهابت داشته باشد از ما ساخته است.» او از آن مهابت لذت میبرد، و برای شطنینی و ژرفائی داشت. فکر می‌کرد که اگر کلمه‌ای باشد که بر اثر قوت صوتی خود بتواند جنهای ناراضی را از زیر زمین بیرون بکشد همین کلمه است. چندین مرتبه این جمله را نوشت و حداکثر توجه را در مورد کلمه مهابت بکار برد. در آخر ساعت میس‌مورگان سر وقتش آمد که ببیند چه کرده است.

پرسید: «روبرت، این جمله را از کی یاد گرفته‌ای؟»
«این جمله از استیونسن است، خانم، پدرم تقریباً آنرا حفظ است.»

البته میس‌مورگان تمام داستانهای بدی که در حق جونیوس گفته میشد شنیده بود، و با وجود تمام آنها او را پسندیده بود. اما اکنون شوقی در او بوجود می‌آمد که جونیوس را ببیند. بازیهای که در حیاط مدرسه میشد اندك اندك از سکه میافتاد. روبی یکروز صبح پیش از آنکه بطرف مدرسه روانه شود درباره این امر پیش جونیوس نك و نال کرد. جونیوس ریش خود را خاراند و بفکر فرورفت. عاقبت گفت: «جاسوس بازی، بازی خوبیست. یادم هست که من خودم از جاسوس بازی خوشم می‌آمد.»

«اما جاسوسی که را بکنیم؟»

«اوه، هر که میخواهد باشد. اینش اهمیت ندارد ما

جاسوسی ایتالیایی‌ها را می‌کردیم.»

روبی با هیجان بمدرسه دوید، و آن روز بعد از ظهر، پس از مراجعه مفصلی به فرهنگ لغات در کتابخانه مدرسه گ.ض.ج. پ.ع.ژ را تأسیس کرد؛ و این کلمات وقتی ترجمه میشد علامت و گروه ضد جاسوسی پسران علیه ژاپنها، بود، اما هیچوقت نام اصلی آن را جز بنحوی بر زبان نمی‌آوردند. اگر دلیل دیگری هم نبود، همین ابهت نام گروه برای آن اعتباری ایجاد میکرد که می‌باید مورد شناسائی واقع می‌شد. روبی بچه‌ها را یکایک بزیسر سایه سبز پیدی که در حیاط مدرسه بود کشید و با سوگندی که از فرط غلظت و شدت نم‌البدل سوگندهای فراماسونها بود ایشان را قسم داد که اسرار گروه را حفظ کنند. بعداً، تمام دسته را دور خود جمع کرد. برای بچه‌ها شرح داد که افتتاح باب جنگ میان آمریکا و ژاپن امری ناگزیر است.

آنگاه گفت: «تکلیف ما آنست که آماده باشیم. هر چه بیشتر از اعمال و قبیحه این نژاد وقیح اطلاع حاصل کنیم هنگام بروز جنگ اطلاعات ضد جاسوسی بیشتری در اختیار کشور خود خواهیم نهاد.»

داوطلبان در برابر این بیان باشکوه و پر جلال به‌زانو در آمدند، و از اهمیت وضعی که مستلزم استعمال این کلمات بود دچار وحشت شدند. از آنجا که از آن پس جاسوسی و ضد جاسوسی جای کار مدرسه را گرفته بود، تاکاشی کاتو، که بچه کوچکی در کلاس سوم بود یک لحظه راحت و آسایش نداشت، اگر سر کلاس تاکاشی دوانگشت خود را بلند می‌کرد، روبی نگاه معنی‌داری به‌سوی

یکی از اعضاء گروه پسران می‌افکند، و دست دیگری باشدت بهوا بلند می‌شد. وقتی تاکاشی پس از تعطیل مدرسه بطرف منزل روانه می‌شد، لااقل پنج تن از پسران از میان بوته‌های کنار جاده دنبالش می‌کردند. در هر صورت، در آخر کار آقای کاتو، پدر تاکاشی، يك شب، پس از دیدن صورت يك سفیدپوست که از پنجره بداخل اطاق نگاه می‌کرد، تیری در تار یکی خالی کرد. روبی با اکراه تمام گروه پسران را احضار کرد و فرمان داد که عملیات ضدجاسوسی از غروب تا طلوع آفتاب متوقف شود. توضیح داد که: «راستی هم در شب کار مهمی نمی‌توانند انجام بدهند.»

رویه‌مرفته، تاکاشی از اعمال ضدجاسوسی که علیه او انجام می‌دادند رنجی نبرد، چون، بواسطه آنکه گروه پسران بایست از او نگهبانی می‌کردند، بدون آنکه او را همراه ببرند نمی‌توانستند به‌گردش خوبی بروند. تاکاشی می‌دید که بهمه‌جا دعوت می‌شود، چون هیچ يك از اعضاء راضی نبود در دره بماند و نگهبانی او را تعهد کند.

موقعی ضربه‌کشنده به‌پیکر گروه وارد آمد که تاکاشی، که بنحوی از وجود گروه خبر شده بود، تقاضای عضویت کرد.

روبی با مهربانی برایش توضیح داد که: «نمی‌فهمم چه جور می‌توانیم تورا بعضویت قبول کنیم. آخر تو ژاپنی هستی، و ما از ژاپنی‌ها متنفریم.»

اشک در چشمان تاکاشی حلقه زد. فریاد زد: «منهم مثل شما اینجا بدنیا آمدم. مگر منهم مثل شما آمریکائی نیستیم؟»

روبی سخت بفکرفرو رفت. نمی‌خواست نسبت به تاکاشی ظلم کرده باشد. آنگاه ابروانش از هم باز شد. پرسید: «بگو ببینم. تو ژاپنی حرف می‌زنی؟»

«معلوم است، خیلی هم خوب.»

«خوب، پس تو می‌توانی مترجم ما بشوی و اخبار رمزی را کشف کنی.»

چهرهٔ تاکاشی از فرط شادی درخشان شد. باشور فراوان بانگ زد: «البته این کار را می‌کنم. حتی اگر بخواهید جاسوسی پدرم را می‌کنم.»

اما موضوع از بین رفت. کسی جز آقای کاتو نمانده بود که با او بجنگند، و آقای کاتو هم دست بتیر خوبی داشت.

شب آخر اکتبر و پنجشنبه شکر گذاران گذشت. در آن موقع تأثیر رویی در بچه‌ها از ترقی مقدار لغاتی که بکار می‌بردند و از نفرتی که نسبت به کفش و در واقع نسبت به هر گونه لباس خوب ابراز می‌داشتند معلوم می‌شد، رویی، هر چند خود متوجه نبود، سبکی ایجاد کرده بود که، شاید جدید نبود، اما شدیدتر از آن بود که در سابق بود. پوشیدن لباس خوب مردانه نبود، و از آن مهم‌تر، این کار توهین نسبت به رویی تلقی می‌شد.

بعد از ظهر یکروز جمعه رویی چهارده یادداشت نوشت و آنها را در حیاط مدرسه نهانی به چهارده تن از پسران داد. یادداشتها همه یکی بود. در آن نوشته شده بود: «عده‌ای هندی می‌خواهند رئیس جمهور آمریکا را بسوزانند. فردا ساعت ده بمیدان خانهٔ من بیایید. در آن حوالی پنهان شوید و صدای روپا در آورید. من می‌آیم شما را برای نجات دادن آن بینوامی برم.»

چند ماهی بود که میس مورگان قصد ملاقات جو نیوس مالت بی را داشت. داستانهای که از او میگفتند، و تماسی که میس مورگان با پسر او داشت، علاقهٔ میس مورگان را خیلی زیاد کرده بود.

گاه به گاه در کلاس درس یکی از پسران اطلاع مهم شکفت آوری درباره موضوعی بیان می کرد. مثلاً یکی از پسران که در حلق معروف بود یکروز به میس مورگان گفت که هنگست وهورسا به بریتانیا هجوم بردند. وقتی به اصرار از او سؤال شد که از کجا می داند، اعتراف کرد که این اطلاع را از جونیوس مالت بی کسب کرده، و بطریق خاصی موضوع از اسرار بود. قصه مربوط به بز نر و بز ماده خیلی توجه میس مورگان را جلب کرد و او آنرا نوشت و برای يك مجله فرستاد، اما هیچ مجله ای آنرا نخرید. میس مورگان بارها نزد خود تاریخی را برای رفتن بملاقات جونیوس تعیین کرده بود.

بامداد يكروز شنبه در ماه دسامبر میس مورگان بیدار شد و دید هوا سرد است و آفتاب گرمی میدرخشد. پس از صرف صبحانه دامن ضخیم پنبه ای خود را پوشید و چکمه های بلندش را پا کرد و از خانه بیرون رفت. در حیاط کوشید سگهای دهکده را راضی به همراهی خود کند، اما سگها فقط دنبی جنباندند و باز در آفتاب خوابیدند.

مزرعه مالت بی در حدود دو میل آنسو تر در دره ای بنام گاتو-آماریلو واقع بود. نهری کنار جاده روان بود، و نهالهای کاج زیر صنوبر بر دیف قرار داشت. در دره هوا تقریباً سرد بود، چون هنوز آفتاب بر فراز کوه نیامده بود. میس مورگان يك بار در طول راه صدای پا و حرف از جلو شنید، اما وقتی با شتاب از سرپیچ گذشت کسی را ندید. بهر حال بوته های کنار جاده بنحوی اسرار آمیز صدا کرد.

با اینکه میس مورگان هیچوقت قبلاً بان حدود نرفته بود، همینکه به اراضی مالت بی رسید آنرا شناخت. نرده ها زیر بار

خار و خاشاک با قیافه خسته‌ای رو بزمین متمایل شده بود. شاخه درخت‌های میوه، لخت و بی بار، از میان مقدار زیادی گیاهان خودرو، سردرآورده بود. پیچک‌های وحشی از درختان سیب بالا رفته بود؛ سمورها و خرگوش‌ها زیر پایش میلولیدند، و قمریان خوش صدا با بال‌های نغمه‌گر از کنارش میپريدند. روی يك درخت بلند گلابی کنگره‌ای از گنجشک‌های سرسبز تشکیل شده بود که بشدت مشغول گفتگو بودند. آنگاه، میس‌مورگان، زیر درخت زبان گنجشک بلندی که پوشش پر پشمنی از شکوه سرمازده صبح‌رویش نشسته بود، سقف پر خزه خانه مالت‌بی را دید. آن خانه را، بواسطه آرامش و سکوتی که احاطه‌اش کرده بود، میشد گفت صدها سال متروک مانده است. میس‌مورگان اندیشید: «چه اسقاط و شلوغ. چه قدر قشنگ و درهم ریخته!» از میان دری نرده‌ای که فقط با يك بست به‌زوار چوب وصل بود داخل حیاط شد. ساختمان‌های مزرعه از فرط کهنگی خاکستری شده بود، و در بدنه دیوارها پیچک‌ها سر بر آورده بودند. میس‌مورگان از گوشه خانه پیچ خورد و در میان راه از حرکت بازماند، دهانش باز ماند و لرزشی به پشتش افتاد. در وسط حیاط چوبه کلفتی نصب شده، و مردی پیر و ژنده پوش با مقداری طناب‌بان بسته شده بود. مرد دیگری، جوانتر و کوچک‌اندامتر، اما ژنده پوشتر، خاربوته در زیر پای مرد امیر می‌انداخت. میس‌مورگان لرزید و باز به پشت خانه پیچید. با اصرار بخود تلقین میکرد، که: «این وقایع حقیقی نیست. خواب میبینی. این وقایع حقیقی نیست.» و آنگاه صدای گفتگوی بسیار دوستانه‌ای را میان آن دو مرد شنید.

جلاد میگفت: «ساعت نزدیک ده است.»

امیر جواب داد: «آره، تو مواظب باش درست بوته‌ها را

آتش بزنی، ملتفت باش تا سروکله‌شان پیدا نشده آتش بزنی.»
 میس‌مورگان نزدیک بود از فرط شادی فریاد بزند. با
 قدمهای نامطمئن بطرف میدان مجازات روانه شد. مردی که آزاد
 بود روگرداند و او را دید. يك لحظه متعجب بنظر رسید، اما
 بلافاصله بخود آمد، و تعظیم کرد. این تعظیم که از جانب مردی ژنده
 پوش و ریش بلند بسوی او شده بود مضحك و بامزه بود.
 میس‌مورگان بانفس بریده توضیح داد: «من آموزگارم .
 این حوالی گردش میکردم این خانه را دیدم. اول خیال کردم
 این آدم سوزی جدی است.»

جونئوس لبخندی زد و گفت: «اما جدی هم هست، جدیتر
 از آنست که بفکر شما برسد. اول من خیال کردم شما دستة نجاتید.
 آخر دستة نجات باید سراسعت ده برسد.»

از پائین منزل صدای چند روباه بگوش رسید، جونئوس در
 دنبال کلام خود گفت: «این باید دستة نجات باشد . ببخشید، شما
 میس‌مورگان نیستید؟ من جونئوس مالت بی هستم. و این آقا در
 وقت عادی ژاکب اشتوتز است. اما امروز رئیس جمهور آمریکاست
 که به دست هندیهای بومی آتش زده میشود. اول فکر کردیم گنه‌ویر
 باشد، اما بعد دیدیم ریاست جمهوری با و برآورده است. بنظر شما
 اینطور نیست. وانگهی حاضر نشد دامن تنش کند.»

رئیس جمهور بالحن حاکی از رضایت نفس گفت: «خیلی
 احمقانه است.»

میس‌مورگان خندید و گفت: «آقای مالت بی، اجازه
 میدهید جریان نجات را تماشا کنیم؟»

«من مالت بی نیستم. من سیصد نفر هندی هستم.»
 باز صدای روباهها بلند شد: سیصد نفر هندی گفت: «بیایید

از پله بالا. آنجا شما را بجای يك هندی نمی گیرند قتل عام کنند. و خیره بطرف نهر نگریست. يك شاخه بید بشدت تکان میخورد. جونیوس کبریتی زد و بوته ها را آتش کرد. همینکه شعله آتش زبانه کشید، گوئی درخت های بید باطراف جست، و هر درخت پسری عربده کش شد. عده بپیش هجوم بسرد، مانند فرانسویانی که بزندان باستیل حمله کردند، هر يك با هر چه بدستش رسیده بود مسلح شده بود. درست در موقعی که آتش بجوار رئیس جمهور رسید، لگدکوب و خاموش شد، رهاندگان بادست های پر حرارت طنا بها را باز کردند، و ژاکب اشتوتز آزاد و خوشحال میان شان ایستاد. وجریان تشریفات بعدی در جلب توجه میس مورگان دست کمی از جریان قبلی نداشت. همینکه بچه ها بحال خبردار و سلام نظامی ایستادند، رئیس جمهور از برابریکایک ایشان گذشت، و قطعه ای سربی که روی آن کلمه «**قهرمان**» راعمقاً کنده بودند، به سینه فرد فرد ایشان زد. بازی تمام شده بود.

روبی اعلام کرد که: «روز شنبه بعد آن بدکارانی را که اقدام به این عمل جنایتکارانه کردند بدار می آویزیم.»
ارتش نجات بخش یکصد آفریاد برآورد: و چرا حالا دارشان
نزنیم؟ همین حالا! همین حالا!

«نه، افراد من. حالا خیلی کارهای دیگر داریم. باید دارها را برپا کنیم.» روپدرش کرد و گفت: «خیال میکنم باید شما هر دو را بدار بزنیم.» يك لحظه با ولع و اشتیاق به میس مورگان نگریست، و بعد با اکراه از او در گذشت.

آن روز یکی از دلپذیرترین بعداز ظهرهایی بود که میس - مورگان در عمر خود گذراند. هر چند روی شاخه چنار محل افتخاری برای او تعیین کردند، بچه ها دیگر او را بصورت معلم

خود نمیدیدند. روی به او گفت: «اگر کفستان را در آورید بهترست.» و واقعاً نیز وقتی میس مورگان چکمه‌هایش را در آورد و پایش را در آب فروبرد بهتر شد.

آنروز بعد از ظهر جونیوس دربارهٔ جوامع آدم‌خوردان میان هندیان آمریکائی صحبت کرد. بعد از تغییر ارباب دادن سربازان قرطاجنه و حمله‌ور شدن بخود قرطاجنه سخن گفت. شرح داد که چگونه جوانان یونانی که از تنگهٔ ترموپیل دفاع میکردند نخست سرخود را شانه میزدند و بعد جان میسرند. اساس ماکارونیرا برایشان توضیح داد. و چنان از اختراع مس سخن گفت که گوئی در وقت اختراع آن حاضر و ناظر بوده‌است. بالاخره وقتی ژاکب سرسخت بانظر او راجع به اخراج از بهشت عدن مخالفت کرد، مناظرهٔ حقیقی در گرفت، و بچه‌ها بطرف منازلشان رهسپار شدند. میس مورگان به بچه‌ها اجازه داد که از او جلو بیفتند و بروند، چون میخواست در تنهائی راجع به این مرد عجیب فکر کند.

هم معلم و هم شاگردان او از روزی که قرار بود هیئت مدیران برای رسیدگی به مدرسه بیایند وحشت داشتند. روز تشریفات خشک و بیروح بود. دروس با حال عصبی بازگومیشد و اشتباه در املاء کلمات در حکم جنایت عظیمی درمی‌آمد. هیچ روزی از حیث کثرت اشتباهات شاگردان به پای آن روز نمیرسید، و از حیث عصبی شدن معلم نیز همچنان بود.

هیئت مدیران مدرسه می‌آمد. بلافاصله پس از ناهار، پشت سرهم وارد میشدند: قیافه‌های عزا گرفته و سر بزیر و قدردی هم خجالت‌زده داشتند. پیشاپیش همه جان وایت ساید، منشی هیئت می‌آمد. وی پیر مو سپیدی بود و در بارهٔ تعلیم و تربیت سخت گیر

نبود و از همین صفت او بارها در دره خرده میگرفتند. دنبال او پات-همبرت میآمد، پات را از آن جهت انتخاب کرده بودند که خود او خواستار آن مقام بود. پات مرد مجردی بود که راهی برای ملاقات با مردم نداشت، اما از هر وسیله ممکن برای تحمیل کردن دیدار خود به مردم استفاده میکرد. لباس او مانند لباسی که بر تن مجسمه برنزی ابراهام لینکلن در شهر واشنگتن دیده میشود نامتناسب و چروکیده بود. از پس آن دو آلن مغازه دار می آمد، وی از آنجا که تنها بازرگان دره بود حق داشت که عضویت هیئت مدیران مدرسه انتخاب شود. دنبال آلن ریموند بانکس، که خندان و درشت هیکل و سرخ روی و سرخ دست بود، وارد شد، از دنبال همه برت مونرو می آمد که اخیراً عضویت انتخاب شده بود. از آنجا که بار اول بود که برت در چنین جلسه ای شرکت میکرد، وقتی دنبال سایر اعضا بسمت جلو اطاق میرفت تاجای خود بنشیند، قدری خجل و ناراحت مینمود.

چون هیئت مدیران با ابهت تمام بر جای خود استوار شدند، زنان ایشان نیز وارد شدند، و در انتهای تالار، پشت سر کودکان نشستند. شاگردان با ناراحتی جابجا میشدند. احساس می کردند که محاصره شده اند، و فرار، اگر لازم می آمد، غیر مقدور بود. وقتی در جای خود تکان خوردند، دیدند که زنان با لبخند مهربان به ایشان می نگرند. ضمناً بسته بزرگی را در دامن خانم مونرو دیدند.

ساعت کار شروع شد. میس مورگان، با تبسم گرفته ای بر لب هیئت را خوش آمد گفت. ضمناً اظهار داشت: «آقایان، ما هیچ کار خلاف عادتِ انجام نمیدهیم. تصور میکنم که برای شما، با سمنی که دارید، هیچ چیز بهتر از دیدن طرز کار روزانه مدرسه نباشد.»

اندکی دیرتر، آرزو میکرد که کاش چنین حرفی نزده بود. بخاطر نداشت که هیچوقت همچو شاگردان ابلهی دیده باشد. عده‌ای که اصلا صدایشان در جواب بر نمی‌آمد. آنها که بالاخره بندرت کلمات را از میان دهان منجمد خود بیرون میراندند مرتکب اشتباهات قاحشی میشدند. املاءشان وحشت‌انگیز بود قرائتشان مثل سرو صدای دیوها بود. هیئت مدیران کوشیدند بی‌اعتنا بمانند، اما نمی‌توانستند از لبخند زدن بخاطر ناراحتی اطفال خودداری کنند. عرق مختصری بر پیشانی میس‌مورگان نشست. بگمانش میرسید که هیئت مدیره بر سر خشم خواهد آمد و او را از کارش اخراج خواهد کرد. زنان اعضاء هیئت که در پشت نشسته بودند همچنان با عصبيت لبخند می‌زدند، و وقت می‌گذشت. پس از آنکه درس حساب هم در هم و خراب تمام شد، جان‌وايت سايد از جا برخاست.

گفت: «میس‌مورگان، هیئت از شما متشکر است. اگر اجازه بدهید، من چند کلمه‌ای باشاگردها صحبت می‌کنم، و بعد شما مرخصشان کنید، حالا که ما را اینجا آورده‌اند باید پاداشی گیرشان بیاید.»

معلم بادل راحت آهی کشید. گفت: «پس توجه دارید که درسشان را مثل هر روز جواب نمی‌دادند؟ خوشحالم که خودتان متوجهید.»

جان‌وايت سايد لبخند زد. چه بسا معلمان جوانی را در روزهای ملاقات هیئت مدیران دیده بود. گفت:

«اگر تصور میکردم که امروز از هر روزشان بهترند در مدرسه را می‌بستم.» بعد، چند دقیقه‌ای باشاگردان صحبت کرد - بایشان گفت که باید بیشتر درس بخوانند و معلمشان را دوست داشته باشند. این همان نطق بی‌ضرر و کوتاهی بود که سالیان

متمادی ایراد کرده بود. شاگردان مسن تر بارها آنرا شنیده بودند. پس از اتمام این نطق از معلم خواهش کرد که شاگردان را مرخص کند. شاگردان آرام از اطاق بیرون رفتند، اما همینکه بهوای آزاد رسیدند، سر از پا نمی شناختند. با فریاد و هیاهو سعی میکردند بوسیله کندن گوش و مو و شکم یکدیگر، همدیگر را بکشند.

جان وایتساید با میس مورگان دست داد. بالطف و مهربانی گفت: «ما هنوز معلمی ندیده ایم که بتواند بخوبی شما نظم را در مدرسه برقرار کند. خیال میکنم اگر میدانستید چقدر این بچه ها شما را دوست دارند ناراحت میشدید.»

میس مورگان با اصراری دولتخواهانه گفت: «اما خود بچه ها خوبند. خیلی بچه های خوبی هستند.»

جان وایتساید بموافقت گفت: «البته. راستی مالت بی کوچولوچه وضعی دارد؟»

«پسر بچه عجیب باهوشی است. من خیال میکنم منزدرخشان بزرگی داشته باشد.»

«میس مورگان، ما در جلسه خودمان راجع باو خیلی صحبت کرده ایم. البته اطلاع دارید که وضع زندگی داخلی او آنطور که باید نیست. امروز بعد از ظهر من بخصوص متوجه او بودم. طفلك لباس درستی هم ندارد.»

میس مورگان گفت: «خوب، خانه عجیبی دارند. مثل خانه های عادی نیست، اما جای بدی هم نیست.» احساس میکرد که باید از جو نبوس دفاع کند.

«میس مورگان، اشتباه نکنید که من چه میگویم. ما قصد مداخله نداریم. فقط فکر کرده ایم چند چیز به روبرت بدهیم.

میدانید که پدرش خیلی فقیرست.»

میس مورگان بملایمت گفت: «میدانم.»

«خانم مونرو چند تکه لباس برایش خریده. حالا اگر صدایش کنید ما خودمان باو می دهیم.»

میس مورگان گفت: «او - نه - من صدایش...»

«چرا؟ فقط چندتا پیراهن و يك جفت شلوار و چند جفت کفش آورده ایم.»

«اما آقای وایت ساید، این کار ممکن است خجلش بکند.»

خیلی بچه سر بلند مغروری است.»

«خجل بشود که چرا لباس خوب دارد؟ این چه حرفی است! من فکر میکنم نداشتن لباس خوب بیشتر خجلش بکند.»

صرف نظر از این قسمت، هوا بیش از آن سرد شده که بچه پابرهنه بمدرسه بیاید. الان يك هفته است که روی زمین یخ می بندد.»

میس مورگان عاجزانه گفت: «کاش چیزی نمی آوردید

راستی کاش چیزی نمی آوردید.»

«میس مورگان، فکر نمی کنید که ببخود موضوع را بزرگ

می کنید؟ خانم مونرو لطف کرده اند چندتا چیز کوچک برای روبرت خریده اند. خواهش می کنم روبرت را صدا کنید تا خانم

اینها را باو بدهند.»

يك لحظه بعد روبی مقابل ایشان ایستاده بود. موی

ژولیده اش روی چهره اش افتاده بود، و چشمانش هنوز از شدت بازی در حیا می درخشید. گروهی که در جلو اطاق جمع آمده

بودند با لطف و مهر باو می نگرستند، و سعی داشتند نگاهشان بطور اخس بزندگی لباس او دوخته نشود. روبی با ناآسودگی

باطراف می نگرست.

میس مورگان گفت: «روبرت، خانم مونرو برایت چیزی آورده اند.»

آنگاه خانم مونرو پیش آمد و بسته را در بغل روی نهاد. در ضمن گفت: «چه پسر خوبی!»

روی بسته را با دقت کف اطاق نهاد و سپس دستهایش را پشت سرش گرفت.

آلن با خشونت گفت: «روبرت، بازش کن. ادبت کجا رفته؟»
روی با نفرت به او نگرست. گفت: «چشم!»

و بعد بسته را باز کرد. پیراهنها و شلوارهای نو پیش روی او افتاده بود، و او بی آنکه بفهمد با آنها نگاه میکرد. ناگهان بنظر همه رسید که روی متوجه شد منظور از آن بسته چیست. صورتش سخت سرخ شد. لحظه‌ای همچون حیوان بدام افتاده‌ای ناراحت با اطراف خود نگرست، و سپس بسرعة از دایره‌ی جست و بسته باز لباسها را بجا گذاشت. هیئت مدیران صدای دو قدم را در جلو خان مدرسه شنید، و دیگر روی رفته بود.

خانم مونرو عاجزانه روبه معلم کرد. پرسید: «مگر این بچه مریض است؟»

میس مورگان گفت: «خیال می‌کنم خجالت زده شده بود.»
«چرا خجالت زده بشود؟ ما که با و مهر بانی کردیم.»

میس مورگان سعی کرد توضیح بدهد، و از کوششی که برای توضیح دادن میکرد نسبت بایشان خشمگین شد. «فکر میکنم ... توجه دارید که - اصلاً تا یک دقیقه پیش نمیدانست فقیرست.»

جان وایت ساید از درپوشش گفت: «خبط ازمن بود. میس مورگان، عذر میخواهم.»

برت مونرو گفت: «باید چه کار برایش بکنیم؟»

«نمیدانم، جداً نمیدانم.»

خانم مونرو رو بشوهر خود کرد. گفت: «برت، فکر میکنم اگر تو به خانه‌شان میرفتی قدری با آقای مالت بی صحبت میکردی شاید فایده میکرد. البته باید فقط با لطف و محبت صحبت کنی. فقط به او بگو بچه‌های کوچک نباید در یخ‌بندان با پای برهنه راه بروند. شاید یکی دو کلمه اینجوری فایده داشته باشد. آقای مالت بی میتواند به روبرت دستور بدهد که لباسها را قبول کند، آقای وایت‌ساید، نظر شما اینطور نیست؟»

«من از این فکر خوشم نمی‌آید. اگر بخواهید این کار را بکنید باید رأی بگیرید تا مخالفت من بی اثر بماند. تاهمینجایش بقدر کافی خرابکاری کرده‌ام.»

خانم مونرو باصرار گفت: «به عقیده من حفظ تندرستی مهمتر از نرفتن دادن احساساتش است.»

روزیستم دسامبر مدرسه بمناسبت هفته میلاد مسیح تعطیل شد. میس مورگان تصمیم گرفته بود تعطیلاتش را در شهر لوس‌انگلس بگذراند. در ایستگاه اتوبوسی که به سالیناس میرفت ایستاده بود که یک مرد و یک پسر بچه را دید که از جاده چمنزارهای بهشت بجانب او می‌آیند. هر دو لباس نو و ارزان قیمتی در برداشتند، و هر دو چنان راه میرفتند که گفתי پایشان ناسورست. وقتی نزدیکتر آمدند میس مورگان با دقت به پسر بچه نگاه کرد و دید که روبی است. چهره کودک غمزده و بدبخت بود.

میس مورگان فریاد زد: «روبی! چه شده؟ کجا داری میروی؟»

مرد به سخن درآمد. گفت: «میس مورگان، میرویم سانفرانسیسکو.»

میس مورگان تند به بالانگریست. آن مرد هم جونیوس بود که دیگر ریش نداشت. میس مورگان قبل از متوجه نشده بود که جونیوس اینقدر مسن است. حتی چشمانش، که آنقدر جوان بود، اکنون پیر می نمود. اما البته ریشی که قبلاً داشت صورتش را از آفتاب خوردگی حفظ کرده بود و حالا صورتش رنگ پریده بنظر می آمد. در قیافه اش اثر حیرت عمیق خوانده میشد.

میس مورگان پرسید: « تعطیلات را در سانفرانسیسکو میخواهید بگذرانید؟ من از منازدهای سانفرانسیسکو در ایام عید حظ میکنم. می توانم چندین روز بتمشای آنها بگذرانم. » جونیوس آرام جواب داد: « نه. خیال می کنم همیشه همانجا بمانیم. میس مورگان، من حسابدارم. دست کم میتوانم بگویم که بیست سال پیش حسابدار بودم. حالا میروم کاری پیدا کنم. صدایش دردناک بود.

میس مورگان با عتاب پرسید: « چرا همه چوکاری میکنید؟ » جونیوس بسادگی توضیح داد، که: « توجه کنید، آخر من نمی دانستم که اینجا به این بچه صدمه میزد. فکرش را هم نکرده بودم. تصور میکنم باید قبلاً فکرش را میکردم. البته توجه دارید که بچه را نباید در فقر و فاقه بزرگ کرد. اینطور نیست؟ هیچ نمیدانستم مردم راجع به ما چه میگویند. »

« چرا در مزرعه نمی مانید. مگر مزرعه خوبی نیست؟ » « اما، میس مورگان، من نمیتوانم با درآمد مزرعه زندگی کنم. از زراعت اطلاعی ندارم. ژاکب میخواهد ببیند می تواند مزرعه را راه بیندازد یا نه؛ اما میدانید که ژاکب تنبل است. بعداً، هر وقت بتوانم، مزرعه را میفروشم تا روی چند چیزی را که هیچوقت نداشته بتواند بخرد. »

میس مورگان خشمگین شده بود، اما در ضمن میدید نزدیک است بگرید. گفت: «آخر شما که نباید هر چه مردم احقاق میگویند باور کنید.»

جونیوس حیرت زده به وی نگریست. گفت: «البته باور نمیکنم. اما خودتان توجه دارید که يك بچه که رو بر شد است نباید مثل حیوانات بزرگ شود.»

اتوبوس در جاده دیده می شد که به سوی ایشان می آمد. جونیوس اشاره ای به رویی کرد و گفت: «نمی خواست بیاید. فرار کرد رفت توی تپه ها. من وژاکب دیشب گرفتیمش. آخر، مدت ها است مثل يك بچه حیوان زندگی کرده. وانگهی؛ میس مورگان، رویی نمیداند با نفرانیسکو چه جای قشنگی است.»

اتوبوس قرچی کرد و ایستاد. جونیوس و رویی روی صندلی آخر نشستند. میس مورگان هم نزدیک بود نزد ایشان برود. ناگهان برگشت و کنار راننده نشست. بخود گفت: «البته! البته که میخواهند تنها باشند.»



گیه رمولوپذ پیر وقتی مرد دخترانش بغایت رشد کرده و بزرگ شده بودند . و از لوپذ چهل جریب زمین سنگلاخ در تپه‌ها بایشان ارث رسید، و هیچ پول نقد نماند. این دو خواهر در کلبهٔ چوبی سفید شده‌ای که يك چاه و يك طویله نیز داشت زندگی می‌کردند. در عمل هیچ چیز در آن زمینهای بی‌کود سبز نمی‌شد مگر علف هرز و خار شتر، و با اینکه خواهران بر سر باغچه‌ای که داشتند زحمت بسیار کشیدند جز چند جور سبزی حاصلی بدستشان نرسید. تا مدتی با مظلومیت اجباری گرسنگی کشیدند، اما در آخر کار حکم وظائف الاعضاء فائق آمد. بیش از آن فربه و بیش از آن خوش‌گذران بودند که بتوانند در يك امر غیر مذهبی، مانند خوردن، خود را مانند شهداء سابقین مظلوم جلوه دهند.

روزی فکری به سر روزا آمد. از خواهر خود پرسید :
 « مگر در این دره از همه بهتر پیراشکی درست نمی‌کنیم؟ »
 ماریا با فروتنی پرهیز گاران در جواب گفت: « این هنر را از مادرمان آموختیم. »

روزا گفت: « در این صورت نجات یافتیم . حالا پیراشکی و نان مربائی ولویا پخته درست می‌کنیم. وقتی درست کردیم به

اهالی چمنزارهای بهشت می‌فروشیم.»
 ماریا باشك و تردید پرسید: «فكر می‌كنی مردم آنها را
 از ما بخرند؟»

«ماریا، جوابت را از من بشنو. درموتتری چندجا هست
 كه نان مربائی می‌فروشدند، آن هم چه نان مربائی، انگشت
 كوچكۀ مال ما نمی‌شود. كسانيكه آنها می‌فروشد پولدارند.
 هر سال سه بار لباس نو می‌دوزند. آنوقت خیال می‌كنی نان
 مربائی آنها پپای مال ما برسد؟ آنها آنطور كه ما از مادرمان
 یاد گرفتیم؟»

چشمان ماریا از اشك احساسات برق می‌زد. باحرارت
 اعلام كرد، كه: «هیچ پپای مال ما نمی‌رسند: در تمام دنیا هیچ نان
 مربائی نیست كه با آنها كه بدست مقدس مادرمان درست می‌شد
 رقابت كند.»

روزا بالحن قاطعی گفت: «خوب، پس، خلاص شدیم! اگر
 نان مربائی ما اینقدر خوبست مردم می‌خرند.»

يكهفته تمام باحرارت سرسام‌آوری مشغول تهیه بودند،
 و دو خواهر عرق‌ریزان، محل را پاکیزه و آئین‌كردند. وقتی
 این كارشان پپایان رسید، خانه كوچكشان هم از خارج و داخل
 از نو سفید شده بود. قلمه‌های شمعدانی كنار در ورودی نشاء شده
 بود، و پلیدی‌های مانده چند ماه جمع شد و سوخته شد. اطاق
 جلویی منزل تبدیل به رستورانی شد كه دومیز داشت و روی‌میز-
 ها مشمع انداخته بودند. يك تخته چوب‌كاج به نرده كنار جاده
 نصب شد كه روی آن نوشته شده بود:

پیراشكی، نان مربائی، لوبیای پخته و سایر اغذیه
 اسپانیائی ر. و م. لوبد.

کارشان به سرعت نگرفت، اصلاً نگرفت. دوخواهر سر
میز زرد خودشان می نشستند و انتظار می کشیدند. دخترهای بیجه
سال وبگو و بخندی بودند و زیادهم پاکیزه نبودند. روی صندلی
نشسته در انتظار بخت بودند. اما همینکه يك مشتری اذر وارد
می شد بیدرتنگ باعلاقه بسیار و توجه زیاد از جا می جستند. هرچه
مشتری می گفت، آن دو از فرط شادی می خندیدند و در ضمن
از شرف آباء واجداد و لطف نان مر بایمی خود وصف می کردند.
آستین هارا تا آرنج بالا می زدند تا ضمن تکذیب وجود خون سرخ-
پوستان در رگهای خود سفیدی پوست خود را هم نشان دهند.
خواهران در کار خود با اشکال مواجه شدند. نمی توانستند هیچ
چیز را به مقدار زیاد تهیه کنند، زیرا که زیاد میماند و فاسد می-
شد. برای پیراشکی باید گوشت تازه تهیه کرد. از اینجا بود که
بفکر تله گذاردن برای پرندگان و خرگوشها افتادند، گنجشک
وسار و قمری را در قفس نگاه می داشتند تا وقتی که برای پختن
پیراشکی لازم شوند. و باز هم بازارشان کساد بود.

یکروز صبح روزا مقابل خواهرش ایستاد. گفت: «ماریا
تو باید اسپمان لیندو را زین و افسار کنی. دیگر آرد ذرت
نداریم.» يك سکه نقره در دست ماریا نهاد. «فقط کمی از مونتري
بخر. وقتی کارمان گرفت یکجا زیاد میخریم.» ماریا از سر اطاعت
خواهرش را بوسید و بطرف طویل راه افتاد.

روزا باز گفت: «ماریا - اگر پول زیادی ماند يك شیرینی
برای خودت یکی هم برای من بخر - بزرگ باشد.»

وقتی ماریا آن روز بعد از ظهر بازگشت، خواهرش را به
نحو عجیبی ساکت یافت. از آن جینها، از آن فریادها، از آن
بازخواستها راجع به تفصیلات سفر کوتاه او، که معمولاً هر بار

ماریا از مونثری باز می‌گشت شروع می‌شد، این بار خبری نشد. روزا روی يك صندلی پشت یکی از دومی‌ز نشسته بود و بر چهره‌اش اخم تفکر نشسته بود.

ماریا با شرم‌فطری باو نزدیک شد. گفت: «آرد را خیلی ارزان خریدم. روزا جان اینهم شیرینی. خیلی بزرگ، آنهم فقط چهار سنت!»

روزا شیرینی را که به سمت او دراز شده بود گرفت و يك قطعه بزرگ آن را در دهان نهاد. هنوز هم اخمی داشت و فکر می‌کرد. ماریا در نزدیکی او نشست، لبخند ملایمی بر لب آورد، وساکت با چشم خود از خواهرش التماس کرد که اندکی از باری که بردوش دارد با او تقسیم کند. روزا همچون صخره نشسته شیرینی خود را می‌جوید. ناگهان در چشم ماریا خیره شد. باطمینان گفت: «امروز، امروز من خودم را يك مشتری تسلیم کردم.»

ماریا با هیجان و علاقه بگریه افتاد. روزا باز گفت: «اشتباه نکنی. پول نگرفتم. مرد مشتری سه ظرف لوبیا پخته خورد، سه ظرف!»

ماریا نالهٔ بی‌جانانهٔ ظریفی سرداد. روزا گفت: «آرام باش. حالا فکر می‌کنی من چه باید بکنم؟ اگر بخواهیم کارمان بگیرد باید مشتریها را به آمدن تشویق کنیم. و این مشتری، ماریا، سه ظرف لوبیا پخته خورد - سه ظرف تمام! پولشان را هم داد. خوب؟ چه فکر میکنی؟»

ماریا نفسش را بالا کشید و در برابر استدلال خواهرش دست بدامن شجاعت اخلاقی تصنعی زد. گفت: «روزا، فکر می‌کنم اگر از مریم عذرا و روزای قدیسه تقاضای عفو کنی روح

مادرمان و روح خود تو شاد شود.»

روزا تبسم گشوده‌ای کرد و ماریا را در آغوش کشید.
گفت: «همین کار را هم کردم. تامشتری رفت این کار را
کردم. در واقع هنوز پایش را بیرون نگذارده بود که شروع
کردم.»

ماریا خود را از خواهرش کنار کشید، و با چشمان اشکبار
باطاق خواب رفت. ده دقیقه در برابر تمثال کوچک مریم عذرا
زانو زد. بعد از جا برخاست و خود را در آغوش روزا انداخت.
با خوشحالی بانگ زد: «روزا جان، خواهر جان، خیال دارم -
خیال دارم، من هم مشتریها را تشویق کنم.»

خواهران لوپد آنقدر یکدیگر را در آغوش خود فشردند
که خرد شدند و اشکهای شادی خود را باهم روانه کردند.
آن روز سر آغاز تغییر وضع خواهران لوپد شد. راست
است که بازارشان نگرفت، اما از آن پس آنقدر از «اغذیه
اسپانیائی» خود بفروش می‌رسانند که بتوانند در آشپزخانه غذا
و بر پشت عریض و مدور خود البسه جدید داشته باشند. اما با اصرار
خاص مذهبی ماندند. هر وقت هر یک از ایشان گناه می‌کرد راست
بسراغ مجسمه چینی کوچک مریم عذرا می‌رفت - که حالا برای
آنکه در دسترس مرد و باشد در دالان میان دواطاق خواب نهاده
شده بود - و تمنای آمرزش میکرد. به گناه اجازه نمیدادند که
سرهم آنها را شود. هر گناهی را بهمان نحو که ارتکاب کرده بودند
اعتراف میکردند. زیرا مجسمه مریم عذرا، در کف دالان نقطه‌ای
بود که از بس در لباس خواب بر آن زانو زده بودند برق افتاده
بود.

زندگی برای خواهران لوپد خیلی دلپذیر شده بسود.

اندك اثری هم از رقابت میان آندو نبود، زیرا که هر چند روزا بزرگتر و دلدارتر بود، تقریباً همشکل بودند. ماریا اندکی فربه تر بود، و روزا اندکی بلندتر - و بیش از این تفاوتی نداشتند. دیگر خانه از خنده و بانگ و جیغ انباشته شده بود. در ضمن که بادستهای فربه و نیرومند خود خمیر پیراشکی را ور می آوردند، آواز میخواندند، همین بس بود که يك مشتری چیزی بگوید که اندکی مضحك باشد، همین بس بود که مثلاً «توم برمن، پس از آنکه سومین نان مربائی خود را میخورد، بگوید: «روزا، تو خیلی بالا بالا رفته ای. اگر جلوش را نگیری این زندگی بالا بالا، شکمت را می ترکاند.» و آنوقت هر دو خواهر تا نیم ساعت بعد از فرط خنده غشی وضعف کنند. حتی روز بعد، وقتی که خمیر پیراشکی را ور می آوردند، این شوخی را به یاد می آوردند. و باز مدتی بر سر آن می خندیدند. زیرا که این دو خواهر بلد بودند چگونه خنده را ذخیره کنند، و چگونه آنرا دست بدست بگردانند و از پز مردنش جلوگیری کنند تا حداکثر استفاده را از آن ببرند. دو نفری می گفتند که توم آدم خوبی است. آدم مضحکی است. آدم پولداری است. یکبار پنج ظرف لویای فلفل ساده خورد. از آن مهمتر، که در کمتر آدم پولداری به چشم می آید، این بود که توم مرد نیرومندی بود - دو خواهر هسته مربا را از دهان در می آوردند و سرشان را هوشیارانه و متذکرانه در باب این نکته که متوجه شده بودند تکان میدادند؛ گویی دو شراب شناس درباره خوبی شراب بخصوصی اظهار نظر میکردند.

نباید تصور کرد که این دو خواهر در تشویقی که از مشتریان خود میکردند مسرف بودند. جزایات اغذیه ای که بمشتری میدادند پولی نمیکرفتند. مع الوصف، اگر يك مشتری سه ظرف

یا بیشتر از طعام ایشان میخورد، دل هر دو خواهر از تشکر نرم میشد و آن مشتری بخودی خود نامزد عمل تشویق آمیز ایشان میگردد.

یکشب که برای ایشان شوم بود مردی که اشتهای خوردن سه ظرف لوبیا پخته را نداشت، خواست پول عمل ننگین را به روزا بدهد. در آن موقع چند مشتری دیگر نیز در رستوران بودند. تقاضای آن مرد در این باره با سروصدا مطرح و مذاکره شد. بلافاصله صدا بند آمد و سکوت وحشت آوری سیطره یافت. ماریا چهره اش را در دستانش پنهان کرد. روزا رنگش پرید و بعد بر اثر خون خشم، که بر چهره اش دوید سرخ شد. از فرط تهییج نفس نفس میزد و چشمانش میدرخشید.

دستهای فربه و نیرومندش همچون بال عقاب بالا رفت و بر کپلش قرار گرفت، اما وقتی بسخن در آمد صدایش از صعود احساسات گرفته بود. با صدای گرفته گفت: «بمن توهین کردید. شاید شما ندانید که ژنرال واله خو تقریباً جد ما بود، تا این حد با هم نزدیک هستیم. در رگهای ما خون پاک جریان دارد. اگر ژنرال واله خو شنیده بود حالا چه میگفت؟ خیال میکنید اگر می- شنید که شما بدون فر از خانمهای اقوام او توهین کرده اید شمشیرش را بیرون نمی کشید؟ فکرش را می کنید؟ شما بما میگوئید: «شما زنهای تنگینی هستید!» آنهم بما که بهترین و لطیفترین نانهای مربائی را در کالیفرنیا می پزیم.» روزا از کوششی که برای جلوگیری از طغیان خود به کار میبرد نفسش گرفته بود.

مرد خاطی بناله گفت: «من جسارتی نکردم. بخدا قسم، روزا، هیچ منظوری نداشتم.»

آنگاه خشم روزا فرو نشست. یکی از دستانش، اینبار

همچون بال پرستو، از کپش برخاست، و با وضعی تقریباً محزون بجانب در اشاره کرد. بملايمت گفت: «برو، تصور نمی کنم قصد بدی داشتی. اما توهين بحال خود هست.» و چون مجرم از در بیرون خزید، صدای روزا بلند شد، که: «خوب، کی اینجا لوبیا باگوجه فرنگی میخواهد؟ کی؟ لوبیا و گوجه فرنگی که در دنیا پیدا نمیشود.»

این دو خواهر معمولاً خوش و خرم بودند. ماریا که طبعی بسیار لطیف و دلکش داشت، بیشتر در خانه شمعدانی قلمه میزد و کنار نرده ها پیچك ميكاشت. در سفری که به سالیناس رفتند، روزا و ماریا هر يك شب كلاهی مانند لانه وارونه پرندگان از نوارهای آبی و صورتی خرید و دیگری هدیه کرد. این دیگر آخر کار بود. کنار یکدیگر ایستاده در آینه می نگریستند و بعد رو بسوی يك-دیگر میکردند و لبخندی محزون میزدند، و می اندیشیدند: «امروز آن روز بزرگ است، این آن وقتی است که همیشه بیاد خواهیم داشت. افسوس که پایدار نیست.»

از بیم آنکه پایدار نماند، ماریا گلدانهای بزرگ پر از گل در برابر مجسمه مریم عذرای خود نگاه میداشت.

اما نفوسی که میزدند کمتر بر سرشان می آمد. ماریا گراموفونی با چند صفحه - تانگو و والس - خرید. وقتی دو خواهر سر خمیر می نشستند گراموفون را كوك ميكردند و به آهنگ صفحه، با خمیر ور میرفتند.

درد در چمنزارهای بهشت، ناگزیر این خبر بنحوی بهمه کس رسیده بود که خواهران لویذ زنان بدی هستند. خانمهای دره وقتی از کنار این دو خواهر می گذشتند سردی با ایشان سخن می گفتند. هیچ نمی توان دانست که خانمها از کجا خبر شده

بودند. شك نبود كه شوهرانشان خبرشان نكرده بودند ، با اين وصف خبر داشتند، هميشه خانمها خبر مي شوند.

بامداد يکروز شنبه پيش از برآمدن آفتاب ماري افسار و يراق پاره و وصله شده را درآورد و بر پشت ليندوي استخوان درآمده بست. در ضمن بستن افسار باسب گفت: «دل داشته باش ، رفيق. ليندو جان، دهانت را باز کن .» و دهانه را در دهان او نهاد. آنگاه ليندو را از عقب بميان مال بندگاري كه نه و فرسوده كشيده. ليندو عمداً روي مال بند سكندري رفت. وقتي ماري افسار و يراق را مي بست، ليندو با نگاهی محزون و فيلسوف وار باومي نگرست. ليندوي پيرديگر علاقه اي بسفر نداشت. حتي پيرتر از آن شده بود كه وقتي از خانه بيرون بود، بفكر بازگشت بهيجان آيد. در اين هنگام لبهايش را از روي دندانهاي بلند و زردش رد كرد و نوميدانه شكلكي ساخت. ماري براي دلداري او گفت: «راه دور نيست، آرام ميرويم. ليندو، تو نبايد از سفر بترسي .» اما ليندو از سفر مي ترسيد. از رفتن و بازگشتن به مونتری نفرت داشت.

وقتي ماري سوارگاري شد صدای اخبار آميزي از آن برخواست. ماري افسار را سبکسرا نه بدست گرفت. گفت: «راه بيفت، رفيق.» و افسار را تکان داد. ليندو لرزيد و نگاهی بطرف ماري كرد. ماري گفت: «مي شنوي؟ بايد برويم! چيزهائي هست كه بايد در مونتری بخريم.» ليندو سرش را جنباند و يك دستش را از سر تعظيم خم كرد. ماري بالحن تحکم آميز فریاد زد: «ليندو گوش كن! گفتم كه بايد برويم. عصبی شده ام. حتي اوقاتم تلخ شده.» افسار را با خشونت برشانه هاي ليندو زد. ليندو مانند سگان شکاری سرش را نزديك زمين گرفت، و آهسته از حياط بيرون رفت. بايد

نه میل تا موتتری می کشید، و نه میل بازمی گشت. لیندو میدانست و از این دانستن نومید بود.

اما اکنون که خشم ماریا فرونشسته بود بصندلی گاری تکیه داده آواز تانگوی «رقص ماه» را زمزمه میکرد.

تپه‌ها زیر شبنم می‌درخشید. ماریا، که هوای خوش مرطوب را استنشاق میکرد بلندتر آواز میخواند، و حتی لیندو نیز آنقدر جوانی در منخرین خود یافت که به خرخر افتاد. يك قمری پیشاپیش ایشان از تیری بپیردیگر می‌پرید، و با شدت نغمه میسرود. ماریا ازدور مردی را دید که در جاده پیاده میرفت. پیش از آنکه باو برسد از راه رفتن بوزینه‌وار و تکان‌های اوفهمید که آلن هوئنکر است که زشت‌ترین و شرمنده‌ترین مردان دره بود.

آلن هوئنکر نه فقط بوزینه‌وار راه میرفت، بلکه صورتاً هم به بوزینه شبیه بود. بچه‌هایی که میخواستند رفقایشان را مسخره کنند این کار را اینطور انجام میدادند که بطرف آلن اشاره می‌کردند و میگفتند: «داداشت را ببین». این شوخی زننده‌ای بود. آلن از قیافه خود چنان شرمنده و وحشت‌زده بود که کوشید ریش بگذارد تا صورتش را بپوشاند، اما ریش زیر تنك او فقط درجا-هائی که نباید بروید روئید و قیافه بوزینه‌وار او را زشت‌تر کرد. زنش از این جهت زن اوشده بود که سی و هفت سال داشت، و همچنین آلن تنها آشنای او بود که نمی‌توانست از شر او برهد. بعداً معلوم شد که این زن از آن زن‌هاست که دستگاه زنانه‌اش برای آنکه درست کار کند محتاج حسادت است. چون در زندگی آلن چیزی نمی‌یافت که حسادت او را برانگیزد، از خود چیزها در می‌آورد. به مسایگانش داستانها از عشقبازی آلن با زنان دیگر و از یوفائی و خیانت و انحرافات جنسی او می‌گفت. آنقدر این

داستانها را بتکرار گفته بود تا خودش باور کرده بود، اما، همسایگان وقتی او از گناهان آلن سخن می گفت پشت سرش می-خندیدند، زیرا که همه کس در چمنزارهای بهشت میدانست که این مرد کوچک اندام زشت چقدر شرمنده و وحشت زده است.

لیندوی فرسوده سکندری دیگری رفت و به آلن هوائگر رسید. ماریا چنان افسار را کشید که گوئی مرکوبی تیز تک را میراند. ماریا گفت: «آرام باش، لیندو!» بر اثر کمترین فشار افسار، لیندو بدل با سب سنگی شد و با گردن آویخته و مفاصل در رفته که ظاهراً آسایش او بود، بجا ایستاد.

ماریا مؤدبانه گفت: «سلام.»

آلن با شرمندگی به یکسوی جاده رفت و گفت: «سلام.» و رو بطرف تپه ها کرد که تظاهر کند بچیزی نگاه میکند.

ماریا باز گفت: «من به مونتری میروم. میخواهی سوار

شوی؟»

آلن تکانی خورد و در آسمان دنبال لکه ابر یا پرش بازی گشت. با لحنی غمزده گفت: «من فقط تا ایستگاه اتوبوس میروم.»

«تا ایستگاه اتوبوس باشد. نمیخواهی این يك خرده را

سوار شوی؟»

آلن ریش خود را خاراند و در آن دنبال جواب گشت. و بعد، بیشتر محض خاتمه دادن به آن وضع، و کمتر بخاطر سواری، از گاری بالا رفت و کنار ماریای فر به نشست. ماریا قدری خود را کنار کشید تا جا باز کند و بعد باز بجای خود سرید، افسار را تکان داد و صدا زد: «راه بیفت، لیندو! لیندو، شنیدی؟ تا اوقاتم تلخ نشده راه بیفت.» افسارها برگردانده لیندو فرود آمد. باز بینی

لیندو بزمین نزدیک شد ولیندو بزحمت راه افتاد.
اندک مدتی با سکوت پیش رفتند، اما ماریا بزودی بیاد
آورد که چقدر تشویق کردن بصحبت عملی مؤدبانهای است. پرسید:
«سفرمیروی، ها؟»

آلن خیره بدرخت نگریست وهیچ نگفت.
ماریا پس از لحظه‌ای با لحن رازدارانه‌ای گفت: «من هیچ
سوار قطار راه آهن نشده‌ام، اما خواهرم روزا سوار شده، بما
یکی بسانفرانسیسکوردت، وبا یکی برگشت. از آدمهای خیلی
پولدار شنیده‌ام که سفر با قطار راه آهن خیلی خوبست، خواهر
خودم روزا هم همین را میگوید.»

آلن گفت: «من فقط تا سالیانس رفته‌ام.»
ماریا گفت: «آها، البته من چند دفعه سالیانس رفته‌ام. من
وروزا آنجا چندین دوست و آشنا داریم. مادرمان هم اهل آنجا
بود، پدرمان هم اکثر با هیزم آنجا میرفت.»
آلن سخت با شرم فطری خود درافتاد وبالاخره گفت:
«نتوانستم فورده‌کهنه‌ام را راه بیندازم وگرنه با آن میرفتم.»
ماریا تحت تأثیر قرار گرفت. پرسید: «پس يك فورده
داری؟»

«يك فورده‌کهنه.»
«من و روزا هم گفته‌ایم که يك روزی ما هم يك فورده
میخریم. آنوقت خیلی جاها میرویم. از آدمهای خیلی پولدار
شنیده‌ام که سفر خیلی خوبست.»
برای اثبات حلال‌زادگی، يك فورده‌کهنه در بسالای تپه
پدیدار شد و با سروصدای بسیار بجانب ایشان آمد. ماریا افسار
را کشید. گفت: «لیندو، آرام!» لیندو کوچکترین توجهی هم به

ماریا یا به‌فورد نکرد.

آقای مونرو با زنش سوار فورد بودند. همینکه رد شدند برت سرش را بمقب‌گرداند، با خنده از زنش پرسید: «آنجا را دیدی؟ آن پسر خوشگله را با ماریا لوپز دیدی؟»
خانم مونرو لبخند زد.

برت با صدای بلند گفت: «راستی، خیلی با مزه میشود به خانم هوئنکر بگوئیم شوهرش را دیدیم با ماریا فرار میکرد.»
زنش باصرار گفت: «مبادا همچوکاری بکنی.»
«آخر خیلی با مزه میشود، تو که میدانی زنش از او چه‌ها میگوید.»

«نه، برت، مبادا همچوکاری بکنی!»

در این مدت ماریا همچنان گاری را میراند، و از این درو آن در با میهمان بی‌علاقه‌اش سخن میگفت، «تو هیچ برای خوردن پیراشکی بخانه ما نمی‌آئی، هیچ جا پیراشکی بخوبی پیراشکی ما ندارند، چون ما از مادرمان یاد گرفتیم. وقتی مادرمان زنده بود درس جوان، و حتی در گیلروی، معروف بود که کسی نمی‌تواند نان مربائی بخوبی نان مربائی مادرم بپزد. تو نمی‌دانی که اصل کار ورز آوردن است، در درجه اول ورز آوردن است که نان مربائی را نازک و خوب از تنور در می‌آورد. هیچکس، حتی روزا، بقدر مادرم خمیر را ور نمی‌آورد. من حالا می‌روم موثری آرد بخرم چون آنجا ارزانتر است.»

آلن خود را بطرف دیگر صندلی کشید و در دل آرزومی کرد که زودتر بایستگاه اتوبوس برسند.

نزدیک غروب بود که ماریا باز بنزدیکی منزل رسید. خطاب با سب با خوشحالی گفت: «دیگر چیزی نمانده.» ماریا از شوق

رسیدن به خانه بجوش و خروش آمده بود. «رفیق، دلدار باش. راه نزدیک است.» بر اثر طغیان میل و لخرجی چهار شکلات بزرگ خریده بود؛ اما این تنها چیزی نبود که میخواست نقل کند. برای روزا نیز هدیه‌ای خریده بود که عبارت بود از یک جفت کش ابریشمی که گلهای شقایق بزرگی روی آنها دوخته شده بود. در ذهن خود روزا را بنظر می‌آورد که آن کشها را بجوراب خود می‌بست و بعد، البته با خضوع و فروتنی، دامنش را بالا میزد. دو نفری می‌ایستادند و در آینه‌ای که کف اطاق می‌گذاشتند بآن کشها نگاه میکردند.

روزا اندکی نوك پایش را بالا می‌گرفت، و بعد دو نفری از قرط شادی می‌خندیدند.

در حیات، ماریا افسار را از سرلیندو برداشت. میدانست که بهترست شادی خود را پنهان کند، چون با این کارشادی بیشتر میشد. خانه خیلی آرام و ساکت بود. مقابل منزل هیچ وسیله نقلیه‌ای نبود که نشان حضور مشتری باشد. ماریا افسار و یراق کهنه را آویخت، ولیندورا در چمن رها کرد. آنگاه کشها و شکلاتها را در دست گرفت و آهسته وارد منزل شد. روزا پشت یکی از میزها نشسته بود، اما ساکت و گرفته بود، محزون و معذب بود، چشمانش شیشه‌ای و بی‌نور مینمود. با دستان فر بهش بمیزی که مقابلش بود چنگ زده بود. رویش را برنگرداند، و نشانه دیگری هم که دال بر آن باشد که ملتفت ورود ماریا شده است از او ظاهر نشد. ماریا متوقف شد و خیره به او نگریست.

ماریا بالحن شرمنده‌ای گفت: «روزا جان، من برگشتم.»
خواهرش آرام رو پاو کرد. گفت: «خوب.»
«ناخوش شده‌ای، روزا؟»

چشمان شیشه‌ای باز متوجه میز شده بود. «نه.»
«روزاجان، برایت سوقات آوردم. نگاه کن، روزا.»
کشای عالی را بالای سرش گرفت.

چشمان روزا آهسته، خیلی آهسته متوجه بالا شد تا
بشقایق‌های درخشان رسید، و بعد بطرف ماریا آمد. ماریا خود
را آماده کرده بود که فریاد ذوق‌زدگی بکشد. نگاه روزا پائین
افتاد، و دوقطره درشت اشک در چاله‌های کنار بینی او سرازیر
شد.

«روزاجان، دیدی؟ خورشید نیامد، روزا؟ نمیخواهی به
پایت بکشی؟»

«تو خواهر خوب خودمی.»

«روزا، بگو ببینم چه شده؟ ناخوشی؟ بیماری خودت بگو.
کسی اینجا آمد؟»

روزا همچون موجودی میان‌تهی گفت: «آره، کدخدا
آمد.»

از این جواب ماریا واقعاً بهیجان آمد. بانگ زد:
«کدخدا؟ کدخدا آمد؟ دیگر راه افتادیم. حالا دیگر پولسدار
میشویم. روزا چقدر تا پیراشکی خورد؟ بگو ببینم کدخدا چند تا
خورد؟»

روزا تکانی بخود داد تا ناراحتی خود را از این سخنان
از خویشتن براند. کنار ماریا رفت و مادرانه او را در آغوش
گرفت. گفت: «حالا دیگر هیچوقت نمی‌توانیم پیراشکی بفروشیم.
حالا دیگر باز باید مثل سابق بدون لباس نو زندگی کنیم.»

«روزا، دیوانه شده‌ای. چرا اینجور با من حرف
میزنی؟»

«راست میگویم. کدخدا آمد: بمن می گفت: «شکایتی بمن رسیده. بمن شکایت رسیده که شما فاحشه خانه دارید.» من گفتم «این دروغ است. هم دروغ است، هم بمادرمان و ژنرال واله خو توهین است.» کدخدا باز گفت: «بمن شکایت رسیده، شما باید در منزلتان را ببینید یا من مجبور میشوم شما را برای دایر کردن فاحشه خانه توقیف کنم.» من سعی کردم حالم را بگویم: «این دروغ است.» کدخدا دوستانه بمن گفت: «وقتی بمن شکایت میرسد کاری نمی توانم بکنم، چون من نوکر مردمی هستم که بمن شکایت می کنند.» حالا فهمیدی، ماریاجان، باز باید مثل سابق زندگی کنیم.» ماریای صاعقه زده را بجا گذاشت و خود به سر میز باز گشت. ماریا لحظه ای سعی کرد مطلب را درست درک کند و بعد با حال حمله ای بگریه درآمد.

روزا گفت: «آرام شو، ماریا! من فکرم را کرده ام. تو میدانی که اگر نتوانیم پیراشکی بفروشیم از گرسنگی می میریم. وقتی حرفم را بتو زدم زیاد بمن سرکوفت زنی. من تصمیم خودم را گرفته ام. ببین، ماریا، من میروم سانفرانسیسکو جنده میشوم.» سرش بروی دستان فریادش فرو افتاد. زاری ماریا متوقف شده بود. خزان بکنار خواهرش رفت.

با وحشت در گوش خواهرش گفت: «پولکی؟»

روزا بتلخی بانگ زد: «آره، پولکی. هرچه بتوانم بیشتر پول می گیرم. الهی مادرم از سر تقصیرم بگذرد.»

در این لحظه ماریا از خواهرش دور شد و بشتاب بدالان رفت و آنجا برابر مجسمه مریم عذرا ایستاد. به صدای بلند گفت: «چقدر شمع روشن کردم. چقدر گل گذاشتم. مادر مقدس، آخر گناه ما چیست؟ چرا میگذاری اینطور بشود؟» بعد بزانو افتاد و دعا

کرد، پنجاه بار دعای سلام بر مریم را خواند! علامت صلیبی بر خود کشید و برپا خاست. چهره اش درهم رفته اما مصمم بود. در آن اطاق روزا هنوز همچنان پشت میز نشسته سرش را روی دستانش نهاده بود.

ماریا با صدای کشیده خود بانگ زد: «روزا، من خواهر تو هستم.» نفس عمیقی کشید و باز گفت: «روزا، من هم با تو به سانفرانسیسکو می آیم. من هم جنده میشوم.»
آنگاه خودداری روزا درهم شکست. برپا خاست و آغوش حجیم خود را گشود. ومدتی طویل خواهران لوپز دیوانهوار در آغوش یکدیگر گریستند.



مولی مورگان درسالیناس، از قطار راه آهن پیاده شد و سه ربع ساعت منتظر اتوبوس ماند. در اتومبیل بزرگ هیچکس جز راننده و مولی نبود.

مولی گفت: «میدانید، من تا بحال هیچوقت چمنزارهای بهشت را ندیده‌ام. از جاده اصلی زیاد دورست؟»

راننده گفت: «در حدود سه میل.»

«اتومبیلی آنجا پیدا میشود که مرا بدره ببرد.»

«نه - مگر اینکه کسی به استقبال شما بیاید.»

«پس مردم چه جور آنجا میروند؟»

راننده چرخ را از روی بدن له شده خرگوش درشتی با

رضایت مشهود رد کرد، سپس با لحن عذرخواهانه‌ای گفت: «فقط

وقتی مرده باشند من از رویشان رد می‌کنم. توی تاریکی وقتی

چشمشان به نور چراغ خیره میشود من سعی میکنم از کنارشان

رد کنم.»

«خیلی خوب. اما من چه جور خودم را به چمنزارهای

بهشت برسانم؟»

«نمیدانم. لایذ پیاده. بیشتر مردم اگر کسی سراغشان نیاید

پیاده میروند.»

وقتی راننده مولی مورگانرا در مدخل جادهٔ خاکی پیاده کرد، مولی مورگان چهره اش را درهم کشید و چمدانش را برداشت و به طرف تپه ها راه افتاد. در این موقع يك کامیون فورد کهنه با سروصدا کنار او متوقف شد.

«به دره میروید، خانم؟»

«اوه - بله، بله، بدره میروم.»

«خوب، پس سوار شوید. هیچ نترسید. اسم من پات همبرت است. در دره منزل دارم.»

مولی مرد چرك صورت را برانداز کرد و معرفی او را با تعارف مورد قبول قرارداد. آنگاه گفت:

«من آموزگار تازه اینجا هستم. یعنی، خیال میکنم باشم. شما میدانید منزل آقای وایت ساید کجاست؟»

«معلوم است، از همانجا رد میشوم. وایت ساید منشی هیئت مدیران مدرسه است. من هم لابد میدانید، عضو هیئت هستم. ما متحیر بودیم شما چه شکلی هستید.»

بعد از آنچه گفته بود خجل و سرخ شد. باز گفت: «میخواستم البته بگویم چه رفتاری دارید. آموزگار قبلی که داشتیم خیلی اسباب زحمت شد. خوب بود، اما مریض بود - یعنی مریض و عصبی بود آخرش هم چون مریض بود کارش را ول کرد.»

مولی نوک انگشتهای دستکش خود را می کشید. گفت:

«در کاغذ من نوشته اند که باید بملاقات آقای وایت ساید بروم. این آقای وایت ساید آدم خوبیست؟ منظورم این نبود. منظورم این نبود. اصلاً چه جور آدمی است؟»

«اوه، با او می توانید بسازید. پرمرد خوبیست. در منزلی

که زندگی میکند بدنیا آمده. دانشکده هم رفته، آدم خوبیست. بیست سال است که منشی هیئت مدیران است.»

وقتی پات، مولی مورگان را مقابل منزل جان وایت ساید پیاده کرد، مولی واقعاً ترسیده بود. بخود گفت:

«خوب، حالا شروع میشود. اما از هیچ چیز نباید بترسم کاری نمیتواند به من بکند.» مولی فقط نوزده سال داشت. احساس می کرد که این يك لحظه مصاحبه برای اولین شغلش وهله بزرگی در تمام وجود او بود.

راهی که به درخانه میرسید اطمینانی به مولی نبخشید زیرا که آن کوره راه بین دو ردیف گل قرار داشت که گلها نیز در نرده محصور بودند و مثل آن بود که وقت کاشتن گلها کسی به آنها فرمان داده بود، که: «حالا رشد کنید و زیاد شوید، اما نه زیاد بلند شوید و نه بیش از حد زیاد بشوید، و از همه مهمتر، این راه را نبوشانید.» گویی دستی بر سر آن گلها بود، دستی که هدایتشان میکرد، به راه راستشان میبرد. خانه بزرگ سفید خیلی مشخص بود. کرکره های زرد رنگ را پائین کشیده بودند، تا نور وسط روز به اطاقها نفوذ نکند، بوسط کوره راه که رسید چشمش به مدخل خانه افتاد. خانه ایوانی داشت که مثل آغوش گشوده گرم و وسیع بود. این فکر از ذهن مولی گذشت که: «حتماً می توان میهمان دوستی هرخانه را از مدخل آن فهمید، آمدیم که در کوچکی داشت و جلوخان هم نداشت.»

اما با وجود حسن استقبال پله های وسیع و درگاه بزرگ خجلت ذاتی مولی، وقتی مولی زنگ میزد، در او اوج گرفته بود. در بزرگ باز شد و زنی درشت اندام و آسوده خاطر، لبخند زنان برابر مولی پدیدار شد.

آن زن که خانم وایت ساید بود گفت: «امیدوارم برای فروش چیزی نیامده باشید. من هیچوقت نمیخواهم چیزی بخرم، و همیشه هم میخرم، آنوقت اوقاتم تلخ میشود.»

مولی خندید. ناگهان خیلی خوشحال شده بود. تا آن لحظه خودش هم نمیدانست که واقعاً چقدر ترسیده است. بلند گفت: «نه، خانم، من آموزگار تازه مدرسه‌ام. در کاغذ نوشته‌اند که باید آقای وایت ساید را ملاقات کنم. تشریف دارند؟»

«خوب، حالا که ظهر است، و او هم تازه دارد ناهارش را تمام میکند. شما ناهار خورده‌اید؟»

«اوه، البته. یعنی، می‌خواهم بگویم، نه.»

خانم وایت ساید قه‌قهه خندید و کنار ایستاد تا مولی وارد شود. گفت: «خوب شد که میدانید گرسنه‌اید.» بعد مولی را به يك اتاق ناهارخوری بزرگ راهنمایی کرد که دور آن قفسه‌های چوب گردو با درهای شیشه‌ای چیده بودند. روی میز مربع ظروف غذائی که صرف شده بود دیده میشد، خانم وایت ساید گفت: «عجب، معلوم میشود جان ناهارش را خورده و رفته. خانم کوچولو، بفرمائید. من تنوری را دوباره می‌آورم.»

«اوه، نه. جداً نمیخورم، متشکرم. من فقط حرفم را با آقای وایت ساید میزنم و بعد میروم!»

«بنشینید. برای اینکه بتوانید با جان روبرو شوید باید غذا بخورید.»

«بد اخلاق است؟ یعنی با آموزگارهای تازه تندی میکند؟»

خانم وایت ساید گفت: «خوب، این دیگر بستگی به وقت دارد. اگر ناهار نخورده باشند مثل خرس به‌جان‌شان می‌افتد. اما

اگر تازه از سرمیز غذا بلند شده باشند فقط کمی خشونت میکنند.»
 مولی به شادی خندید. گفت: «شما بچه دارید. حتماً شما
 خیلی بچه بزرگ کرده‌اید و دوستشان دارید.»

خانم وایت ساید اخم کرد. گفت: «يك بچه خودم را بزرگ
 کرده آنقدر بزرگم کرده که از سقف رد شدم. خیلی برایم سخت
 بود حالا خودش بیچاره دارد گاو بزرگ میکند. خیال نمیکردم
 خوب بزرگش کرده باشم.»

وقتی مولی از صرف غذا فارغ شد، خانم وایت ساید دری
 را که باطاق دیگر راه داشت باز کرد. صدازد: «جان، يك نفر
 آمده ترا ببیند.» مولی را از آن در باطاق جنبی که نوعی کتابخانه
 بود، چون قفسه‌های بزرگ آن پراز کتابهای قطور باجلد زرین
 بود، راند، در ضمن این اطاق، اطاق نشیمن نیز بود. يك بخاری
 دیواری آجری با يك سربخاری با آجر قزاقی قرمز در آن بود،
 و روی سربخاری شگفت‌انگیزترین انواع گلدان‌ها چیده شده
 بود. بالای سربخاری يك چپق گلی بلند، مثل تفنگی که از بندش
 آویخته باشد، به دیوار کوبیده شده بود. صندلیهای بزرگ چرمی
 با منگوله‌های چرمی دوربخاری چیده شده بود، و تمام این
 صندلیها از نوع صندلی‌های جنبان فرداری بود که وقتی شخص
 روی آنها می‌نشند و خود را می‌جنبانند صدایشان بلند میشود. و
 بالاخره این اطاق نوعی دفتر کار نیز بود، زیرا که در آن يك ميز
 تحریر قدیمی که رویه آن پس و پیش می‌شد قرار داشت، و پشت آن
 جان وایت ساید نشسته بود. همینکه جان وایت ساید سر بلند کرد،
 مولی متوجه شد که او چشمانی دارد که در عین حال از هر چشمی
 مهربانتر و سخت‌گیرتر است، و نیز مولی دید که موی او از تمام
 موهایی که دیده بود سفیدتر است. موی انبوهی داشت که مانند

ابریشم سفید و آبی بود .

مولی بالحن رسمی گفت: «اسم من ماری مورگان است.»
«بله، بله، میس مورگان، من چند روزی است منتظر شما
هستم . چرا نمی نشینید؟»

مولی روی یکی از صندلی های چرمی نشست و ناله فربلند
شد. گفت: «خیلی از این صندلیها خوشم می آید. وقتی بچه بودم
یکی از اینها در خانه داشتیم .» آنگاه احساس کرد که کمی سبکی
کرده است . باز گفت : «من آمده ام درباره این شغل با شما
مصاحبه کنم. در نامه ای که بمن نوشته اند اینکار را لازم دانسته اند.»
وایت ساید گفت: «میس مورگان، زیاد سخت نگیرید. الان
سال هاست که من با هر آموزگار تازه ای مصاحبه کرده ام. اما هنوز
هم نمیدانم چه جور این کار را انجام بدهم.» و لبخندی زد.

«اوه ، چقدر خوشحال شدم، آقای وایت ساید . من قبلا
هیچوقت تقاضای شغل نکرده بودم. راستی ترس برم داشته بود.»
«خوب ، میس ماری مورگان ، تا حدی که من می فهمم ،
منظور از این ملاقات و مصاحبه این است که من اطلاعاتی راجع به
گذشته و حال شما پیدا کنم . فرض این است که وقتی صحبت شما
تمام شد من چیزی دستگیرم شده باشد. و حالا که متوجه منظور
من شدید خیال میکنم دست و پایتان را توی پوست گردو بکنید
و بیخود مضطرب بشوید که تأثیر خوبی در من داشته باشید. شاید
اگر قدری راجع به خودتان با من صحبت کنید از همه چیز بهتر
باشد. فقط چند کلمه بگوئید چه جور دختری هستید، و اهل کجائید
و از چه خانواده ای هستید.»

مولی سری به شتاب فرود آورد. گفت: « بسیار خوب آقای
وایت ساید، همین کار را می کنم.» و ذهنش را متوجه گذشته ساخت.

خانهٔ کهنه و رنگ رفته و پلیدی بود که تشتهای رخت شویی
 بردهٔ آن تکیه داده شده بود و پشت آن محوطهٔ وسیعی بود. بالای
 درخت بلند بید دو برادرش توم و جو این سمت و آن سمت داد
 میزدند: «حالا من عقابم.» «حالا من طوطیم.» «حالا من مرغم.»
 «مرا بیا!»

در توری پشت خانه باز شد و مادرشان با هستگی سر بیرون
 آورد، هر قدر هم که سرش را شانه میزد مویش نمی خوابید. دسته-
 های کلفت آن توی صورتش ریخته بود. چشمانش همیشه قدری
 سرخ بود، و دستها و مچهایش به طور دردناکی ترك برداشته بود.
 صدا میزد: «جو، توم، آنجا يك جائیتان می شکند. اینقدر به من
 عذاب ندهید. بچه ها مگر مادران را دوست ندارید؟» صداهائی
 که از درخت می آمد متوقف شد. روح عربده جوی عقاب و مرغ
 بر اثر خجلت فروکش کرده بود. مولی خودش توی گرد و خاک
 نشسته بود و يك تکه کهنه را دور يك چوب بسته بود و سعی میکرد
 خیال کند آن يك خانم بلند قدست که لباس شب پوشیده. مادرش
 می گفت: «مولی جان، بیا تو پیش مادرت. امروز خیلی خسته
 شدم.»

مولی عروسك خیالیش را روی خاک برپا داشت. با نجوی
 خشنی خطاب به آن گفت: «دخترهٔ بی ادب، وقتی برگردم با
 شلاق پوستت را می کنم.» و بعد به اطاعت مادر وارد خانه شد.
 مادرش روی يك صندلی راست در مطبخ نشست. گفت: «مولی
 بیاجلو. يك خرده پیش من بنشین. مولی جان، مرا دوست داشته
 باش يك خرده مادرت را دوست داشته باش، تو دختر کوچولوی
 مادرتی، ها؟» مولی روی صندلی خود جا بجا شد. «مولی مادرت
 را دوست نداری؟»

دختر کوچک بیچاره شده بود. میدانست که مادرش يك لحظه بعد بگریه می افتد، و آنوقت خودش مجبور میشود موی زیر او را نوازش کند. هم او و هم برادرانش می دانستند که باید مادرشان را دوست داشته باشند. مادرشان همه کار برایشان میکرد، همه کار. از اینکه بدشان می آمد پیش او باشند پیش خودشان خجل بودند، اما نمی توانستند از این بد آمدن جلو گیری کنند. وقتی مادرشان صدایشان میزد، و خودشان از نظر غایب بودند، تظاهر می کردند که نشنیده اند، و بیچ کتان دورتر می رفتند.

مولی به جان وایت ساید گفت: «در درجه اول خیال میکنم باید بگویم که ما خیلی فقیر بودیم. دو برادر داشتم که کمی از من بزرگتر بودند. پدرم دوره فروشی بود که از شهری به شهر دیگر میرفت. با وجود این مادرم مجبور بود کار کند. بیچاره برای ما جان می کند.»

هر ششماه يك بار اتفاق بزرگی می افتاد. صبح که میشد مادرشان بیدار از اتاق خواب بیرون میرفت. سرشرا تاحدی که میتوانست شانه میزد، چشمانش میدرخشید، و خوشحال و تقریباً خوشگل جلوه میکرد. به نجوی میگفت: «بچه ها آرام باشید! پدرتان آمده.»

مولی و برادرانش بیدار از خانه بیرون می رفتند، اما به حیاط هم که میرسیدند با نجوای هیجان آمیز صحبت میکردند. خبر سرعت میان همسایگان منتشر میشد، خانه به فوریت از بچه هائی که بیچ میکردند مملو میشد.

«میگویند پدرشان آمده.» «راستی پدرتان آمده؟» «تا بحال کجا بوده؟» و تا وقتی ظهر میشد بیش از ده بچه در حیاط ایشان جمع میشدند، دسته دسته می ایستادند و یکدیگر را تحذیر

میکردند که آهسته صحبت کنند.

نزدیک ظهر در توری که به پشت حیاط راه داشت باز میشد و به دیوار میخورد. پدرشان بیرون میجست. داد میزد: سلام! سلام، بچه‌ها! مولی و برادرانش خود را بطرف او پرتاب میکردند، و زانوانش را در آغوش می گرفتند، و او ایشان را می گرفت و مانند بچه گربه به هوا می افکند و باز می گرفت.

خانم مورگان در اطراف می پلکید، و از فرط هیجان قد قد میکرد. می گفت: «بچه‌ها، بچه‌ها، لباس پدرتان را کثیف نکنید.» بچه‌های همسایه چرخک به هوا پرتاب میکردند و کشتی می گرفتند و از شادی فریاد می کشیدند. آن روز از هر روز تعطیلی بهتر بود.

پدرشان فریاد میزد: «صبر کنید تا ببینید، صبر کنید تا ببینید برایان چه آورده‌ام. حال اسری است.» و وقتی حال حمله شادی قدری تخفیف می یافت. پدرشان چمدانش را به پشت خانه میبرد و باز می کرد. هدایائی در آن بود که کسی مانندشان را ندیده بود، اسباب بازیهای مکانیکی که قبلا کسی خبر نداشت. سوسکهائی که راه می رفتند، کالاسیاهای چوبی که میرقصیدند. ویلای بخاری شگفت انگیزی که در خاک ماسه کار می کردند. مهره‌های عالی شیشه‌ای می آورد که در وسط آنها خرس یا سگ بود. برای هر کس چیزی داشت، یادرواقع برای هر یک چند چیز آورده بود. گوئی همه اعیاد بزرگ را در یکی گنجانده بودند.

معمولا، تا وقتی که بچه‌ها آنقدر آرام بشوند که دیگر یکباره فریاد نکشند مدتی از ظهر میگذشت. اما بالمال ژرژ مورگان روی پلکان می نشست و بچه‌ها دور او جمع میشدند، و داستان‌های سفر خود را برایشان می گفت. این بار وقتی به مکزیک

رفته بود که در آنجا انقلاب بود. این بار به هونولولو رفته و آتش‌فشان را به چشم دیده و سوار تخته‌های شناور شده بود. همیشه در نقلهایش از شهرها و مردم میگفت از مردم بیگانه؛ همواره ماجراها و صدها واقعهٔ مضحك، که از هر چیز مضحکی که در عمرشان شنیده بودند مضحك‌تر بود، برایش اتفاق افتاده بود. آنقدر بود که همه را یکباره نمیشد نقل کرد. بایست هر روز بعد از تعطیل مدرسه جمع میشدند تا باقی را بگوید: ژرژ مورگان، به نظر بچه‌ها، دور جهان میگشت، و ماجراهای شگفت جمع می‌آورد.

میس مورگان گفت: «از حیث زندگی خانوادگی خیال می‌کنم بتوانم بگویم که پدر نداشتم. خیلی بندرت می‌توانست از سفرهایی که بخاطر کارش میکرد، به سرخانه و زندگی خود بیاید.» جان وایت ساید موقرانه سری فرود آورد.

دستهای مولی در دامانش بهم پیچید و چشمانش تار شد. یک بار پدرشان یک توله سگ پشم‌آلود فربه با خود در یک جعبه آورد، که بیدرنکه روی کف اطاق آب ریخت.

توم بالجن مبهوتی پرسید: «این چه جور سگی است؟» پدرشان بلند خندید. چقدر جوان بود؛ بیست سال از مادرشان جوان‌تر به نظر می‌آمد. توضیح داد که: «این یک سگ، یک دلار و نیم است بایک دلار و نیم چندین جور سگ میشود خرید. ترتیبش این است... فرض کن میروی به دکان شیرینی فروشی و میگوئی: «من پنج سنت سقز نعناع و پونه و توت فرنگی می‌خواهم.» من هم به دکان سک فروشی رفتم و گفتم: «یک سگ یک دلار و نیم بمن بده. این سگ را بمن بده.» این سگ مال مولی است، مولی باید اسمش را بگذارد.

مولی گفت: «من اسمش را میگذارم ژرژ». پدرشان به نحو عجیبی به او تعظیم کرد، و گفت: «متشکرم». و همه دیدند که دیگر نمی‌خندید.

مولی فردا صبح زود از خواب برخاست و ژرژ را در حیاط گرداند تا اسرار خودشان را به او نشان بدهد. گودالی را که دو شاهی پول و یک تکمه طلایی لباس پاسبان در آن مدفون بود باز کرد. دسته‌های کوچک ژرژ را بلند کرد و روی نرده حیاط گذاشت تا عمارت مدرسه را آن طرف کوچه ببیند، و آخر کار ژرژ را زیر بغل گرفت و از درخت بید بالا رفت. توم از خانه بیرون آمد و گردش کنان زیر درخت رسید. توم فریاد زد: «مواظب باش نیندازیش». و همان وقت ژرژ زیر بغل مولی تقلا کرد و پائین افتاد: با صدای شدیدی به زمین سخت خورد، یک پایش شکست و دراز شد، و توله سگ ناله‌های سخت طولانی میکرد، و میان هرنفس که تازه میکرد هق‌هق میکرد. مولی که از وقوع حادثه بهت‌زده و گیج شده بود از درخت پایین آمد. توم بالای سر توله سگ ایستاده بود، چهره‌اش از درد سفید و درهم شده بود، و ژرژ همچنان ناله میکرد.

توم فریاد زد: «نمیشود ولش کنیم. نمیشود.» به جساب توده‌هیزم دوید و تبری با خود باز آورد. مولی بهت‌زده‌تر از آن بود که بتواند روی خود را برگرداند، اما توم چشمانش را بست و با تبر زد. ناله‌های توله سگ ناگهان بند آمد. توم تبر را پرتاب کرد و از نرده به آن سو جهید؛ مولی او را دید که چنان میگریخت که گوئی کسی دنبالش کرده بود.

در آن لحظه جو و پدرشان از در عقب بیرون آمدند. مولی به یاد آورد که وقتی پدرشان توله را دید چه جور رنگ پریده

ولاغر و مغموم شد. در صورت پدرشان چیزی بود که مولی را به گریه انداخت. «من از درخت انداختم؛ ژرژ صدمه دیده بود و توم با تبر زدش؛ و آنوقت توم دوید رفت.» صدایش گرفته بود. پدرشان سر مولی را به پهلوی فشرده.

پدرشان گفت: «طفلك تو! مولی یادت باشد هیچوقت از این موضوع به تو چیزی نگوئی و هیچوقت جوری نگاهش نکنی که معلوم باشد یادت هست.» و يك گونی روی توله سگ انداخت. باز گفت: «باید ختمش را بگذاریم. هیچوقت برایمان از مجلس ختم چینی که رفته بودم تعریف کردم؟ گفتم که کاغذ رنگی به هوا پرتاب میکنند و روی قبر بچه خوك کباب کرده میگذارند؟» جو اندکی نزدیکتر شد و حتی در چشمان مولی علاقه‌ای پدیدار گشت.

پدرشان گفت: «قضیه از این قرار بود...»

مولی سر بلند کرد و جان وایت‌ساید را دید که ظاهراً مشغول مطالعه کاغذی روی میز تحریرش بود. گفت: «دوازده ساله بودم که پدرم در يك حادثه کشته شد.»

این بازگشتن‌های مهم معمولاً در حدود دو هفته بطول میانجامید. همیشه یکروز بعد از ظهر ژرژ مورگان پیاده بشهر میرفت و شب دیر گاه بازمی‌گشت. مادر بچه‌هایشان را زودتر به رختخواب میفرستاد؛ اما بچه‌ها صدای خانه آمدن او را می‌شنیدند که قدری به دیوار و اثاثیه می‌خورد و صدای خودش از پشت دیوار بگوشان میرسید. فقط در این مواقع بود که صدایش محزون و هائوس میشد؛ بچه‌ها که با نفس حبس شده در رختخواب‌هایشان دراز کشیده بودند، معنی آن صداها را میدانستند. با امداد که میشد پدرشان رفته بود؛ و دل‌های ایشان نیز همراه او میرفت.

صحبت‌های تمام نشدنی درباره‌کاری که پدر میکرد میان فرزندان درگیر میشد. می‌گفتند پدرشان آن ملاح افسانه‌ایست که دنبال شهر طلایی میگردد؛ یا همان سلحشور سیمباب است. پوشش او عفت و شجاعت و زیبایی است. پسرها می‌گفتند: «یکوقت میشود که ما هم بزرگ بشویم و با او برویم تمام آن چیزها را ببینیم.»

ومولی اصرار میکرد: «من هم می‌آیم.»
 «به، تو دختری. میدانی که نمی‌توانی بیایی.»
 «اما خوب هم میدانید با با می‌گذارد منم بیایم. یکدفعه هم مرا با خودش میبرد. حالا ببینید، اگر نبرد.»
 وقتی پدرشان میرفت، مادرشان باز پر ناله میشد؛ و چشمانش به رنگ خون درمی‌آمد. با غرغر و سروصدا از بچه‌ها میخواست که دوستش داشته باشند؛ مثل اینکه دوست داشتن بسته‌ای بود که میتوانستند در دستش بگذارند.

یکبار پدرشان رفت و هرگز باز نگشت. هیچوقت درسفرهای قبلی برایشان پول نمی‌فرستاد؛ نامه هم نمی‌نوشت؛ اما این بار جاودانه سر به نیست شد. دو سال تمام صبر کردند و آنوقت مادرشان گفت که لابد مرده است. بچه‌ها از این فکر لرزیدند؛ اما حاضر نشدند یاور کنند برای اینکه نمیشد کسی به خوبی و خوشگلی پدرشان بمیرد. لابد در یک گوشه دنیا مشغول ماجرائی بود. حتماً دلیل حساسی داشته که نمی‌توانسته پیش بچه‌هایش بیاید. هر وقت آن دلیل از میان میرفت او هم برمیکشت. یکروز صبح پیخبر پیدایش میشد و هدایای بهتری همراه داشت و داستان‌های دلفریبتری برایشان می‌گفت. اما مادرشان میگفت لابد حادثه‌ای برایش پیش آمده که مرده. لابد مرده. مادرشان حواشی جای دیگر

بود. در روزنامه دنبال آن اعلانات میگشت که کار برای زنهای خانه دار داشتند و پول میدادند. بچه ها گل کاغذی درست میکردند تا آنها را بفروشد. پسر ها میکوشیدند روزنامه فروشی کنند؛ و تمام خانواده با گرسنگی روزگار میگذراند. عاقبت وقتی دیگر تاب تحمل نداشتند، پسر ها گریختند و بنیروی دریائی پیوستند. از آن پس مولی به همان ندرت که سابقاً پدرش را میدید برادرانش را دید و آن دو چنان تغییر کرده و آنقدر خشن شده بودند که مولی علاقه ای هم به دیدن آنها نداشت. بکلی بیگانه شده بودند.

سپس مورگان گفت: «مدرسه متوسطه را تمام کردم، و بعد به دانشرای سان خوزه رفتم. بابت اطاق و غذایم در خانه خانم آلن موریت کار کردم. پیش از آنکه تحصیلم تمام شود مادرم مرد، این است که خیال میکنم یتیم هم باشم.»

جان وایت ساید دلجویانه زیر لب گفت: «خیلی متأسفم»
مولی سرخ شد. گفت: «آقای وایت ساید، این حرف را برای جلب دلسوزی شما نزد من باید یک روز یتیم بشوند.»
وایت ساید به موافقت گفت: «بله. من هم به این حساب یتیم هستم.»

مولی بابت اطاق و غذایش کار میکرد. کاریک کلفت تمام وقت را انجام میداد؛ منتها پولی به او نمیدادند، پول لباسش را بوسیله کار کردن در یک مغازه در مدت تعطیل تابستان درمی آورد. خانم موریت دخترهائی را که بخانه می آورد تعلیم میداد. بارها می گفت: «من می توانم یک دختر بیکاره را که یکشاهی نیرزد بیاورم، و آن وقت، همینکه ششماه پیش من کار کرد می تواند ماهی پنجاه دلار درآورد. خیلی زن ها این موضوع را می دانند؛ و برای همین هم دخترهائی را که من می آورم غر میزنند. این

اولین دختر شاگرد مدرسه است که آورده‌ام! اما همین هم خیلی ترقی کرده. اگر چه زیادی کتاب میخواند. من همیشه میگویم که کلفت باید ساعت ده بخوابد و گرنه نمی‌تواند کارش را بکند.»

روش خانم موریت عبارت بود از خرده گیری و بهانه جوئی مدام که بالحنی سخت انجام میگرفت. «مولی، من نمیخواهم ایراد بگیرم، اما اگر ظروف نقره را خوب خشك نکنی لك میشود.» - «کار دکره را اینجا بگذار. آن وقت می‌توانی آبخوری را آنجا بگذاری.»

غالباً به دوستانش می‌گفت: «من همیشه دلیل هر چیز را می‌گویم.»

هنگام غروب؛ پس از شسته شدن ظروف؛ مولی روی بستر خود می‌نشست و درس میخواند و وقتی چراغ خاموش میشد روی بستر دراز میشد و به فکر پدرش فرو میرفت. میدانست که این کار مضحك است. اتلاف وقت است. پدرش بالباس فراك و شلوار راه‌راه و کلاه سیلندر کنار در می‌آمد. یکدسته بزرگ گل سرخ در دست داشت. می‌گفت: «مولی زودتر نتوانستم بیایم. زود لباس را بپوش. اول می‌رویم بمغازه پروس آن لباس شب را می‌خریم، بعد هم باید عجله کنیم. بلیط قطار امشب نیویورک را دارم. زود باش مولی! آن جور مات آن‌جا نیست.» احمقانه بود پدرش مرده باشد؛ پدرش در يك نقطه دنیا به قشنگی زندگی میکرد و يك روز هم حتماً باز می‌گشت.

مولی به یکی از دوستان خود در مدرسه گفت: «توجه می‌کنی من واقماً نمی‌توانم باور نکنم. اگر یکوقت بسرایم مسلم شود که مرده، آن وقت وای بر من. نمیدانم آنوقت چه میکنم. هیچ نمیخواهم فکر آن‌روز را بکنم که مسلم شود پدرم مرده.»

وقتی مادرش مرد بیش از هر چیز احساس شرمندگی میکرد. چقدر مادرش میخواست دوستش بدارند و هیچ نمیدانست چگونه جلب علاقه کند. اصرارهای متوالی او مزاحم بچه‌ها شده و آن‌ها را فراری ساخته بود.

مولی به صحبت خود اینطور خاتمه داد، که: «خوب، تقریباً تمامش همین بود. گواهینامه‌ام را گرفتم، و بعد مرا باینجا فرستادند.»

جان وایت ساید گفت: «این آسانترین مصاحبه‌ای بود که من در تمام عمرم کرده‌ام.»

«پس فکر میکنید این شغل بمن داده میشود؟»

پیرمرد نگاه سریعی به چپق گلی که بالای سر بخاری آویخته بود افکند.

مولی اندیشید: «این رفیق این آدم است. بین او و چپقش اسراری هست.»

«بله، تصور میکنم این شغل بشما داده شود. خیال میکنم همین حالا هم این شغل مال شما باشد. خوب، میس مورگان، کجا میخواهید اقامت کنید؟ باید منزلی پیدا کنید که غذایتان را هم درست کنند.»

مولی پیش از آنکه بداند چه میگوید گفت: «من میخواهم همین جا بمانم.»

جان وایت ساید چشمانش را از هم گشود. گفت: «میس مورگان ما هیچوقت مستأجر نداشته‌ایم.»

«اوه، خیلی معذرت میخواهم که این حرف را زدم آخر خیلی از اینجای خوش آمده بود.»

جان وایت ساید صدا زد: «ویلا» و هنگامی که گزشت در میان

در نیمه باز پدیدار شد، گفت: «این خانم جوان میخواهد در خانه ما مستأجر بشود، غذایش را هم بدهیم. آموزگار تازه دره است.»

خانم وایت ساید اخم کرد و گفت: «فکرش را هم نمیکردم. ما هیچوقت مستأجر نیاورده ایم. خیلی خوشگلتر از آن است که در نزدیکی این بیل احمق زندگی کند. گاوهای بیل به چه روزی می افتند. خیلی اسباب زحمت میشود.» و بعد بمولی گفت: «شما می توانید در اطاق خواب سوم در طبقه بالا بخوابید در هر حال زیاد آفتابگیر نیست.»

وجه زندگی عوض شد. مولی ناگهان دید ملکه ای شده است. از روز اول بچه های مدرسه دلباخته اش شدند، چون او زبان شان را می فهمید، و از آن مهمتر، به آنها فرصت میداد که زبان او را بفهمند. مدتی طول کشید، تا فهمید شخص مهمی شده است.

اگر دو نفر درمنازه راجع به يك موضوع تاریخی یا مربوط به حساب یا ادبیات اختلاف پیدا میکردند و اختلافشان برطرف نمیشد صحبتشان به اینجا منجر می گردید که: «برو از آموزگار پیرس! اگر هم نداند میگردد جوابش را پیدا میکند.» مولی فخر میکرد که می تواند در این موارد اظهار نظر کند. در میهمانی ها بایست در تزیین محل، و تهیه اسباب پذیرائی کمک میکرد.

«فکر می کنم شاخه کاج را اینجا بگذاریم. هم قشنگ است هم بوی خوب میدهد.» فرض این بود که او همه چیز را بداند و همه کار کمک کند، و او از این وضع خودش می آمد. در خانه وایت ساید باغ رهای ویلا می ساخت و خیلی زیاد

کار میکرد. بعد از شش ماه خانم وایت سایدزیرلی بشوهرش گفت
«اگر این بیلی یکخورده شعور داشت .. اما تازه اگر مولی
شعور داشته باشد..» و دیگر هیچ نگفت.

شبها مولی برای دوستانی که در دانشسرا پیدا کرده بود
نامه می نوشت، نامه هایی که مملو بود از داستانهای مربوط به
همسایگانش و سراسر این نامه ها از شادی آکنده بود. بواسطه
حیثیت شغلی که داشت بایست در تمام میهمانیها شرکت میکرد .
روزهای یکشنبه در تپه های اطراف میگشت و گلهای وحشی و
پرسیاوشان با خود می آورد تا اطراف خانه بکارد.

بیل وایت ساید بک نگاه به مولی کرد و بسمت گاوهایش
شتافت. مدت ها طول کشید تا دل آنرا پیدا کرد که زیاد با او صحبت
کند. بیل مرد جوان درشت اندام ساده ای بود که نه حس حفظ
تعادل پدرش را برده بود و نه طبیعت مادرش را. در هر صورت،
عاقبت دنبال مولی کشیده میشد و از فاصله دور چشم باو میدوخت.
یکروز غروب مولی بواسطه احساس تشکری که از
خوشبختی او به وی دست داده بود، راجع پیدرش بابیل صحبت
کرد. در ایوان وسیع روی صندلی های پارچه ای نشسته بودند ،
و انتظار برآمدن ماه را می کشیدند. مولی از آمدنها و بعد از
ناپدید شدن پدرش صحبت میکرد. بعد به صدای بلند گفت: «بیل،
متوجه هستی که من چه حالی دارم. پدر عزیزم بک جایی هست.
مال خودم است. بیل، تو هم فکر می کنی که پدرم زنده است،
هان؟»

بیل گفت : «شاید. هر چند از چیزهایی که گفتم معلوم
میشود آدم بی بندوباری بود. معذرت می خواهم، مولی، از آنطرف،
اگر هنوز زنده باشد، خیلی مضحك است که هیچوقت کاغذ ننوشته.»

مولی یخ کرد. این درست همان استدلالی بود که در این مدت مدید پیروز شده بود بذهن خود راه ندهد. بخشکی گفت: «البته ایسن را میدانم. خوب، بیل، من دیگر بروم سرکارم.»

بر فراز تپه‌ای که در لبه دره چمنزارهای بهشت قرار داشت کلبه‌ای قدیمی بود که بر منظره تمامی دشت و همه جاده‌های اطراف مشرف بود. گفته میشد که واسکوئز راهزن این کلبه را ساخته و در مدت یکسال که گشتی‌های کدخدا در سراسر کشور دنبال او میکشتمند، در آن زیسته بود. تمام اهالی دره يك بار از تپه بالا رفته آن کلبه را تماشا کرده بودند. آن نقطه که کلبه در آن واقع بود انتهای مرز دره بود. تقریباً هر که مولی را میدید از او می‌پرسید که تاکنون آنجا را دیده است یا نه. مولی میگفت: «نه، اما همین روزها خواهم رفت. يك روز شنبه میروم. راهش را بلدم.» یکروز صبح چکمه‌های نو و دامن پنبه‌ای خود را پوشید. بیل سر رسید و آمادگی خود را برای همراهی او اعلام کرد. مولی گفت: «نه. تو کار داری. من تو را از کار بیکار نمیکم.» بیل گفت: «گور پدر کار!»

« به هر حال من می‌خواهم تنها بروم. نمی‌خواهم احساسات ترا بر نجانم. اما، بیل، من دلم می‌خواهد تنها باشم. » از اینکه نمی‌گذاشت بیل همراهش برود متأسف بود، اما چیزی که بیل راجع به پدرش گفته بود مولی را ترسانده بود. با خود گفت: «می‌خواهم برای خودم ماجرائی داشته باشم؛ اگر بیل بامن بیاید دیگر ماجرا نمیشود. فقط يك گردش معمولی میشود.» يك ساعت ونیم طول کشید تا از سراسیمه زیر سایه بلوطها، بالا رفت. بر گهائی که بر زمین افتاده بود مانند شیشه لغزان و سران

بود و آفتاب گرمی می تافت. بوی خوش همیشه بهار و پرسیاوشان و شبدر هوا را معطر ساخته بود. وقتی که مولی عاقبت بلبه تپه رسید، نم کشیده و باد برداشته بود. کلبه در فضای خلوت کوچکی در میان بوته ها واقع بود و آن، اطاق چوبی کوچکی بود که هیچ دریچه نداشت. مدخل بدون در آن در سایه محو بود، محل آرامی بود، اما آرامی آن از آن نوع بود که همه سوسکها و مگسها و زنبورها بوجود می آورد. سراسر تپه زیر آفتاب، آواز خوشی در داده بود. مولی روی پنجه پایش رفت. قلبش بشدت میکوفت. زیر لب گفت: «این هم ماجری. حالا توی دل یک ماجری در کلبه واسکوئز هستم.» از کنار درنگاه دزدانه ای بدرون کلبه افکند و مارمولکی را دید که تیز از چشمش نهان شد. کارتنکی به پیشانیش گرفت و چنان مینمود که گوئی میخواست راه او را سد کند. هیچ چیز در کلبه نبود، هیچ چیز مگر کف خاکی اطاق و دیوارهای چوبی پوسیده و بوی خشک و متروک زمین که مدتها از آفتاب محروم مانده بود.

مولی سخت بهیجان آمده بود. به خود می گفت: «شبها اینجا می نشسته. گاهی اوقات که صداها می شنیده و فکر میکردم نزدیک است غافلگیرش کنند، مثل من از اطاق بیرون می خزیده و با تاریکی مخلوط میشده.» آنگاه بطرف دره چمنزارهای بهشت نگریست. باغ های میوه بصورت مربعات سبز تاریکی دیده میشد؛ غلات زرد بود و تپه های آنسوی دره برنگ قهوه ای بود که با گل کاسنی شسته شده باشد. جاده میان مزارع درهم می پیچید و دور میزد؛ از دشتی می گریخت و دور درختی چرخ می خورد، و از کنار تپه ای دور میزد. از فراز سراسر دره موج لرزانی از حرارت بزمین می نشست. مولی زیر لب گفت:

«مجازی، خیالی. این يك قصه است يك قصه حقیقی، ومن هم حالا دیگر صاحب‌ماجرای شدم.» نسیمی همچون آه مردی خفته از دل دره برخاست.

مولی بخود گفت: «روز که میشده، آن واسکوئز جوان همین‌طور که من نگاه میکنم چشم بدره میدوخته. درست همین‌جا می‌ایستاده و به آن جاده‌ها نگاه میکرد. نیم‌تنه ارغوانی تنش بود که روی آن زردوزی کرده بودند و دم‌پای شلوارش که پایش بود مثل دهانه شیپور گشاد بود، دورچرخ مهمیزهایش نوارپیچیده بودند که صدا نكند. گاهی هم افراد کدخدا را میدیده که آن پائین از جاده میگذرند. بختش می‌گفته که آن افراد روی اسبشان خم بودند و بطرف بالای تپه نگاه نمی‌کردند. واسکوئز می‌خندیده، اما در ضمن وحشت هم داشته، گاهی آواز میخوانده. آوازش حزین و ملایم بوده چون میدانسته که از عمرش چیزی نمانده.»

مولی در سرایشب تپه نشست و چانه‌اش را در دستش گذاشت. ناگهان به نظرش رسید که واسکوئز جوان کنارش ایستاده است. و واسکوئز به قیافه پدرش بود که با چشمان درخشانش سر پله‌ها می‌آمد و داد میزد: «سلام، بچه‌ها!» پدرش يك همچو ماجرائی را میگذراند. مولی خود را تکان داد و از جا برخاست. بخود گفت: «حالا باید برگردم باول بنا و راجع به تماشا خوب فکر کنم.» نزدیکیهای غروب خانم وایت‌ساید بیل را دنبال مولی فرستاد. گفت: «يك وقت دیدی پایش پیچ خورده است.» اما هنوز بیل از جاده فرعی قدم فراتر ننگذاشته بود که مولی پیدایش شد.

بیل گفت: «دلو! پس شده بودیم که گم‌شده باشی. تا خود کلبه

رفتی؟»

«آره.»

«جعبه کوچولو می مضحکی است، ها؟ یک اطاق چوبی کوچولو. این حوالی ده - دوازده تا از این کلبه‌ها هست. با وجود این مانت میبرد که چرا اینهمه مردم از تپه‌میروند بالا آن یکی را تماشا کنند. قسمت بامزه‌اش اینجاست که هیچ معلوم نیست واسکوئز آنجا بوده یا نه.»

«من فکر میکنم حتماً آنجا بوده.»

«از کجا همچو فکر میکنی؟»

«نمیدانم.»

بیل لحنی جدی بخود گرفت. گفت: «همه فکر میکنند که واسکوئز قهرمان بود و حال اینکه واقعاً دزد بوده. اول کار گاو و گوسفند مردم را می‌دزدیده و بعد کارش به دزدیدن و چاپیدن دلجان‌های مسافری کشیده.»

برای اینکه به مقصودش برسد مجبور بود چند نفری را هم بکشد. مولی من خیال میکنم باید بمردم قهماند که از دزدها باید بدشان بیاید نه اینکه آنها را پپرستند.»

مولی با خستگی گفت: «البته، بیل. حق با توست. بیل میشود خواهش کنم چند دقیقه حرف نزنی؟ خیالمی کنم من، هم خسته شده باشم هم اعصابم تحریک شده باشد.»

یک سال گذشت. بیدها جوانه زدند، و سراسر تپه‌ها را گلهای وحشی پوشاندند. مولی میدید که در دره او را میخوانند و به او احتیاج دارند. حتی در جلسات هیئت مدیران مدرسه شرکت میکرد. یکوقت بود که قبل از آمدن مولی جلسات مهم در اطاق در بسته تشکیل می‌یافت و برای همه کس چیزی اسرارآمیز و وحشت‌انگیز بود. اما حالا که مولی به آن راه یافته بود، میدید که هیئت راجع بمحصول سال صحبت میکند و قصه میگوید و

شایعات را پخش میکند .

برت مونرو در اوائل پائیز انتخاب شده بود، و تا اوایل بهار پر حرارت ترین اعضا هیئت شده بود. او بود که طرح مجالس رقص را در مدرسه ریخت و اصرار داشت که در مدرسه تأثیر بدهند و بچه ها بگردش دسته جمعی بروند . حتی برای صاحبان بهترین کارنامه ها جایزه گذاشت. رفته رفته سایر اعضا هیئت منتظر پیشنهاد های برت میشدند.

يك روز غروب مولی دیر از اطاقش بیرون آمد. خانم وایت باید، مثل هر وقت دیگر که جلسه تشکیل بود، در اطاق ناهار خوری نشسته بود. مولی گفت: «من امروز به جلسه نمیروم. گاهی فکر می کنم اگر من در جلسه حاضر نباشم حرف های دیگری میزنند.»

«زود برو تو، مولی! بی تو نمی توانند جلسه تشکیل بدهند. آنقدر بتو عادت کرده اند که اگر تو نباشی نمیدانند چه کنند. وانگهی، من دلم نمیخواهد زیاد از آن حرف های دیگر بزنند.»

مولی از سر اطاعت در زد و وارد اطاق شد. برت مونرو وسط قصه ای که می گفت مؤدبانه متوقف شد.

آنگاه گفت: «میس مورگان، من داشتم راجع به کمکی که تازه برای مزرعه ام آورده ام صحبت میکردم. حالا از سر میگویم چون قدری بامزه است. من برای جمع آوری گاه احتیاج به کمک داشتم و این آدم را از زیر پل رودخانه سالیناس گیر آوردم. مست لایعقل بود، اما دنبال کار می گشت. حالا که او را آورده ام می بینم یکشاهی به درد گاه جمع کردن نمیخورد، اما نمی توانم بیرونش کنم. نا عجیب همه جا بوده. باید بنشینید از خودش بشنوید کجاها بوده تا بفهمید چه میگویم . اگر هم بخوام بیرونش کنم بچه هایم نمیگذارند.

کوچکترین چیز را که دیده تبدیل به قشنگترین قصه‌ها میکند. بچه‌هایم دوروبرش می‌نشینند تا قصه‌هایش را گوش کنند. آنوقت ماهی دو دفعه راه می‌افتد می‌رود به سالیناس مشروب بخورد. از آن مستهای گند ادولری است. پاسبانهای سالیناس هر وقت میبینند کارش زار شده و توی کوچه افتاده بمن تلفن می‌کنند، آنوقت من باید سوار شوم، بروم بیاورمش. آنوقت همینکه حالش خوب میشود می‌بینم توی جیبش یک هدیه برای بچه کوچک من مانی آورده. آدم باهمچو کسی هیچکار نمیتواند بکند. آدم را خلع سلاح میکند. بقدر ماهی یکدلار هم کار از دستش ساخته نیست.»

مولی دید که وحشتی در درونش بیدار شده است. دیگران داشتند به این قصه می‌خندیدند. می‌گفتند: «برت، تو خیلی رؤوفی. پولش را نداری که یک قصه گواچیر کنی. اگر من بودم خیلی زود بیرونش میکردم.»

مولی ازجا برخاست. سخت به وحشت افتاده بود که مبادا کسی نام آن مرد را پرسد. مولی گفت: «امشب حال من خوب نیست. اگر آقایان اجازه بدهید، من میروم بخوابم.» همه ازجا برخاستند تا او از اطاق بیرون رفت. وقتی با طاقش رسید سرش را در بالش فرو برد. بخود می‌گفت: «دیوانگی است. یک در هزار هم درست در نمی‌آید. حالا همه چیز را فراموش کرده‌ام.» اما با دلشکستگی دید که زار می‌گرید.

چند هفته بعد هر روزش بر مولی جهنمی بود. هیچمیل نداشت از خانه بیرون رود. در راه مدرسه و خانه پیش رویش رامی نگریست. بخود میگفت: «اگر آدم غریبی را ببینم فرار میکنم. اما این دیوانگی است. من خل شده‌ام.» فقط وقتی با طاق خودش میرفت، احساس امن و امان میکرد. وحشت باعث شده بود که سرخی از

گونه‌اش برود، و برق چشمانش زایل شود.

خانم وایت ساید به‌اصرار می‌گفت: «مولی، تو باید بروی بخوابی. دیوانه‌نشو. تراهم باید مثل پیل بزخم تا بروی بخوابی؟» اما مولی نفی رفت بخوابد. وقتی روی بستر خود دراز میکشید افکار زیادی باو هجوم می‌آورد.

در جلسه بعدی هیئت مدیره برت مونرو نیامد. مولی احساس آسودگی کرد و از غیبت او شاد شد.

«میس‌مورگان، حال شما بهتر شده؟»

«اوه، بله، چیز کوچکی بود، مثل سرما خوردگی. اگر نمی‌خواهیدم شاید جداً مریض میشدم.»

در حدود ساعتی از تشکیل جلسه گذشته بود که برت مونرو آمد. پوزش خواهانه گفت: «عذر می‌خواهم که دیر کردم. همانکه میگفتم واقع شده همان كمك مزرعة من توی کوچه‌های سالی‌ناس خوابیده تا مستی از سرش ببرد. فردا باید توی اتومبیل را بشویم.»

گلوی مولی از وحشت گرفت. يك لحظه پنداشت در شرف غش کردن است. بصدای بلند گفت:

«بخشید، من باید بروم.» و از اتاق بیرون دوید. بدالان تاریک رفت و بدیوار تکیه کرد، آنگاه بی‌اراده از در منزل بیرون رفت و از پلکان سرازیر شد. شب از زمزمه‌های مختلف آکنده بود. در تاریکی شب توده سیاهی را که همان اتومبیل برت مونرو بود میدید از حرکت پای خود که بخودی خود او را میبرد در عجب بود. گفت: «حالا دارم خودکشی میکنم. دارم همه چیزم را بدور می‌اندازم. نمیدانم چرا.» در بزرگ نزدیک دستش بود و دستش بهم جمع شد که آنرا بگشاید. آنگاه نسیم مختصری وزید و

بوی زندهٔ استفراغ را به مشام او آورد. صدای خرخر خفهٔ مستانه‌ای را شنید. در دم چیزی در سرش چرخید، مولی دور خود چرخید و با وحشت شدید بطرف خانه دوید. در اتاقش که رسید در را قفل کرد و نفس زنان مثل مرده نشست. به نظرش ساعتها طول کشید تا آن چند مرد از خانه بیرون رفتند، و خدا حافظی کردند. آنگاه اتومبیل برت روشن شد، و بعد صدای آن در انتهای جاده محو شد. اکنون که آمادهٔ رفتن بود میدید فلج شده است.

وقتی مولی وارد اتاق نشیمن شد جان وایت ساید پشت میز تحریر خود نشسته بود. نگاهی استفسارآمیز به مولی کرد. گفت: «میس مورگان، حال شما خوب نیست. باید دکتر بیاورم.»

مولی مثل مجسمه پشت میز نشست. گفت: «میتوانید یک علی البدل جای من بیاورید؟»

«البته که میتوانم. حالا شما فوری بروید بخوابید تا من دکتر بیاورم.»

«آقای وایت ساید، موضوع این نیست. من امشب میخواهم بروم.»

«چهمیگوئید؟ حالتان خوب نیست.»

«من بشما گفتم که پدرم مرده. حالانمیدانم که مرده یا نه.»

متأسفانه، امشب میخواهم بگذارم بروم.»

وایت ساید به دقت در او نگرست. بملایمت گفت: «درست

بگو ببینم چه میگوئی.»

مولی گفت: «اگر کمک مست آقای مونرو را ببینم...»

از گفتار باز ماند، ناگهان از آنچه میخواست بگوید به وحشت

افتاده بود.

جان وایت‌ساید از جا برخاست و نزد او آمد و دستش را دور شانه او گذاشت. گفت: «خیال نمیکنم درست فهمیده باشم. و خیال هم نمیکنم بخواهم بفهمم. فهمیدن لازم نیست.» گوئی با خود سخن می‌گفت: «فهمیدنش خیلی کار مؤدبانه‌ای نیست.»

مولی به نجوی گفت: «همینکه از اینجا بروم این قدرت را پیدا میکنم که همچو چیزی را باور نکنم.»

جان وایت‌ساید با بازوی خود فشار سریعی به شانه‌های مولی داد. گفت: «مولی، تو بدوبالا چیزهایت را جمع کن. من میروم اتومبیل را در بیاورم، همین امشب ترا به سالیئاس ببرم.»



میان مزارع چمنزارهای بهشت آنکه از همه بیشتر مورد پسند بود مزرعهٔ ریموند بانکس بود. ریموند پنجهزار مرغ سفید و یک هزار اردک سفید داشت. مزرعهٔ او در فلات شمالی واقع بود که ریباترین قسمت آن ناحیه بود. ریموند اراضی خود را به کردهای مربع تقسیم کرده در آنها پنجه و کلم کاشته بود. اطافکهای کوتاه و درازی که برای مرغها ساخته بود آنقدر به مرات سفید میشد که همواره نو و دست نخورده مینمود. در مزرعهٔ ریموند اثری از آنهمه پلیدی و فضولات که در مرغداریها دیده میشود، بچشم نمیکشید.

برای اردکها استخر عظیم مدوری تعبیه شده بود که از یک لوله بقطر دو بند انگشت مدام آب در آن میریخت. آبی که از استخر سرمیرفت بمیان ردیف کلم قطور پربار سرازیر میشد یا در میان کردهای پنجه پخش میگشت. تماشای هزاران مرغ و جوجهٔ سفید پاکیزه که میان پنجه پراکنده میشدند و می خوردند و زمین را میکافتند در یک صبح آفتابی بسیار لذت داشت، و تماشای هزار اردک سفید که با جلالی خاص در استخر شنا می کردند از آنهم لذت بیشتری داشت. اردکها با وقار شنا می کردند، گوئی

هر يك به بزرگی يك اسب آبی بودند. مزرعهٔ ریموند در سراسر روز از نغمه مرغها و اردكها سرشار بود.

از نوك يکی از تپه‌های مجاور کردهای ینجه دیده میشد که هزاران نقطهٔ سفید همچون پاره‌های غبار بر روی آبگیری تمیز می‌جنبیدند و درهم میشدند. آنگاه شاید بازی سرخ دنب بر هوا میگذاشت و بدقت بر خانه و مزرعهٔ ریموند می‌نگریست. نقطه‌های سفید در دم از حرکات بی معنی خود باز میایستادند و به شتاب بجانب خروساهای محافظ خود می‌شتافتند و از نقطه‌های دوردست فریاد نومی‌دانند مرغها و جوجه‌های از باز ترسیده برمیخواست و در عقبی خانه بهم میخورد، و ریموند تفنگ در دست بیرون می‌آمد و باز دهها گز بالاتر میرفت و دور میشد. آن قطعات سفید باز از هم میپاشید و خوردن و درهم پیچیدن از نو آغاز میشد.

میان کردهای ینجه نرده کشیده شده بود تا هنگامیکه مرغها در يك کرد مشغول بودند ینجه کردهای دیگر از نورشد کند و سر بر آورد. از بالای تپه خانهٔ سفید رنگ ریموند نیز در کنار ردیف درختهای بلوط دیده میشد. گرد خانه کلهای فراوان و بسیاری نیز کاشته شده بود، و پشت خانه باغ گل سرخی بود که در سراسر چمنزارهای بهشت همان یکی را میشد به آن نام خوانند. مردم دره این مزرعه را بچشم مزرعهٔ نمونهٔ خود می‌دیدند.

ریموند بانکس مرد نیرومندی بود. بازوان کوتاه و قطور، و شانه‌های عریض و پهلوی کلفت و پاهای فربه و حتی شکم او که بیرون آمده بود، او را مردی بسیار نیرومند نشان میداد، که به درد کشیدن و زور دادن و بردن میخورد. هر نقطهٔ بدن او که از لباس بیرون بود زیر آفتاب سرخ و سوخته شده بود، بازوان

قطورش تا به آرنج، گردش تازیانه، صورتش، و به خصوص بینی و گوشهای سوخته و ورقه شده بود، موی تنک بور او از سوخته شدن سرش زیر آفتاب جلوگیری نمیکرد. چشمان ریموند جالب بود. با اینکه موی سر و ابروانش زرد بود، و معمولاً موزردها چشم آبی دارند؛ اما چشمان ریموند مثل شبق سیاه بود. دهانش پر گوشت و خندان بود و بکلی با بینی دراز نوکدار او که بیینی بدسکالان میمانست منافات داشت.

بینی و گوشهای ریموند سخت از آفتاب آزرده بود. در تمام مدت سال کمتر موقعی بود که گوشها و بینی او آفتاب زده و پوست انداخته نباشد.

ریموند با نكس چهل و پنج ساله و بسیار خوش مشرب بود. هرگز آرام و ملایم سخن نمی گفت، بلکه هر چه می گفت با نیمه فریادی که خشونت مستهزانه ای در آن آمیخته بود همراه بود. حتی معمولی ترین مطالب را که میگفت چنان بود که گفتم خنده دار است. هر وقت او به سخن میآمد مردم می خندیدند.

در جشنهای میلاد مسیح که در عمارت مدرسه می گرفتند ریموند همواره بواسطه صدای صمیمانه و صورت سرخ و علاقه ای که بکودکان داشت با بانوئل میشد. بکودکان با چنان خشونتی بد میگفت که ایشان را مدام می خنداند. خواه لباس با بانوئل در بر داشت، خواه نداشت بچه های دره ریموند را نوعی با بانوئل میدانستند. روشی در بلند کردن و بهوانداختن و کشتی گرفتن با ایشان داشت که بخودی خود برای ایشان حاوی لذت و در حکم نوازش بود. احیاناً قیافه جدی بخود می گرفت و مطالبی به کودکان میگفت که در حکم دروس مهم بود.

گاهی صبح روزهای شنبه یکدسته پسران خردسال پیاده

بمزرعه بانکس می‌رفتند تا ریموند را هنگام کار کردن تماشا کنند. ریموند بچه‌ها را می‌گذاشت که از دریچه‌های کوچک شیشه‌ای ماشین جوجه‌کشی به داخل نگاه کنند. گاه جوجه‌ها در شرف بیرون آمدن از پوست و جنباندن بالهای مرطوب و خزیدن بر پاهای بیرمق خود بودند. به بچه‌ها اجازه میداد که سرپوش را از روی جوجه‌های چندروزه بردارند و بفل بفل جوجه‌های پشمالوی زردرنگ را که جیک جیک میکردند بلند کنند. آنگاه کودکان بسر استخر می‌رفتند و تکه‌های نان را پیش مرغابی‌های شناور می‌افکندند. اما بچه‌ها از همه بیشتر اوقات را دوست میداشتند که ریموند کشتار میکرد. و عجب آن بود که در این مواقع ریموند طبیعت و مزاح را رها می‌کرد و بسیار عبوس و جدی میشد.

ریموند خروس کوچکی را از تله بیرون می‌آورد و با پا به چهارچوبی می‌آویخت. بالهای جنبان خروس را با سیم می‌بست. خروس با نگاهی شدید میزد. ریموند چاقوی کشتار را که تیغه‌ای نیزه مانند داشت بدست می‌گرفت. چقدر بچه‌ها آن چاقو را می‌ستودند، چه شکل بدخواه و چه برقی داشت، نوک آن مثل سوزن تیز بود.

ریموند می‌گفت: «خوب، آقا خروسک، کارت ساخته شد.» بچه‌ها نزدیکتر می‌رفتند، ریموند با دستهای مطمئن و چابک سر خروس را می‌گرفت و دهانش را باز می‌کرد. تیغه چاقو همچون رگه برق از زیر نوک بالائی خروس داخل مغز او میشد و بیرون می‌آمد. بالهای خروس بلرزه می‌افتاد و به تنش می‌خورد. یک لحظه گردن خروس با بیثباتی از یکسو بسوی دیگر دراز میشد، و چند قطره خون از نوک منقارش می‌چکید.

ریموند فریاد میزد: «حالا تماشا کنید!» دستش را چنگال

میکرد، و با همان سینه خروس را شانه میکرد و تمام پره‌های آنرا
ور می‌آورد. يك حرکت قشوار ديگر میکرد و پره‌های پشت
خروس میریخت. در این هنگام بالهای خروس با شدت اولی نمی-
جنبید. ریموند پره‌های بالها را هم، جز پره‌های سر بال را، با يك
حرکت بزمین می‌ریخت. بعد با يك حرکت، پره‌های پاهای
خروس را میکند. ضمن کار برای کودکان توضیح میداد که: «باید
با سرعت عمل کرد. همینکه مرد در حدود دو دقیقه پره‌هایش سست
میشود. اگر همان موقع آنها را نکنید، دوباره پره‌ها سفت
میشود.» خروس را از چهارچوب برمیداشت، چاقوی دیگری را
دوباره در آن فرو میبرد و میکشید، و دل و روده خروس را در
ظرفی میریخت.

کودکان داد میزدند: «نگاه! نگاه! آن چه بود؟»

«این قلب خروس است.»

«اما نگاه کن! هنوز میزند. هنوز زنده است.»

ریموند می‌گفت: «نه، زنده نیست. این خروس در همان
لحظه‌ایکه چاقو بمنزش فرو رفت مرد. قلبش تامدتی دیگر میزند.
اما خروس دیگر زنده نیست.»

«آقای بانکی شما چرا سر خروس را مثل پدرم

نمی‌برید؟»

«آخر اینطور تمیز ترست، و قصاب هم خروس‌ها را با سر

نکنده می‌خواهد. آخر سر خروس را هم با خودش می‌فروشد.»

«خوب، آقا خروسك، نوبت توست!» دست در تله میکرد و

خروس پر تقلای دیگری را بیرون می‌آورد. وقتی کشتار تمام میشد

سنگدان‌ها را میان کودکان تقسیم میکرد. بایشان یاد میداد که

چگونه چینه دانه‌ها را باد کنند و باد كنك خروس بسازند.

ریموند هر وقت چیزی را در مزرعه‌اش توضیح میداد جدی میشد. با اینکه بچه‌ها خیلی اصرار داشتند، ریموند هیچوقت نمیگذاشت وقت کشتار باو کمک کنند.

می‌گفت: «ممکن است تحریک بشوید و چاقورا فوری به مغزش نزنید. اگر درست نزنید خروس بیچاره خیلی عذاب می‌کشد.»

و اما خانم بانکس زیاد می‌خندید. خنده صاف دلکشی داشت که نشانه اندکی خوش آمدن یا حتی عدم توجه او بود. به طرزی مبین فهم و لطف، نسبت به هر چه هر که می‌گفت می‌خندید، مردم وقتی او را میدیدند سعی میکردند چیز با مزه‌ای بگویند. بعد از آنکه کارش در خانه تمام میشد، در باغ مشغول می‌شد. دختر شهری بود، این بود که به قیده همسایه‌ها گلها را دوست میداشت. میهمانانی که سواره بخانه می‌آمدند با خنده بلند و صاف کلثوپاتر بانکس استقبال میشدند، و خودشان بشنیدن آن بقیقه می‌خندیدند. خیلی زن خوش‌مشرابی بود. کاری میکرد که مردم خوش بگذرد. هیچکس چیزی را که او گفته بود بخاطر نمی‌آورد، اما همه لحن و آهنگ خنده او را همیشه بیاد داشتند.

اما ریموند بانکس بندرت لب بخنده می‌گشود. در حقیقت چنان در قیافه غمزده‌ای که بخود می‌گرفت افراط می‌کرد که مردم همان را به طبیعت او حمل می‌کردند. این دوتن در سراسر دره محبوبترین میزبانان بودند. گاه بگاه همه را بمجلس ضیافتی که در بلوطستان خود در کنار منزلشان می‌دادند دعوت می‌کردند. جوجه‌های کوچک را روی آتش بلوط کباب می‌کردند و صدها بطری آبجوی خانگی در وسط می‌گذازدند. همه چشم براه این ضیافتها بودند و پس از داده شدن مردم دره تا مدت‌ها لذت آنرا

بیاد داشتند.

وقتی ریموند بانکس بمدرسه متوسطه می‌رفت يك رفيق بسیار نزدیک داشت که بعداً سرپرست زندان سان کوانتین در کالیفرنیا شد. دوستی ایشان همچنان ادامه داشت. در اعیاد میلاد مسیح تبریک و هدایای کوچک مبادله می‌کردند. هر وقت واقعه مهمی رخ می‌داد برای یکدیگر می‌نوشتند. ریموند از آشنائی با سرپرست زندان بخود می‌بالید.

سالی دو یا سه بار دعوتی از زندان برایش می‌رسید که در مراسم اعدام حضور بهمرساند، و او همواره این دعوتها را می‌پذیرفت. سفرهائی که در عرض سال بزندان می‌کردنتها تعطیلی او بود.

ریموند علاقه داشت که شب قبل از اعدام بمنزل سرپرست زندان برسد. او و رفیقش باهم می‌نشستند و ایام تحصیل را بخاطر می‌آوردند. چیزهائی را به یاد یکدیگر می‌آوردند که هر دو بخوبی بیاد داشتند. همواره یکعده معین از وقایع گذشته را به تکرار یاد می‌کردند و آنوقت صبح روز بعد، ریموند از هیجان و از حال حمله‌ای فرو خورده سایر شهود در دفتر سرپرست لذت می‌برد. قدم برداشتن آهسته و باتأنی محکوم حس تمایل به نمایش دادن عواطف را در او برمی‌انگیخت و احساسات شدید را در او بیدار میکرد. خود دار زدن قسمت مهم این تهییجات را ایجاد نمیکرد، وضع گرفته وقاطع تمامی جریان او را تحت تأثیر قرار میداد. جریان، مثل کلیسای آسمانی، وقور و سنگین و تشریفاتی بود. تمام واقعه باعث میشد که ریموند احساس نوعی کمال تجربه و تقدس تهییجات کند که هیچ چیز دیگر در زندگی او به پای آن نمیرسید. ریموند همانقدر که نسبت بجوجه‌هائی که تیغه چاقویش

را در مغزشان فرو می برد بی اعتناء بود نسبت بشخص محکوم باعدام نیز توجهی نداشت . آنچه ریموند را بتماشای اعدام می کشید نه تمایل بظلم و قساوت بود و نه التذاذ از عذاب کشیدن دیگری . درخود اشتها و میل خاصی نسبت به تهیجات عمیق پرورش داده بود که قوه تصور ضعیف او از تغذیه آن عاجز بود . در زندان می توانست با اعصاب کوبنده دیگران سهیم شود . اگر مثلاً در اطاق مرگ بامحکوم و جلاد تنها میماند لامحاله متأثر نمیشد .

پس از آن که مرگ محکوم اعلام میشد ، ریموند از جمع آمدن مجدد در دفتر سرپرست لذت میبرد . اشخاصی که اعصابشان از آن منظره فرسوده بود می کوشیدند باخنده های بلند و شوخی های سبک قوه تصور خسته خود را بحال اول باز آورند ، خوشحالت تر و شادتر از حال عادی و واقعی خود جلوه می کردند . شاهد اتفاقی را که معمولاً مخبر جوان یکروزنامه بود ، و یا ضعف میکرد یا باچشم گریان از اطاق مرگ بیرون می آمد ، بیاد مسخره می گرفتند . ریموند از تمام این جریان لذت میبرد . باعث میشد که درخود احساس دلزدگی کند ، چنان مینمود که در این لحظات از لحظات دیگر زندگی خود بازندگی تماش و استیناس بیشتری داشت .

پس از آن که جریان و تشریفات بکلی خاتمه می پذیرفت و قبل از حرکت بسمت خسانه ناهار خوبی با سرپرست زندان می خورد . وقتی هم که بچه ها بتماشای جوجه کشی ریموند می آمدند تا حد ضعیفی نظیر همین احساس به ریموند دست میداد . اندک جرقه ای از هیجان بچه ها بجان او می گرفت .

چندان مدتی از آمدن خانواده مونرو بچمنزارهای بهشت نگذشته بود که افراد آن چیزهائی از زیبائی مزرعه ریموند بانکس

وازشفرهای او بزندان شنیدند . مردم دره نسبت باین سفرهائی که برای دیدن بدارآویختن افراد صورت می گرفت هم علاقمند بودند و هم مفتون بودند و هم تاحدی از آن وحشت داشتند. برت مونرو قبل از آنکه ریموند بانکس را ببیند او را بصورت جلادی خونسرد و بیحس و تیره رو و لاغر اندام ، باچشمائی خفه و بیحال در نظر مجسم میکرد. همینقدر که نام ریموند از خاطر برت می - گذشت دلش از شومی مرتبلی آکنده میشد.

وقتی عاقبت باریموند بانکس برخورد کرد و چشمان سیاه شادمان و چهره سوخته تندرست او را دید، و همش درهم درید و درضمن تاحدی دچار نفرت شد. همان سلامت و ساده دلی ریموند نامتناسب و منافی اصل بنظر میآمد. تضاد طبیعت او باخوش فطرتی و علاقه ای که بکودکان داشت قابل قبول نمی نمود.

روز اول ماه مه خانواده بانکس یکی از آن ضیافتها را زیر بلوطستان علم کردند. بهترین فصل سال بود ؛ اطلسی و شاه پسند و بنفشه کوهی و شب بو، سبزه تازه و کوتاه تپه را رنگین ساخته بودند. بلوطها برگ تازه کرده بودند، و این برگها چنان براق و پاکیزه بود که گوئی آنها را باروغن مقدس شستشو داده بودند. آفتاب آنقدر گرم بود که هوارا بابوی همیشه بهار می - آغشت، و پرندگان همه باهم آواز سرسام آوری سر داده بودند . از حیاط مرغها صدای راضی و شاد مرغها و بانگ استهزاء آمیز مرغابیها شنیده میشد.

زیر درختها و گرد میزهای بلند لااقل پنججاه نفر ایستاده بودند. صدها بطری آبجو در سطلهای پرازیخ و نمک فرو شده بود، و آب درون سطل چنان سرد بود که در دهانه بطریها یخ زده بود. خانم بانکس در میان مهمانان می گشت و هنگام سلام

کردن یا جواب سلام دادن می‌خندید. کم میشد که کلامی بر زبان آورد. کنار اجاق ریموند، میان جمعی که گرد او ایستاده راهنمایی‌های طیبیت آمیز می‌کردند، جوجه‌های کوچک را بسیخ می‌کشید و کباب می‌کرد.

ریموند خطاب به یکایک اطرافیان خود بانگ زد: «گرتو بهتر میزنی بستان بز. حالا میخواهم برای هر که آنقدر خل باشد که جوجه نخورد بیفتک درست کنم.»

برت مونرو در همان نزدیکی ایستاده دستهای سرخ ریموند را تماشا می‌کرد. برت داشت یک بطر آبجوی قوی می‌خورد. دستهای سرخ و نیرومند ریموند که مدام جوجه‌ها را دور سیخ می‌چرخاند برت را جلب کرده بود.

وقتی سینی‌های بزرگ پراز جوجه کباب را بسر میز بردند، ریموند بسر اجاق بازگشت تا باز چند تائی برای آن خوش خوراکی‌ها که ممکن بود جوجه دوم یا سوم را هم بخورند کباب کند. در این هنگام ریموند تنها بود زیرا که اطرافیان او بسر میزها شتافته بودند. برت مونرو سراز پشقاب بیفتک خود برداشت و دید که ریموند تنها مانده است. چنگالش را روی میز گذاشت و آرام بسراغ ریموند رفت.

ریموند با ناراحتی خاص مردم میهمان دوست گفت:

«چه شده، آقای مونرو؟ جوجه شما خوب نبود؟»

«من بیفتک خوردم. و خوب بیفتکی هم بود. ظاهراً من خیلی تند غذا میخورم، میدانید که من هیچوقت مرغ و جوجه نمیخورم.»

«راستی؟ من هیچوقت سردر نیاردم که چطور عده‌ای جوجه نمیخورند، اما میدانم که واقعاً بعضی‌ها نمیخورند. پس بگذارید

يك بيفتك ديگر براي‌تان سرخ كنم.»

«او، خیلی خورده‌ام. من همیشه فکر می‌کنم که مردم زیادی می‌خورند، باید آدم يك لقمه بسیر شدنش مانده از سر سفره بلند شود. آنوقت آدم مثل حیوانات سالم می‌ماند.»

ریموند گفت: «این حرف درستی است.» بدن جوجه‌ها را روی آتش گرداند و باز گفت: «من متوجه شده‌ام که هر وقت زیاد نمی‌خورم حالم بهتر است.»

«حتمی است. منم اینطورم. همه همینطورند. اما همه زیادی می‌خورند.» آنگاه میزبان و میهمان بر اثر توافقی که در باره يك تکه حاصل کرده بودند لبخندی به یکدیگر زدند، هرچند هیچيك اعتقاد چندانی با آنچه می‌گفت نداشت.

ریموند، برای آنکه با موافقت ثانوی دوستی نامی خودشان را پروبال بیشتری بدهد گفت: «واقعاً زمین خوبی دارید.» «نمیدانم چه بگویم. می‌گویند خیلی انگل دارد، اما من هنوز ندیده‌ام.»

ریموند خندید و گفت: «پیش از آنکه شما بیایید و آنجا را به این خوبی درست کنید مردم می‌گفتند آنجا جن دارد. شما که هنوز جن آنجا ندیده‌اید؟»

«جن ندیده‌ام. من از انگل بیشتر از جن وحشت دارم راستی که از انگل بدم می‌آید.»

«حق باشماست. البته به مرغداری من زیاد صدمه نمی‌زند، اما برای شما که گله‌داری می‌کنید بلائی است.»

برت چوبه‌ای از زمین برداشت و آرام بر آتش درخشان هیزم کوفت. آنگاه گفت: «شنیده‌ام که شما با سرپرست زندان سن-کوانتین آشنائی دارید.»

«خیلی آشنائیم، وقتی بچه بودم با ادوارد هم مدرسه بودیم. شما هم، آقای مونرو، با او آشنائید؟»

«اوه، نه-نه. اسمش را خیلی قوی روزنامه‌ها می‌برند، آدمی که همچو شغلی داشته باشد باید هم اسمش را قوی روزنامه‌ها ببرند.»

لحن صدای ریموند جدی و غرورآمیز بود. گفت: «آره. راستی هم اسمش خیلی سرزبانهاست. اما آدم خوبیست. آقای مونرو، هر چه بگوئید آدم خوبی است. و با وجود آنهمه محکوم به حبس با اعمال شاقه که روی دستش گذاشته‌اند باز هم آدم مهربان خوش مشربی است. اگر با او صحبت کنید هیچ نمیتوانید بفهمید که همچو مسئولیت سنگینی روی دوشش گذاشته‌اند.»

«راستی؟ هیچ بفکر آدم نمیرسد. یعنی، آدم خیال میکند که وقتی کسی همچو باری روی دوش دارد حتماً ناراحت است. زیاد می‌بیندش؟»

«خوب-بله. گفتم که با او هم مدرسه بودم، خیلی با هم صمیمی بودیم، او هم مرا فراموش نکرده. هر چند وقت یکدفعه وقتی در زندان کسی را داریزنند مرا دعوت می‌کنند.»

هر چند برت برای شنیدن همین مطلب زمینه‌چینی میکرد، به شنیدن آن بخود لرزید. گفت: «راستی؟»

«بله. فکرمی‌کنم لطفی باشد که بمن می‌کنند. غیر از مخبرین و شهود رسمی، مثل کدخداها و پاسبا‌نها، کمتر کسی را راه میدهند. البته، هر دفعه که می‌روم دیدن سیری هم از ادوارد می‌کنم.»

حال عجیبی به برت دست داد. چنان می‌نمود که جانش از تنش جدا ایستاده است. صدایش بدون فرمان یا رضایت اراده‌اش

برخاست: «خیال نمی‌کنم سرپرست زندان خوشش بیاید که شما یکی از رفقای‌تان را با خودتان ببرید.» با اضطراب بکلماتی که خود می‌گفت گوش فرا داده بود. هیچ نخواست بود چنین چیزی بگوید.

ریموند با حذت تمام آتش را بهم میزد. ناراحت شده بود. گفت: «نمیدانم، آقای مونرو. هیچ فکرش را نکرده بودم. شما می‌خواستید بامن بیایید؟»

باز صدای برت بخودی خود برخاست: «بله.»
«خوب، حالا بشما می‌گویم که چکار می‌کنم. به ادوارد می‌نویسم (البته معمولاً باو کاغذ می‌نویسم، این است که چیزی به فکرش نخواهد رسید). اینرا هم يك جائی می‌گنجانم که شما هم می‌خواهید بیایید. البته حالا نمی‌توانم قولش را بدهم. يك بیفتك دیگر نمی‌خورید؟»

برت حال تهوع داشت. گفت: «نه، بقدر کافی خوردم. حاله خیلی خوب نیست. خیال می‌کنم بهتر باشد بروم زیردرخت کمی دراز بکشم.»

«آقای مونرو، شاید کمی از درد آ بجو خورده‌اید. وقتی آ بجو میریزید باید متوجه باشید تكانش ندهید.»

برت روی بزرگهای خشك زیريك درخت بلوط نشست. میزها، که میهمانان پرسرو صدا گرد آنها ایستاده بودند دست‌راست اقرار داشتند. صدای خشن خنده مردان، و فریاد زننده زنان از پس پرده خیال بطورضعیفی باو می‌رسید. از میان تنه درختان باز هم ریموند بانکس را میدید که کنار اجاق می‌جنبید و جوجه کباب می‌کرد. آن حال تهوع که برت را باین گوشه رانده بود نرم نرمك تغییر می‌یافت.

احساس خفه بیماری، به کشتش تند میل بدل میشد. این میل باعث تعجب برت شده بود، او را ناراحت می کرد. نمیخواست بزدان سن کوانتین برود. تماشای دازدن کسی او را می آزد اما خوشحال بود که تقاضا کرده بود. و همین خوشحالی او را ناراحت کرده بود. همچنانکه برت تماشا می کرد، ریموند آستینهایش را بالاتر زد و بعد به پاکیزه کردن معجزه های اطاق پرداخت. برت از جا جست و بطرف اجاقها براه افتاد. ناگهان باز حال تهوع باو دست داد. دوری زد و بشتاب بجائی که زنش کنار استخوان پیگوشت يك جوجه نشسته و لطیفه میگفت رفت.

زنش داشت می گفت: «شوهرم هیچوقت جوجه نمیخورد.»

برت گفت: «عن پیاده میروم خانه، حالم بدست.»

زنش جوجه را روی میز نهاد و با دستمال کاغذی انگشتان

ودشانش را پاک کرد. پرسید: «برت، چه شده است؟»

«نمیدانم. فقط بیحال و سست شده ام.»

«میخواهی منم با اتومبیل با تو بیایم؟»

«نه، تو بمان. جیمی ترا می آورد.»

خانم مونرو گفت: «بهترست با آقای بانکس و خانمش

خدا حافظی کنی.»

برت لجوجانه روگرداند. گفت: «تو از طرف من خدا-

حافظی کن. من خیلی حالم بدست.» و بشتاب روانه شد.

يك هفته بعد برت مونرو با اتومبیل بمزرعه بانکس رفت و

فوردش را مقابل در ورودی نگاه داشت. ریموند از پشت بوته ای

که در کمین بازی نشسته بود بیرون آمد. آهسته پیش آمد و با

میهمانش دست داد.

برت گفت: «از بس وصف مزرعه شما را شنیدم گفتم يك دفعه

بیایم بیچشم ببینم.»

ریموند شاد شد. گفت: «صبر کنید تا من این تفنگ را بگذارم تو، تا بعد همه جا را نشانتان بدهم.» یکساعت تمام در مزرعه گشتند، ریموند شرح میداد و برت پاکیزگی و حسن جریان عمل جوجه‌داری او را تمجید میکرد. وقتی همه جا را گشتند، ریموند گفت: «بفرمائید آبجو بخوریم. توی این گرما هیچ چیز بهتر از آبجو نیست.»

وقتی نشستند برت با نازاحتی گفت: «آقای بانکس، آن کاغذ را به سرپرست زندان نوشتید؟»

«بله - نوشتم. باید بهمین زودیها جوابش بیايد.»

«خیال میکنم تعجب کرده باشید که چرا این تقاضا را از شما کردم. من فکر می‌کنم آدم هر چه را می‌تواند ببیند، باید ببیند. این می‌شود تجربه. هر قدر تجربه آدم زیادتر بشود، بهتر است. آدم باید همه چیز را ببیند.»

ریموند بموافقت گفت: «من هم همین عقیده را دارم.»

برت جامش را تا ته سرکشید و دهانش را پاک کرد. گفت: «البته در روزنامه‌ها راجع به جریان دارزدن چیزهایی خوانده‌ام، اما خواندن ربطی به دیدن ندارد. می‌گویند برای بد اقبالی سکوی دار سیزده پله می‌خورد. راست است؟»

برچهره ریموند اثر فکر زیاد آشکار شد. گفت: «آقای مونرو، راستش، خوب نمیدانم. هیچوقت آن پله‌ها را نشمردم.» مونرو پرسید: «چشم جور، چیز - بعد از آنکه از دار افتادند، زیاد دست و پا می‌زنند و تپا می‌کنند؟»

«لا بد. میدانید که محکوم را می‌بندند و یک پارچه سیاه روی سرش میکشند. آدم هیچ چیز را خوب نمی‌بیند. بیشتر مثل

جان کندن است تا تقلا.»

صورت بـرت سرخ شده بود و توجه او را نشان میداد. چشمانش از علاقه بموضوع برق میزد. گفت در «روزنامه‌ها می‌نویسند يك ربع تا نیم ساعت طول می‌کشد تا بمیرند. راست است؟» «شاید همینطور باشد. البته همان لحظه‌ای که پائین می‌افتند می‌شود گفت که مرده‌اند و مثل سرب‌ریدن جوجه می‌ماند، جوجه سرب‌ریده دست‌وپا می‌زنند اما در واقع مرده است.»

«بله، لابد مرده. اسم این را گذاشته‌اند انعکاس. خیال می‌کنم برای آنها که بار اولشان است تماشايش خیلی سخت باشد.» ریموند تبسمی کرد که نشانه خوش آمدن او بود. گفت: «معلوم است. تقریباً همیشه یک نفر ضعف می‌کند. آنوقت مخبرین جوان روزنامه‌ها اکثر مثل بچه‌ها گریه می‌کنند، و بعضی‌ها هم حالشان بهم می‌خورد. همچو بهم می‌خورد که ناهارشان را برمی‌گردانند. بیشتر آنها که بار اولشان است اینطورند. آقای مونرو، حالا يك بطری دیگر آبجو بخوریم. آبجوش سردست، بله؟»

بـرت با حواس منشوش گفت: «بله، آبجوی بسیار خوبی است. من باید نسخه آبجوسازی را از شما بگیرم، آدم باید در هوای گرم آبجو حاضر داشته باشد. خوب، آقای بانکس، من باید بروم. متشکرم که همه جا را بمن نشان دادید. این اهالی پتالوما باید بیایند از شما مرغداری یاد بگیرند.»

ریموند از شادی سرخ‌شده. گفت: «من سعی می‌کنم از چیزهای تازه استفاده کنم. آقای مونرو، هروقت از ادوارد خبری برسد من بشما اطلاع میدهم.»

در طول دوهفته بعد بـرت مونرو عصبی و تحریک‌پذیر شده بود. حالش چنان غیرعادی بود که صدای زنش در آمد. «بـرت، تو

حالت خوب نیست. چرا نمیروی خودت را به دکتر نشان بدهی. «
 برت باصرار میگفت: «اوه، چیزیم نیست.» بیشتر وقتش
 را در مزرعه میگذراند! اما همینکه اتومبیلی از جاده میگذشت
 تمام حواش متوجه آن میشد. یکروز شنبه بود که ریموند بانکس
 کامیون کوچکش را مقابل در بزرگ مزرعه برت مونرو نگاه
 داشت. برت بیلی را که در دست داشت بر زمین افکند و با استقبال
 اورفت.

وقتی يك کشاورز بملاقات کشاورز دیگر میرود کمتر
 ممکن است وارد ساختمان شوند. در عوض آهسته در اراضی راه
 می‌روند، علف را از مزرعه می‌کشند، برگها را از درختان
 می‌چینند و ضمن صحبت آنها را بسا انگشتان نشان می‌آزمایند.
 تابستان نزدیک بود. برگهای درختان میوه هنوز سبزی باز و
 ملایم خود را از دست نداده بودند، اما شکوفه‌ها ریخته و میوه‌ها
 بنه کرده بودند. آلبالوها بهمین زودی رنگ انداخته بودند.
 برت و ریموند آهسته در اراضی مزروع زیر درختان میوه راه
 می‌رفتند.

برت گفت: «امسال سار و گنجشگ زیادست. خیال می‌
 کنم محصول آلبالو را بزنند.» اما دردل خوب میدانست که
 ریموند به چه منظور آمده است.

ریموند گفت: «خوب، آقای مونرو، از ادوارد خبر رسید.
 نوشته است اشکالی ندارد که شما هم با من بیایید، در ضمن نوشته
 است نگذار عده زیادی بیایند، چون سعی می‌کنند اشخاصی را
 که کنجکاو می‌رنگ آمیزی دارند راه ندهند، اما میگویند هر کس
 دوست من باشد می‌تواند برود. پنجشنبه دیگر می‌رویم. روز جمعه
 يك نفر را دار می‌زنند. (برت با سر به زیر افتاده، ساکت کنار

ریموند راه می‌رفت.) ادوارد آدم خوبی است. شما از او خوشتان خواهد آمد. شب جمعه را پیش او می‌مانیم.»

برت چوبه‌ای را که وقت حرث کردن بر زمین افتاده بود برداشت و در دست خود خم کرد. گفت: «من چند روزی است فکر همین موضوع بودم. اگر من در این دم آخر خودم را عقب بکشم شما ناراحت می‌شوید؟»

ریموند باو خیره شد. «من خیال کرده بودم شما می‌خواهید بیایید. مگر چه شده است؟»

«اگر بگویم لابد خیال می‌کنید من آدم سستی هستم، حقیقت این است من در فکر این موضوع بودم- که می‌ترسم بیایم. می‌ترسم بعداً نتوانم فکرش را از سرم بیرون بیاورم.»

ریموند با اعتراض گفت: «باین بدیها هم نیست.»
«شاید نباشد. اینش را نمی‌دانم. اما می‌ترسم برای من بد باشد. همه‌کس همه چیز را یکجور نمی‌بینند.»
«راست است.»

«آقای بانکس، حالا بشما می‌گویم که چه فکری دارم. می‌دانید که من جوجه نمی‌خورم. هیچوقت بکسی نمی‌گویم که چرا نمی‌خورم. فقط می‌گویم که خوشم نمی‌آید. من خیلی اسباب زحمت شما شده‌ام- حالا برای شما می‌گویم- تا يك جور توضیحی باشد.» چوب در دستش شکست و او هردو را بدور انداخت و دستهایش را در جیبش نهاد.

«وقتی بچه ده- دوازده ساله‌ای بودم، صبح پیش از اینکه بمدرسه بروم برای چند نفر سبزی می‌بردیم. سر راه من، کنار آبجوسازی، يك پیرمرد لنگ زندگی می‌کرد. يك پایش را از بالای ران بریده بودند، و بجای پای چوبی يك چوب زیر بغل

قدیمی داشت. يادتان هست آن چوبها چه جور بود. با آن خوب می‌جنبید، اما قدری کند بود. يك روز صبح که من با سبد سبزی رد می‌شدم، این پیرمرد در حیاط خودش داشت يك خروس می‌کشت. بزرگترین خروسی بود که من دیده‌ام. یا شاید چون من کوچک بودم خروس آنقدر بنظرم بزرگ آمد. پیرمرد چوب را زیر بغل گرفته بود، و خروس را هم از پایش با همان دست نگاه داشت. برت از گفتار بازماند و خم شد و چوبه دیگری از زمین برداشت. این يك نیز در دستش خم شد. همچنان که سخن می‌گفت رنگش بیشتر می‌پرید.

باز گفت: «پیرمرد يك تبر هم در دست دیگر داشت. همینکه ضربه را بطرف سر خروس وارد آورد، چوب کمی از زیر بغلش سر خورد، خروس تقلائی کرد، و پیرمرد يك بال‌آورد. آن وقت پیرمرد تقریباً دیوانه شد. همینطور میزد و میزد، و تمام هم عوضی، بسینه‌اش، بشکمش. آنوقت چوب بیشتر لغزید و درست در وقتی که تبر پائین می‌آمد تعادل پیرمرد برهم خورد. يك پای خروس را هم انداخت، و در ضمن يك انگشت خودش را هم زد.» برت عرق پشانش را با آستین سترد. ریموند با کنایه پایش مقداری خاک را توده میکرد.

«وقتی این اتفاق افتاد پیرمرد خروس را روی زمین انداخت و انگشت را در دست دیگر گرفت و افتان و خیزان بخانه رفت. و آن خروس همانطور که دل وروده‌اش آویخته بود روی زمین در هم می‌پیچید و يك جور قارقاری هم می‌کرد.» باز چوب در دست برت شکست، و اینبار دو تکه را با خشم بدور انداخت. «خوب دیگر، آقای بانکس، من از آن روز تا بحال مرغ و خروس نکشته‌ام، و هیچوقت هم نمی‌خورم. سعی کرده‌ام بخورم، اما هر دفعه آن خروس

بدبخت را می بینم که روی زمین میخزد. «اولین بار بود که راست در چشم ریموند می نگریست» توجه میکنید که چه جور این اتفاق ممکن است تکرار شود؟»

ریموند نگاهش را دزدید و بسوی دیگر نگریست. «بله، بله آقا خیلی بدمنظره ای بوده.»

برت خواست از موقع استفاده کند. «حالا من راجع به - این دار زدن فکر می کردم. میشود که این هم مثل آن خروس بشود. من وقتی بچه بودم مکرر در مکرر خواب آن خروس را دیده ام. هر دفعه خوابش را میدیدم دلم بهم میخورد و دچار کابوس میشدم. حالا آمدم من با شما بتماشای این اعدام رفتیم. ممکن است خواب این را هم ببینم. همین چند وقت پیش زنی را در اریزونا دار زدند، و طناب سرش را کند، شاید باز هم این اتفاق بیفتد. صد مرتبه بدتر از قضیه خروس میشود. آنوقت من هیچ - وقت خلاص نمی شوم.»

ریموند با اعتراض گفت: «اما عملاً هیچوقت اینطور نمی-شود. گفتیم که به این بدبختها هم نیست.»

برت ظاهراً صدای اورا نمیشنید. صورتش از فکری که در سرش می گذشت وحشت زده می نمود. «در ضمن گفتید که بعضی مردم حالشان بهم می خورد و بعضی ها ضعف می کنند. من می دانم چرا اینجور میشود. علت این است که این اشخاص تصور می کنند خودشان سردار هستند و طناب دور گلویشان پیچیده. واقعاً حال آن مردانی را دارند که دار زده شده اند. من خودم این تصور را کرده ام. مدت بیست و چهار ساعت خیال کردم قرار است دارم بزنند. از هر کابوسی در دنیا بدتر است. و آن وقت فکر کردم - چه فایده دارد بروم آنجا خودم را بترسانم. حالم بهم خواهد

خورد. میدانم که این جور می شود درست تمام حالات آن بدبخت که بالای دار است بمن هم دست میدهد. همین دیشب که فکر آن را کردم، حس کردم، حس کردم که طناب دور گلویم پیچیده، آنوقت خوابم برد و ملحفه روی صورتم افتاد، و من خواب دیدم که همان سرپوش سیاه است.»

ریموند بالجن خشمگین بانگ زد: «آدم اینجور فکرها نمیکند. اگر شما اینجور فکر می کنید حق ندارید بامن بیایید. من که گفتم وقتی خود دارزدن را دیدید می فهمید که به این هولناکی هم نیست. اصلا چیزی نیست. شما گفتید می خواهید بامن بیایید، من هم اجازه گرفتم. حالا دیگر این حرفها برای چیست؟ هیچ لزومی ندارد از این حرفها بزنید. اگر نمی خواهید بیایید چرا صاف و پوست کنده حرف را نمیزنی و بعد پس کنی؟»
قیافه وحشت زده برت تبدیل به قیافه خشمگینی شد و گفت:

«آقای بانکس، لزومی ندارد اوقاتتان را تلخ کنید. من داشتم همین حالا به شما می گفتم که چرا نمیخواهم بیایم. اگر شما قوه تصور داشتید خودتان ملتفت میشدید، و دیگر به تماشای کشته شدن کسی نمی رفتید.»

ریموند با قیافه تحقیر آمیزی پشت کرد. گفت: «توهم تو زرد از آب درآمدی.» و بسمت کامیون خود رفت. با خشم تمام کامیون را در جاده بسمت مزرعه خود راند، اما وقتی رسید و کامیون را در گاراژ گذاشت، آهسته به طرف خانه راه افتاد، زنی داشت گل سرخ می چید.

بانگ زد: «ری، جهات شده؟ ناخوشی؟»
ریموند اخم کرد. گفت: «فقط قسد ری سرم درد میکند.»

خودش خوب میشود. میدانی که برت مونرو می‌خواست هفته دیگر با من بیاید.»

«آره.»

«حالا دیگر نمیخواهد بیاید.»

«چه اش شده؟»

«دلش تر کیده. می‌ترسد بیاید تماشا کند.»

زنش با ناآسودگی خندید. گفت: «والله من هم معلوم

نیست خوشم بیاید تماشا کنم.»

«توزنی. اما باو می‌گویند مرد.»

صبح روز بعد ریموند با ناآراحتی سر صبحانه نشست و خیلی

کم خورد. زنش ناراحت شده بود. پرسید: «ری، باز هم سرت

درد میکند؟ چرا کاریش نمی‌کنی؟»

ریموند سؤال او را ناشنیده گرفت. گفت: «باید چیزی برای

ادوارد بنویسم و نمیدانم چه بنویسم.»

«یعنی چه، چطور نمیدانی؟»

«خیال میکنم سرماخورده باشم. نمیدانم می‌توانم پنجشنبه

بروم یا نه، راه دوری است، و بالای خلیج هم خیلی سرد است.»

خانم بانکس اندکی بفکر فرو رفت. بعد گفت: «تو چرا

از او دعوت نمی‌کنی یکوقت بیاید اینجا؟ او هیچوقت نیامده، تو

چندین مرتبه آنجا رفته‌ای.»

ریموند بهوش آمد. «ای، باریک‌الله! این را می‌گویند

فکر حسابی. سالهاست که من می‌روم او را می‌بینم. يك یادداشت

برایش می‌نویسم بیاید اینجا.»

۱. زندان سن‌کوانتین در جزیره‌ای آن سوی خلیج سانفرانسیسکو واقع است.

خانم بانكس گفت: «می توانیم بافتنخارش يك ضیافت بدهیم.»
چهرهٔ ریموند گرفته شد. گفت: «خیال نمی کنم. يك دوست
نزدیک مثل ادوارد از شلوغی خوشش نمی آید. اما آبجو - نمی-
دانی ادوارد چقدر آبجو دوست دارد. همین حالا برایش می-
نویسم.»

قلمی بدست گرفت و دفترچهٔ کاغذ و دواتی در پیش نهاد.
همچنانکه قلمش روی کاغذ بحال تردید مانده بود، باز اخمی
چهره اش را بهم کشید. «بهر صورت بر پدر این مونرو لعنت؟ چقدر
زحمت بمن داد. من از کجا میدانستم که تموزرد از آب در
می آید.»



وقتی پات هامبرت بدنيا آمد پدر و مادرش مسن بودند: و هنگامی که پات بیست ساله شد، آن هردو پیر و زمین گیر و بدسگال شده بودند. همه عمر پات در محیط کهولت و درد و بیماری و شکایتهای متوالی و خودبینی پیری طی شده بود. وقتی او رو بر شد بود پدر و مادرش عقاید او را به سخریه می گرفتند، چون او جوان و جاهل بود. باو می گفتند: «وقتی بقدر ما عمر کردی همه چیز را يك جور دیگر می بینی.» بعدها، جوانی او را چیزی نفرت انگیز یافتند، چون عاری از درد بود. در هر چه می گفتند بطور ضمنی این مفهوم را بیان می کردند که سن ایشان وضع اعلائی برای ایشان ایجاد کرده است، وضعی که از حیث اهمیت و ناشکندگی نزدیک وضع خدایان است. این خرد عظیم سن چندان گران بها بود که می ارزید درازاء آن شخص دچار درد مفاصل شده باشد. به پات چنین حالی شده بود که جوانی هیچ خاصیتی ندارد. جوانی در حکم مقدمات دست و پا شکسته و رو بسقوط پیری عالی بود. جوان باید در فکر هیچ چیز نباشد مگر تکالیفی که نسبت به پیری دارد: و آن ادب و احترامی است که در خور پیری است. از طرف دیگر، پیری هیچگونه دینی اعم از

ادب و احترام و جز آنها، نسبت بجوانی نداشت.

وقتی که پات شانزده ساله شد، تمام کار مزرعه برعهده او افتاد. پدرش روی يك صندلی جنبان کنار بخاری اطاق نشیمن نشسته بود، و از آنجا مرتب فرمان صادر می کرد، ایراد می گرفت، و دستور می داد.

خانواده هامبرت در يك خانه كهنه و پوسیده پنج اطاقه درمزرعه خود زندگی می کردند. این خانه يك اطاق پذیرائی در بسته داشت که مثل مرگ سرد و دلهره آور بود، يك اطاق نشیمن که گرم و انباشته بود و همواره بوی دواهای ترشیده و جوشانده های مختلف می داد، دواطاق خواب، و يك مطبخ بزرگ هم داشت. پدر و مادر سالخورده پات روی صندلی های جنبان می نشستند و به بالش های نرم تکیه می دادند و اگر پات روزی دو یاسه مرتبه کار مزرعه هارا رها نمیکرد و نمی آمد آتش بخاری را مرمت کند شکایت و ناله بسیار می کردند. در اواخر عمر خود واقعاً از پات منتظر بودند - چون جوان بود.

مدتی مدید می زیستند. وقتی آن دو بفاصله یکماه دنبال هم رفتند، پات سی ساله بود. آن هر دو بدبخت و بدسگال و از زندگی خود ناراضی بودند، و با این وصف، هر دو سخت بدامان حیات چنگ زده بودند و پس از تقلای بسیار آنرا رها کردند.

برای پات دوماه باوحشت تمام گذشت. سه هفته تمام مادرش را که خشك بر بستر افتاده بود و نفس با اشكال به درون ریه اش می رفت و برمی آمد، پرستاری کرد، و مادرش او را با چشمان استخوانی و ته متزن می پائید. در حالیکه اوسعی داشت وسایل راحت او را در دسترش بگذارد، وقتی مرد چشماش باز هم پات را متهم می کرد.

پات اطاق پذیرائی در بسته را باز کرد، همسایگان پشت سر هم برابر تابوت نشسته بودند. در ضمن که مراسم انجام می‌یافت چنین می‌نمود که ایشان در مجلس نطقی نشسته‌اند. از اطاق خواب صدای گریه شکایت آمیز هامبرت بزرگ بگوش می‌رسید.

دوره دوم پرستاری بلافاصله پس از مجلس ختم اول آغاز یافت، و تا سه هفته بعد ادامه پیدا کرد. آنگاه همسایگان برابر تابوت دوم نشستند. قبل از آن دو مجلس ختم درهای اطاق پذیرائی جز ماهی یکبار که اطاق تمیز می‌شد، همواره بسته بود. پرده‌ها هم افتاده بود تا فرشهای سبزرنگ را از نور آفتاب حفظ کنند. در وسط اطاق میزی قرار داشت که پایه‌هایش زرانود و رویه‌اش از سنگ مرمر بود، و روی آن، بالای مجسمه ریخته‌ای از آنجلوس میله کتاب مقدس بزرگی نهاده بودند که جلد ضخیمی داشت. در هر طرف کتاب مقدس گلدانهای کوتاه و پهنی قرار داشت که گلهای جاویدان در آنها بود، در اطاق پذیرائی چهار صندلی راست بود که هر یک را بیک دیوار چسبانده بودند. دو تا برای تابوت و دو تا برای نگهبانها. سه نقاشی بزرگ در قابهای زرانود بدیوار کوبیده شده بود. دوتای این نقاشی‌ها عکسهای بزرگ شده و رنگین پدر و مادر پات بود، کسه مرده و خشک می‌نمودند، اما عکسها چنان برداشته شده بود که چشمان ایشان هر که را وارد اطاق میشد دنبال می‌کرد. نقاشی سوم جسد الن^۱ را در رودخانه باسک غم‌انگیز روی قایق نشان میداد. در این نقاشی طناب بادبان از لبه قایق می‌گذشت و در آب فرو میرفت. روی میزی که در گوشه اطاق بود یک زنک بلند شیشه‌ای بود که در آن سه گنجشک

۱. Elaine دختر زیبائی که در افسانه شاه آرتور، جانش را

فدای عشق لانسلوت کرد.

که شکمشان را کاه کرده بودند، روی يك شاخهٔ آلبالو نشسته بودند. این اطاق پذیرائی آنقدر سرد و گورمانند بود که جز مردگان و ملازمان ایشان پا بدان ننهاده بودند. در حقیقت این اطاق مرده شویخانهٔ کوچک خصوصی بود. پات سه خاله و دو عموی خود را دیده بود که از آن اطاق به گورستان بردند.

وقتی همسایگان در قطعه‌ای از خاک لانه‌ای می‌ساختند پات آرام کنار گور ایستاده بود. بهمان زودی گور مادرش اندکی نشست کرده بود، و ترك دریده‌ای دور برجستگی خاکی آن بجا مانده بود. عملهٔ موت در این هنگام، خاک برجستهٔ تازه را می‌کوفتند و يك دیرك روی دوسر گور می‌نهادند و سرایش دو - طرف را هموار می‌کردند. اینها عملهٔ خوبی بودند، دلشان می - خواست با خاک خوب کار کنند، اعم از اینکه گور بسازند یا لانه. پس از آنکه گور کامل شد، بازهم گسرد آن راه می‌رفتند و ناهمواریهای آنرا لگدکوب می‌کردند. زنان بارابه‌ها بازگشته در انتظار شوهران خود بودند. هر يك از مردان حاضر نزد پات می‌رفت و دست او را می‌فشرد و تسلیتی در گوش او می‌گفت. آنگاه ارابه‌ها و گاریها و وسایل نقلیهٔ دیگر براه افتادند و يكايك در خم راه ناپدید شدند. بازهم پات سر جایش در گورستان ایستاده بآن دو گور خیره می‌نگریست. اکنون که کسی نمانده بود که چیزی از او بخواهد تا انجام دهد نمیدانست چه کند.

نفس پاییز در هوا بود، بوی تند آن و بادهای ناگهانی و سریع آن که از گوشه‌ای بر می‌خاست و همچنان ناگهانی فرو می - نشست در هوا بود. کبوتران چاهی در يك ردیف روی نردهٔ گورستان نشسته و همه بی‌حرکت، رو به يك سو داشتند. يك قطعه روزنامهٔ کهنه روی زمین خزید و بقوزك پای پات چسبید. پات خم شد و

آنها برداشت لحظه‌ای بآن نگرست، و بعد دورش انداخت. صدای چرخ ارا به‌ای از جاده بگوش رسید. آلن، مفاز ده دار دره، اسپش را به نرده بست و نزد پات آمد. با صدای مضطربی گفت:

«خیال میکردم شما امشب جائی می‌روید. اگر حالش را داشته باشید، خیلی خوشوقت می‌شویم که شام بیائید منزل ما و شب هم بمانید.»

پات از نیمه بیهوشی که بر او دست یافته بود بخود آمد. گفت:

«من باید از این‌جا بروم.» قدری فکر کرد و باز گفت: «اینجا هیچ‌کار از من ساخته نیست.»

آلن گفت: «بهتر اینست که از کنارش رد بشوید.»
«آقای آلن، رفتن کار مشکلی است. این یک چیزی است که آدم یکوقت دلش می‌خواهد یادش بیاید، و بعضی وقتها هم دلش می‌خواهد فراموش کند، اما گذاشتن و رفتن کار مشکلی است چون آن وقت آدم یقینش می‌شود که دیگر کار تمام است.»
«خوب، حالا چرا شام بمنزل ما نمی‌آئید؟»

تمامی خودداری پات فرو ریخت، اعتراف کرد که: «من هیچوقت شام بیرون نبوده‌ام. اینها... و با سر اشاره به دوگور کرد. «دوست نداشتند بعد از غروب بیرون باشند. هوای شب برایشان خوب نبود.»

«پس شاید برای شما خوب باشد که شام را در خانه ما بخورید. نباید بآن خانه خالی برگردید. لااقل امشب نروید. آدم باید قدری هم بخودش برسد.» بازوی پات را گرفت و او را بطرف دروازه گورستان چرخانده. «سوارگاری خودتان بشوید و دنبال ارا به من بیائید.» و چون از دروازه بیرون رفتند

مرثیه‌ای از دهانش بیرون جست: «در پائیز مردن خیلی خوبست. در بهار مردن هیچ خوب نیست، آدم نمیداند چقدر باران می‌آید، و محصول بچه صورت در خواهد آمد. اما پائیز همه کارها تمام شده.»

پات گفت: «اما، آقای آلن، این دوتا باین چیزها اهمیتی نمیدهند. اینها هیچوقت راجع به محصول سؤالی نمی‌کردند، از باران هم بدشان می‌آمد چون درد مفاصل داشتند. فقط دلشان میخواست زنده بمانند - هیچ نمی‌دانم چرا.»

آن شب شام قطعات گوشت پخته و سرد گاو با سیب زمینی سرخ کرده و چندتا پیاز و شیر برنج با کشمش داشتند. خانم آلن سعی میکرد باز کرخیر متوالی از پدر و مادر پات، از اینکه پدرش مردی درستکار بود و مادرش در شیرینی‌پزی استاد، به او دلداری بدهد. پات می‌دانست که خانم آلن محض دلداری او دروغ می‌گوید، و او به این، کارنداشت. هیچ دچار غم و اندوه نبود. هنوز بهت‌زده و متحیر بود و از این جهت صحبت یا حرکت برایش دشوار بود.

چیزی بیادش آمد. که در تشییع جنازه اتفاق افتاده بود، وقتی تابوت کشان تابوت را از روی آن دو مندلی برداشتند یکی از تابوت کشها پایش بمیز رویه مرمری گیر کرد. این برخورد یکی از گلدان‌ها را واژگون ساخت و کتاب مقدس را روی روپوش گلدوزی شده کج کرد. پات میدانست که عمل صحیح آنست که نظم سابق را مجدداً برقرار سازد. مندلی‌ها از نو بدیوار چسبیده شود و کتاب مقدس راست‌گذاشته شود. بعد هم بایست در اطاق پذیرائی را قفل کند. یاد بود مادرش این کارها را از او می‌خواست. خانواده آلن به او اصرار کردند که شب بماند، اما پس از

اندک مدتی با ایشان خداحافظی کرد و خود را بیرون کشید تا اسبش را ببندد. آسمان میان ستارگان سرد و سیاه بود، و از تپه‌ها در هوایی که روبه سردی میرفت زمزمه‌ای بگوش میرسید. پات از خلال پرده بهت که روی او افتاده بود صدای برخورد سم اسب را با جاده و نغمه پرندگان شب را و ناله باد را از میان برگهای خشک میشنید. اما آشکارتر از این صداها صدای پدر و مادرش بود که در مغزش می‌پیچید. پدرش می‌گفت: «امشب یخ می‌زند. من از یخ بیشتر از موش بدم می‌آید.» و مادرش می‌گفت: «حرف موش را زدی. من حس می‌کنم که توی انبار موش آمده. خدا می‌داند که پات از سال پیش تا بحال هیچ تله گذاشته یا نه. من گفتم که بگذارد، اما هر چه باو می‌گویم یادش می‌رود.»

پات در جواب این صداها گفت: «توی انبار سم گذاشتم، تله بخوبی سم نیست.»

صدای زوزه مانند مادرش گفت: «گر به از همه چیز بهتر است من نمیدانم ما چرا یکی دو تا گر به نمی‌آوریم.»

«مادر، گر به آوردم. اما گر به‌ها موش کور خوردند و وحشی شدند و فرار کردند. گر به نمی‌توانم نگاه دارم.»

وقتی رسید، خانه سیاه بود و به وضعی غیر قابل بیان وحشت‌انگیز می‌نمود. پات چراغ را افروخت و بخاری را روشن کرد تا مطبخ گرم شود. همچنان که آتش میان چوبها می‌غرید و زیانه می‌کشید، پات روی یکصندلی نشست و دید که بسیار راحت است. اندیشید که اگر بسترش را بمطبخ بیاورد و کنار بخاری بخوابد خیلی خوب میشود. فردا خانه را مرتب میکرد. یا اصلاً هر وقت که حوصله‌اش را داشت.

وقتی در اطاق نشیمن را باز کرد موجی از هوای سرد

بیروح بصورتش خورد. منخرینش ازبوی گلهای تشییع جنازه و کهنگی و دوا آزرده شد. تند به اطاق خواب رفت و بستر خود را به مطبخ گرم و روشن برد.

پس از اندک مدتی، چراغ را خاموش کرد و بستر رفت آتش به آرامی در بخاری می سوخت. مدتی شب آرام بود، و سپس اندک اندک موجودات بدخواه در خانه بجنبش درآمدند. پات دید که بدنش خشک و یخزده است. بدقت بطرف اطاق نشیمن گوش می داد، تاصدای جنبش صندوقهای جنیان و تنفس شدید پدر و مادر پیرش را بشنود. صدائی در خانه پیچید، وبا اینکه پات در انتظار شنیدن صدا بود، سخت از جا جست. سروپاهایش از عرق خیس شد. بیصدا وبا حالی زار از بستر بیرون خزید و در اطاق نشیمن را قفل کرد. آنگاه بستر خود برگشت و زیر لحاف بلرزه افتاد. شب خیلی آرام شده بود، و پات خیلی تنها بود.

صبح روز بعد، پات با حس انجام تکلیف خشکی از خواب برخاست. سعی کرد بیاد بیاورد که آن تکلیف چه بود. بیاد آورد؛ البته، آن تکلیف آن بود که کتاب مقدس را که از وسط میز رده بود راست بگذارد. گلدان گل های جاودان نیز باید سر جایش گذارده شود، و پس از آن تمام خانه را باید پاکیزه کرد. پات می دانست که علی رغم اکراهی که از گشودن در اطاق نشیمن، داشت تمام آن کارها را بایست انجام می داد. ذهنش از فکر چیزهایی که پس از گشودن در بایست می دید عقب می کشید؛ دو صندوق جنیان، هر یک در یکموی بخاری، بالشهای روی نشیمن، صندوقها که جای بدن پدر و مادرش روی آنها مانده بود. بوی کهنگی و جوشانده ها و گلهای کپک زده را که در آنسوی در انتظار او را داشتند خوب میشناخت. اما این کار تکلیف او بود. بایست انجام می داد.

آتش افروخت و صبحانه خود را آماده ساخت. وقتی قهوه می نوشید بود، که یکرشته استدلال که تا آن هنگام با روش زندگی او نا مانوس بود بذهنش راه یافت. افکار غیر معمول که درسش می جوشید بر اثر آنکه در آن واحد هم بسیار ساده بود و هم بسیار مهوورانه او را مضطرب ساخته بود.

از خود پرسید: «چرا بروم توی اطاق؟ کسی نیست که اهمیتی بدهد، یا حتی خبر بشود. اگر نخواهم مجبور نیستم بروم.» حال پسر بچه ای را پیدا کرده بود که نظم مدرسه را می شکند تا بجنگل عمیق رضایت بخشی برود. اما برای مبارزه با این آزادی صدای شکایت آمیز مادرش برخاست، که «پات باید خانه را تمیز کند. پات هیچ وقت مواظب چیزی نیست.»

لذت طغیان در او زبانه کشید. خطاب به آن صدا گفت: «تو چیزی هستی که در مغز من صورت می گیری. هیچکس دیگر از من انتظار ندارد که کاری بکنم. اصلا کسی خبر نمیشود که من کاربرا که باید بکنم میکنم یا نه. من توی این اطاق نمیروم، هیچ وقت هم نخواهم رفت.» بی آن که فرصت بدهد روحیه اش زائل شود، کنار در رفت و کلید را در آورد و میان پوته های خود رو در پشت حیاط افکند. کرکره های تمام پنجره ها را بست، جز کرکره های آشپزخانه را، و بعد آنها را میخکوب کرد.

لذت آزادی جدید او دیر نپائید. در وقت روز کارهای مزرعه او را مشغول میداشت، اما پیش از آنکه روز بیایان رسد دلش برای تکالیف سابق که وقت او را می گرفت و روز را کوتاهتر می کرد، تنگ شد. می دانست که از رفتن بخانه، و از دیدن آثار روی بالشها و از کتاب مقدس کج شده، وحشت دارد. با عملی که انجام داده بود دو روح لاغر و پیر را محبوس کرده بود، اما

قدرت ایشان را برای ایذاء خود سلب نکرده بود .

آنشب، پس از آنکه شام خود را پخت، کنار بخاری نشست. تنهایی وحشت‌انگیزی، مانند مه دور افتاده‌ای بر او افتاد. گوش به صداهای نهانی خانه کهنه فراداد، صداهای نجوی و در کوفتن را شنید. آنقدر بادقت گوش میداد که بعد از اندک مدتی صدای جنبیدن صندلیها را در اطاق دیگر شنید. و یکبار هم صدای خشک و زننده در یک قوطی حلبی را که باز میشد تمیز داد. پسات دیگر نمی‌توانست تحمل کند . به انبار طویله رفت و اسبش را بگاری بست و بمغازه بزرگ چمنزارهای بهشت رفت.

سه نفر دور بخاری حجیم نشسته، بی‌خیال به‌چین خوردگی‌های آن می‌نگریستند. برای پات جا باز کردند تا صندلی پیش بکشد و بنشیند. هیچک از آن سه تن بوی ننگریست، زیرا که با مردی که عزادار باشد، باید مانند مردی که لنگ باشد با احترام رفتار کرد. پات جای خود را کنار بخاری راحت کرد و چشم بان دوخت. گفت : « پیش از اینکه بروم یادم بیندازید آرد می‌خواستم. »

آن هر سه می‌دانستند که منظورش چیست. می‌دانستند که آرد نمی‌خواهد، اما هر یک از ایشان، که دچار چنان اوضاع و احوالی میشد، بهانه‌ای نظیر آن می‌آورد. آلن در بخاری را باز کرد و نظری به زغال سنگ سوزان افکند و سپس روی آنها تف انداخت. آنگاه گفت: « خانه آنجوری اولش خیلی دلگیر است. » پات نسبت به آلن احساس دینی کرده، هر چند آنچه او گفته بود در واقع خبط اجتماعی بود.

برای تلافی لطف آلن، پات گفت: « راستی، آقای آلن، قدری توتون و فشنگ خفیف هم می‌خواستم. »

از آن پس پات عادات زندگی خود را تغییر داد . بطور جازم دنبال چند نفری می گشت که باهم باشند. روزها درمزرعه خودکار میکرد، اما شبها بطور حتم جائی میرفت که چند نفری گرد هم آمده باشند. هروقت میهمانی یا مجلس رقصی در مدرسه دائر بود، پات پیش از همه می آمد و آنقدر می ماند تا همه میرفتند. بخانه جان وایت ساید میرفت، در هر مجلسی حاضر بود. در روز های انتخابات آنقدر کنار صندوق رأی می نشست تا همه میرفتند. هروقت چند نفری جمع میشدند، یقین بود که پات هم سر میرسید. از پس مدام در فکر مصاحب و رفیق بود تقریباً غریزه ای برای کشف محرکاتی که مردم را جذب میکند پیدا کرده بود.

پات مرد ساده ای بود : دراز و بیقواره ، بزرگ بینی و درشت چانه. خیلی شباهت بجوانی لینکلن داشت. منخرین و گوشهای او بزرگ و پراز مو بود. مثل لانه حشرات کراک دار بود. آدم خوش صحبتی نبود. میدانست که بمحالمی که میرود لطفی نمی افزاید، و از این جهت سعی میکرد قلت بضاعت خود را در صحبت باز یادی کاری که انجام می داد و خدمتی که می کرد و ترتیباتی که می داد تلافی کند. دلش می خواست بعضویت کمیته ای که مأمور تشکیل مجالس رقص در مدرسه می شد انتخاب شود ؛ زیرا که در آن صورت میتواند بملاقات سایر اعضا برود و نقشه طرح کند، میتواند شبها را صرف تزیین مدرسه کند ، و از این ، ظرف امانت بگیرد و از آن خانه، صندوقی بیاورد . اگر شبی از یافتن چند نفری که باهم باشند وامیاند کامیون کوچک فورده خود را سوار میشد و به سالیناس می رفت و وقتش را بتماشای دو فیلم می گذراند. پس از آن دوشب اول تنهایی که براو بسیار سخت گذشت، دیگر يك شب هم در خانه در بسته خود نماند. خاطره

کتاب مقدس و صندوقهای منتظر و بوی سالها مانده، اورا دچار وحشت می کرد.

مدت ده سال پات هامبرت دوروبر دره دنبال مصاحب گشت. واداشته بود اورا بعضویت هیئت مدیره مدرسه انتخاب کنند؛ در سالیناس عضو فراموشخانه و جماعت کویکر شده بود و حتی يك جلسه هم نبود که غیبت داشته باشد.

با وجود علاقه شدیدی که به مصاحب داشت، هرگز جزئی از گروهی که بان می پیوست نمیشد. بیشتر وقتی را در گوشه جماعت می گذراند، و تا کسی اورا مخاطب قرار نمیداد چیزی نمیگفت. مردم دره حضور اورا امری اجتناب ناپذیر می دانستند. بیرحمانه از وجود او استفاده می کردند، و خبر نداشتند که این عمل منتهای آمال اوست.

وقتی جماعات خاتمه می پذیرفت، و پات ناگزیر به خانه میرفت، اتومبیل فوردش را بانبار می راند و خود شتابان به بستر می رفت. سخت می کوشید که اطاقهای دیگر را در آنسوی در از یاد ببرد، و کوشش او بر باطل بود. عکس آنها گاه در ذهنش منعکس می شد، وقتی آن مرایی به ذهنش راه می یافت و همه دفاعیات اورا درهم می شکست، پات در بستر خود بلرزه می افتاد و دعاهای خواب آور می خواند.

از آنجاکه پات زیاد از خانه اش نفرت داشت، توجهی از آن نمیکرد. خانه بزرگ بر اثر عدم مراقبت خراب میشد. يك بوته گل سفید، که سالها بصورت بوته مانده بود، ناگهان جان گرفت و جلوه خانه را پوشاند. جلوه خان را گرفت، و از بالای دریچه های بسته منگوله وار آویخت، ورشته های بلندش از لبه بامها سرازیر شد. در عرض ده سال خانه بصورت تپه عظیم گل سفید در

آمد. مردمی که در جاده بلوك می گذشتند لحظه ای درنگ می کردند تا بعلت وحسن آن خیره شوند پات از این بوته چندان خبری نداشت. تاحدی که می توانست از فکر کردن در باره آن خانه ابا می کرد.

مزرعه هامبرت خوب مزرعه ای بود. پات هم آن را خوب نگاه می داشت و از آن پول در می آورد ، و چون خرج زیادی نداشت ، چند هزار دلاری در بانک جمع کرده بود. پات مزرعه را بخاطر خود مزرعه دوست میداشت ، اما ضمناً از این جهت نیز که روزها او را از وحشت محفوظ میداشت آنرا دوست داشت. وقتی که بکار مشغول بود وحشت تنهایی بر او هجوم نمی برد . میوه خوبی بار می آورد ، اما اصل علاقه اش متوجه توت فرنگی بود. رشته بوته های توت فرنگی او بموازات جاده کشیده شده بود. همه ساله می توانست توت فرنگی خود را قبل از دیگران بفروش برساند.

وقتی خانواده مونرو به دره آمد ، پات چهل ساله بود . ایشان را بعنوان همسایه استقبال کرد. خانه مونروها خانه دیگری میشد که او می توانست گاهی اوقات سرشب را در آن بگذراند. و از آنجا که برت مونرو مرد خوش مشربی بود از آمدن پات بمنزلش خرسند میشد. پات کشاورز خوبی بود . برت غالباً از او راهنمایی میخواست. پات توجه زیادی به می مونرو نکرده بود ، همینقدر بود که بیک نظر متوجه شده که دختر خوشگلی است و بعد همانرا هم از یاد برد . پات کمتر مردم را بصورت فرد میدید ، بیشتر آنها را بصورت پادزهر تنهایی خود ، یا بصورت مفری از زندان آن دوروح ، میدید.

يك روز بعد از ظهر ، در انتهای بهار ، پات میان بوته های

توت فرنگی خود مشغول کار بود. میان رجهای توت فرنگی زانو زده با ییلچه زیر ریشه توت فرنگی هارا خالی می کرد. در این وقت سال میوه توت فرنگی بسرعت میبست، و بر گهای آن سبز کمرنگ و زیبائی بود. پات آهسته کار میکرد و پیش می رفت. از کار خود رضایت داشت، و ضمناً از سر رسیدن شب نیز در هراس نبود، زیرا که شام را در منزل مونرو میهمان بود. همچنان که سرش بکار مشغول بود صدای حرف زدن را از جاده شنید، هر چند پشت بوته های توت فرنگی پنهان بود، از لحن و آهنگ صدا دانست که خانم مونرو و دخترش می از کنار خانه او میگذرند. ناگهان صدای می راشنید که با خرسندی بانگ زد.

«مامان، آنجارا ببین!» پات دست از کار برداشت تا بهتر بشنود. «مامان، درعمرت همچو گل سفید قشنگی دیده بودی؟» خانم مونرو گفت: «راستی هم قشنگ است.»

می بازگفت: «حالا فهمیدم که از دیدن آن چه چیز یاد می آید. آن کارت پستالی که عکس يك خانه قشنگ در ورمونتروی آن بود یادت هست؟ عموکلر آن کارت را فرستاده بود. این خانه، با این گل سفید، عیناً مثل آن خانه توی عکس است. دلم میخواست تویش راهم میدیدم.»

خانم مونرو گفت: «دیدن تویش که خیال نمی کنم نصیب کسی بشود. خانم آلن می گفت از ده سال پیش که پدر و مادر پات مرده اند از اهل دره کسی پا به آن خانه نگذاشته است. چیزی هم از قشنگی توی آن نگفت.»

می گفت: «وقتی يك همچو گل سفیدی بیرونش باشد تویش هم حتماً قشنگ است. کاش آقای هامبرت می گذاشت من تویش را هم ببینم.» و ضمن صحبت آنقدر از پات دور شدند که دیگر صدایشان

رانمی شنید.

وقتی که آن دو رفتند پات از جا برخاست و نگاهی به بوته یا درخت گل سفید افکند. هیچوقت ندیده بود که چقدر قشنگ است. يك خرمن سبزی که تقریباً زیر گل‌های سفید نهفته بود. پات بخود گفت: «راستی قشنگ است و می‌گفت شکل خانه قشنگی در ورمونت است. مثل يك خانه در ورمونت است و قشنگ هم هست، بوته قشنگی است.» آنگاه چنانکه گوئی از خلال بوته واز خلال دیوار می‌دید، منظره‌ای از اطاق پذیرائی در نظرش آمد. از نو بشتاب بکار خود مشغول شد و کوشید فکر خانه را از سر بدر کند. اما کلمات می‌بخاطرش آمد: «باید تویش هم قشنگ باشد.» پات در حیرت بود که داخل يك خانه ورمونت چه وضعی دارد. منزل مستحکم و عالی و ایت‌ساید را دیده بود، و با سایر اهالی دره، از راحت و آسایشی که در خانه برت‌مونرو فراهم بود تمجید کرده بود، اما خانه قشنگ هرگز ندیده بود، یعنی خانه‌ای ندیده بود که بان بگوید قشنگ. در ذهن خود تمام خانه‌هایی را که دیده بود از نظر گذراند و دید که هیچيك از آنها قاعدتاً آن نبود که می‌میگفت. عکسی را در مجله‌ای بخاطر آورد، اطاقی بود با کفی صیقلی و دیواری از چوب تخته‌سلا و يك پلکان، شاید مونت ورنون بود. آن عکس پات را تحت تأثیر قرار داده بود. شاید می‌همان را میگفت:

آرزو داشت که آن کارت پستال را که عکس خانه ورمونتی روی آن بود ببیند، اما اگر از ایشان می‌خواست می‌فهمیدند که حرفشان را شنیده است. هرچه بیشتر فکر آن را میکرد بیشتر دچار هوس میشد که خانه قشنگی را ببیند که مانند خانه خودش باشد. این بوته گل سفید واقعاً شگفت‌انگیز بود. شلی روی جلو

خان افکنده و پرده‌ای پراز ستاره‌های سفیدجلو پنجره‌های بسته آویخته بود. پات در حیرت بود که چرا تا آن وقت متوجه آنهمه زیبایی نشده بود.

آنشب کاری کرد که هرگز بفکرش هم نمی‌آمد. وقتی بدرخانه مونرو رفت، فرصت گذراندن شبی را در مصاحبت دیگران با نقض عهد خود از دست داد. برای توضیح عمل خود گفت: «در سالی‌ها کاری پیش آمده که باید حتماً آنجا بروم. اگر فوراً نروم خیلی متضرر میشوم.»

در سالی‌ها مستقیم به کتابخانه عمومی رفت. از کتابخانه دار پرسید: «هیچ عکسی از خانه‌های ورمونت دارید - خانه‌های قشنگی رامی‌گویم؟»

کتابخانه‌دار گفت: «باید توی مجله‌ها باشد. بیایید تا جای مجلات را بشما نشان بدهم.»

وقتی می‌خواستند در کتابخانه را ببندند مجبور شدند باو اخطار کنند. عکسهائی از داخل منزلها بدست آورده بود، اما داخل منزلهائی که به عمر خود ندیده بود. اطاقها را با نقشه ساخته بودند؛ هر تزیین، هر قطعه از اثاثیه، حتی کف اطاقها بهم ارتباط داشتند، جزئی از یک کل بودند. یک احساس عمیق و غریزی در او نسبت بنظم و ترتیب خاص، و نسبت برنگ و خطوط، بدیدن عکسها انگیزه شده بود. هیچ خبر نداشت که ممکن بود اطاق اینقدر زیبا باشد و تمام بهم مربوط. تمام اطاقهائی که از آن پیش دیده بود حاصل جمع آوری تدریجی بود. یک خاله یک گلدان میفرستاد، پدر یک صندوق می‌خرید. توی مطبخ یک بخاری می‌گذاشتند، چون بیشتر حرارت میداد؛ فلان شرکت یک تقویم منتشر می‌کرد و مادر میداد عکس رویش را قاب می‌کردند، یک تجارتخانه که سفارش پستی

می‌پذیرفت نوع جدیدی لامپ ساخته بود. اطاقهای خودشان بدین نحو از اثاثیه‌گوناگون پر شده بود. اما در آن عکسها کسی چیزی بنظرش رسیده بود، و بعد هرچه در اطاق بود دنباله همان نظر بود. کمی مانده به تعطیل کتابخانه بدو عکس بر خورد. يك عکس اطاقی را نشان میداد از قبیل اطاقهایی که پات قبلا دیده بود: عکس دیگر همان اطاق را نشان میداد که اثاثیه مهمل آن بیرون رفته و نظر تازه‌ای در آن عملی شده بود. دیگر شباهتی با اطاق سابق نداشت. اولین بار بود که پات در عمر خود اشتیاقی بر رفتن خانه احساس می‌کرد. می‌خواست در بستر خود دراز بکشد و فکر کند، زیرا که در گوشه‌های مغزش فکر جدیدی بوجود می‌آمد.

پات آن شب را نتوانست بخوابد. در سرش بیش از حد، نقشه و طرح وجود داشت. یکبار از جا برخاست و چراغ را روشن کرد تا بدسته چك خود مراجعه کند. اندکی قبل از طلوع آفتاب لباس پوشید و صبحانه خود را آماده کرد، و ضمن خوردن چشمانش متوالیاً متوجه دری که قفل بود، میشد. برقی از لذت شطینت آمیز در چشمانش می‌درخشید. بخود گفت: «آن تو تاریك است. بهتر است پیش از وارد شدن کرکره‌ها را بازکنم.»

وقتی عاقبت نور خورشید آشکار شد، پات اهرمی را برداشت و دور منزل راه افتاد، و همچنان که می‌گذشت کرکره‌های میخکوبی شده را بازمی‌کرد. به پنجره‌های اطاق پذیرائی دست نزد، چون نمی‌خواست به بوته گل سفید صدمه‌ای برسد. عاقبت به مطبخ باز گشت و مقابل در قفل شده ایستاد. يك لحظه همان مرآی قدیم متوقفش ساخت. اما با خود استدلال کرد که: «فقط يك دقیقه اینطور است. بلافاصله همه چیز را در هم می‌شکنم.» اهرم بالا رفت و بر قفل فرود آمد. درب شدت باز شد و روی لولاها زنگ زده چرخید و ناله

سرداد، و اطاق هولناك رو باودهان باز کرد . هوای اطاق از بسیاری تار عنكبوت تیره بود ، و بوئی کهنسال و نمناك از اطاق بیرون آمد. در دوسوی بخاری همان دوصندلی جنبان قرار داشتند حتی از زیر گرد و غبار فرورفتگی روی بالشهای دو صندلی را میتوانست ببیند. اما آنچه هولناك بود اینها نبود .

پات می دانست که مرکز وحشت او کجاست. سرعت از میان اطاق گذشت و ضمن عبور تار عنكبوت را از صورت خود گرفت. اطاق پذیرائی هنوز تاریك بود، چون کرکره های آنرا باز نکرده بود. اما پات لازم نبود دنبال میز بگردد، می دانست که درست در کجای اطاق قرار دارد. مگر سالهای سال خواب را از چشم او نگرفته بود؟ میز و کتاب مقدس را با هم بلند کرد و از میان مطبخ بیرون دوید و آنها را بمیان حیاط پرتاب کرد.

اکنون می توانست آهسته بکار خود ادامه دهد. وحشت سپری شده بود. پنجره ها چنان سخت بسته شده بود که مجبور شد به زور اهرم آنها را باز کند. اول صندلیهای جنبان را بیرون انداخت. آن دوصندلی روی زمین غلتیدند و بلند شدند و باز افتادند. سپس نوبت به عکسها و قطعات روی سر بخاری و گنجشکهای شکم انباشته رسید و هنگامی که اثاثیه قابل حمل، از لباس و قالیچه و گلدان زیر پنجره پخش شد، پات فرشهای بزرگ را درید، و آنها را هم بیرون انداخت. بالاخره چند سطل آب آورد و دیوارها و سقف را کاملاً شست.

این کار برایش لذتی عمیق داشت. وقتی صندلیها را بیرون انداخت کوشید پایه آنها را بشکند. در مدتی که آب در کاغذ دیواری کهنه نفوذ می کرد، پات تمامی اثاثیه را از زیر پنجره ها جمع آورد و آتش زد. اثاثیه کهنه و چوب پوسیده با وضعی غمناك می -

سوخت و بوی متعفن از غبار و رطوبت می پراکند. پس از آنکه یک سطل نفت روی توده ااثیه ریخته شد شعله آتش بهوا برخاست. مین و صندلی‌ها همینکه روح خود را با آتش سپردند، صدای ترکیدنشان برخاست. پات توده آتش را بالذات تمام تماشامی کرد. بانگ زد: خوب تمام این سال‌ها همین جا نشستید، ها، خیال کردید دل و جرأت ندارم آشتان بزنم. کثافت‌های گندیده، دلم می‌خواست اینجا بودید می‌دیدید چه کار می‌خواهم بکنم. فرشهای سبز سراسر سوخت، و آتشی سرخ بجا نهاد. گلدان‌های کهنه و تنارهای قدیمی میان حرارت زیاد ترکیدند و قطعه قطعه شدند. پات صدای جزو جزوهر نعناع و داروی مسکن را که از میان شیشه روی آتش می‌ریخت می‌شنید. احساس می‌کرد که بر تشریفات مرگ دشمن خود ریاست می‌کند. تا توده ااثیه نسوخت و بدل بجا کستر نشد پات از کنار آن رد نشد. تا این موقع کاغذ دیواری کاملاً خیس خورده بود، و وقتی پات آن رامی کشید به قطعات بزرگ کتده می‌شد.

آن روز بعد از ظهر پات با فورده خود به سالیئاس رفت و تمام مجله‌هایی را که راجع به تزئین منزل پیدا کرد خرید. غروب، بعد از شام، میان آنها به تجسس پرداخت. بالاخره در یکی از آنها اطاق کاملی را که می‌خواست یافت. در مورد اطاق‌های دیگری که در مجله‌ها یافته بود شکایتی داشت، اما این یکی ایراد نداشت. در نهایت سهولت می‌توانست آنها درست کند. با بر داشتن تیغه بین اطاق پذیرائی و اطاق نشیمن، اطاق بزرگی به مساحت هفت متر در چهار متر برایش درست می‌شد. بایست پنجره را هارا گشاد می‌کرد و بخاری را بزرگتر می‌ساخت، و کف اطاق را سمیت می‌کرد و رنگ می‌زد و صیقل می‌داد. پات می‌دانست که

همه این کارها از او ساخته است. دستش دردکار داشت. بخود گفت: «فردا دست بکار می شوم.» آنگاه فکری دیگر اورا بخود متوجه ساخت. «می فکر می کند که حالا اینجا قشنگ است. نمی توانم بگذارم بفهمد که حالا این کار را می کنم. آن وقت می فهمد که من حرفی را که او راجع بخانه ورمونتی زده شنیده ام. مردم را هم نمی شود گذاشت بفهمند. آنوقت می پرسند چرا این کار را می کنم.» خود نیز در حیرت بود، که چرا چنان می کند! آنگاه بخود توضیح داد که: «بکسی چه مربوط است. چه لزومی دارد دلیلش را بکسی بگویم. خدا شاهد است که همین است. شبها دست بکار می شوم.» پات بنر می با خود خندید. فکر آنکه بخانه خود نهانی تغییر وضع بدهد اورا شاد کرده بود. تنها دست بکار میشد و کسی هم نمی فهمید. بعد، وقتی که کارش پایان می یافت، عده ای را دعوت می کرد و چنان جلوه میداد که خانه همواره همانطور بوده است. کسی یادش نمی ماند که ده سال پیش چگونه بوده است.

زندگی خود را بدین نحو ترتیب داده بود: روزها در مزرعه کار می کرد، و شبها با احساس شادی بخانه می شتافت. عکس اطاق کامل شده را در مطبخ آویخته بود، و روزی بیست دقیقه بآن نگاه میکرد. وقتی جامهای پنجره ها را می ساخت، یا کاغذ دیواری می چسباند، یا روی چوبها رنگ زرد لعابی می کشید، می توانست اطاق را به صورت تکمیل شده آن پیش چشم مجسم کند. هر وقت چیزی کم می آورد غروب به سالیناس می رفت و شب پس از تاریکی، اشیاء را با کامیون خود می آورد. تا نیمه شب کار می کرد و بعد نفس بریده و شادمان بیستر می رفت.

اهل دره جای او را در اجتماعات خود خالی یافتند. در مغازه بزرگ از او پرسشهایی می کردند، اما او بهانه اش در آستینش

بود. می گفت: «یکی از درسهای مکاتبه‌ای را می خوانم. شبها درس می خوانم.» کسانی که می شنیدند لبخند میزدند. می دانستند که تنهائی برای مرد بد دردی است. مردهای مجرد که درمزرعه می زیستند دیر یا زود دیوانگی‌هایی می کردند.

«خوب، پات، چه درس می خوانی؟»

«اوه - ها؟ درس... درس بنائی می خوانم.»

«پات، تو باید زن بگیری. دیگر داری پیر میشوی.»

پات از فرط خشم سرخ میشد. «مگر خل شده‌ای!»

پات درضمنی که به وضع اطاق تغییر میداد، در ذهن خود نیز نمایشی را مرتب می کرد. ترتیب نمایش این بود: اطاق کامل شده و اثاثیه درجای خود بود. آتش سرخ افروخته بود: چراغها نوری مبهم بر اثاثیه براق و کف صیقلی اطاق می پاشیدند. «من میروم به خانه می وبه طور اتفاقی می گویم: «شنیده‌ام از خانه‌های ورمونت خوشتان می آید. نه! آنطور نمیشود، می گویم: شما از خانه‌های ورمونت خوشتان می آید؟ خوب، من يك اطاق در خانه دارم که مثل اطاقهای ورمونت است.» هیچوقت این تمهیدی که با خود می کرد رضایت بخش نبود. نمیتوانست در ذهن خود راه صحیحی برای ترغیب می به آمدن در این اطاق پیدا کند. این قسمت را موقتاً از ذهن خود راند. آنرا برای بعد گذاشت.

نمایش در ذهن پات ادامه می یافت. حالا می وارد مطبخ میشد. مطبخ تغییری نمی کرد، برای اینکه تغییر نکردن مطبخ باعث میشد که اطاق پذیرائی بیشتر جلوه کند. می برابر درمی ایستاد، و پات دستش را از پشت او می آورد و در را باز میکرد. و اطاق پیش روی می قرار می گرفت، اطاقی که با نور تیره روشن میشد. آتش همچون نهر وسیعی زبانه می کشید، و نور چراغی روی

کف اطاق منعکس میشد. سر دریهای پنبه‌ای براق، و ببری را که بالای سربخاری به قلاب کشیده شده بود، میشد تشخیص داد. اشیاء برنزی با تشخص خاصی می‌درخشید. داخل اطاق دلبزیر و گرم و مطبوع بود. سیئه پات از شادی می‌گرفت.

و باز نمایش از قدری پیشتر ادامه می‌یافت. در هر حال - می‌برابر در ایستاده بود. چه میگفت؟ خوب اگر او هم حال پات را داشت لابد چیزی نمی‌گفت. ممکن بود حال گریه به او دست دهد. آن حال هم حال خاصی بود، حالی که شخص احساس میکند نزدیک است از شادی بگریزد. شاید یکی دو دقیقه همانطور می‌ایستاد و به اطاق نگاه میکرد. آنوقت پات می‌گفت: «نمی‌آئید تو یک دقیقه بنشینید؟» و البته همینکه پات بحرف می‌آمد یخ سکوت آب میشد. آنوقت می‌به حرف می‌آمد و با جملات مضحک منقطع راجع به اطاق صحبت میکرد. اما پات در تمام مدت قضیه را بابی اعتنائی تلقی نمیکرد. می‌گفت: «بله، من همیشه اینجور اطاق را دوست داشتم.» این جمله را پات ضمن کار کردن بلند بر زبان آورد. «بله من همیشه فکر میکردم این جور اطاق خوب باشد. چند روز پیش به سرم زد که شما هم ممکن است خوشتان بیاید.»

و نمایش بدین نحو خاتمه می‌پذیرفت، که: می‌روی صندلی راحتی مقابل آتش می‌نشست. دستهای گوسفالی‌بود زیبای او در دامنش قرار داشت. همچنانکه آنجا نشسته بود نگاه گنگی در چشمش پدیدار میشد... و پات هیچوقت از این جا جلوتر نمی‌رفت، زیرا که در همین نقطه دچار شامت نفس میشد. اگر از اینجا جلوتر میرفت مثل این بود که از پنجره‌ای سرک بکشد و به دو نفر که میخواهند خلوت کنند خیره شود. لحظه صاعقه آسا و نفس بر

آن لحظه بود که پات دست دراز می کرد و در را می گشود و می در درگاه می ایستاد و از زیبایی اطاق بهتش میزد. در آخر سه ماه اطاق پایان یافت. پات عکس مجله را در جیب خود نهاد و به سائفرانسیسکو رفت. در دفتر يك شركت فروش اثاثیه آن عکس را روی میز پهن کرد. گفت: «يك همچو اثاثیه ای میخواهم.»

«البته منظورتان خود اینها نیست.»

«منظور شما از خود اینها چیست؟»

«اثاثیه قدیمی. اصل اینها را با کمتر از سی هزار دلار گیر نمی آورید.»

لب و لوجه پات آویزان شد. چنان بود که گوئی اطاقش واژگون میشد. گفت: «عجب! هیچ خبر نداشتم.»
فروشنده به او اطمینان داد که: «عین همین ها را می توانیم برایتان پیدا کنیم.»

«خیلی خوب. همین را میخواهم. آفوقت چند تمام میشود؟»
يك عامل خرید را احضار کردند سه نفری يكايك اثاثیه موجود در عکس را بررسی کردند و فروشنده فهرستی از آن تهیه کرد.
فروشنده گفت: «آقای هامبرت، در حدود سه هزار دلار تمام میشود.»

اخم پات از فکر درهم رفت. اصلاً چرا پول پس انداز کند؛ پرسید: «تا کی برایم میفرستید؟»

در مدتی که انتظار وصول خطاری را از سالیئاس داشت که اثاثیه رسیده است، کف اطاق را آنقدر صیقل داد تا همچون دریاچه تیره ای به درخشش درآمد. از عقب اطاق بیرون آمد و آثار خود را نیز يكايك زدود. و بالاخره بار او به ایستگاه

سالیناس رسید. مجبور شد چهار بار شبانه بافورد خود به سالیناس برود و برگردد تا تمامی اثاثیه را به منزل بیاورد. چنان بود که گوئی دسیسه‌ای در کارش بود.

پات بسته‌بندیها را در انبار باز کرد. میزها و صندلی‌ها را به اطاق برد و پس از مراجعات مکرر به مکز، همه آنها را در جای معین گذاشت، آن شب آتش بخاری زبانه میکشید، و نور چراغهای نهفته بر کف اطاق منعکس میشد. بیرق‌هایی که روی قالیچه آویخته از دیوار ایستاده بود، چنان مینمود که زیر نور رقص به خود میلرزد.

پات به مطبخ رفت و در را بست. آنگاه مجدداً در را خیلی آهسته باز کرد و به تماشای اطاق ایستاد. اطاق را موجی از حرارت، از حرارت میهمان‌نواز در بر گرفته بود. اشیاء بر نری بیش از آنچه پات قبلاً تصور کرده بود مشخص داشت. پشاه‌بازار قفسه در باز برق میزد. پات لحظه‌ای در درگاه ایستاد و کوشید لحن صدایش را آنطور که میخواست بگرداند. با وضعی بسیار بی‌اعتنا گفت: «من همیشه اینجا را دوست داشتم. چند روز پیش به فکرم رسید که شاید شما خوشتان بیاید ببینیدش.» اندکی درنگ کرد، زیرا که فکری موحش به ذهنش آمده بود. به خود گفت: «عجب، می‌که نمی‌تواند تنها اینجا بیاید. یک دختر نمی‌تواند شب به منزل مرد مجردی برود. مردم حرف در می‌آورند، وانگهی، او خودش این کار را نمی‌کند.» خیلی دلسرد شده بود. «مادرش با او بیاید. اما - شاید مادرش مزاحم ما نشود. اگر بخواهد میتواند خودش را از سر راه ما کنار بکشد.»

اکنون که آماده شده بود، اگر آه شددیدی او را متوقف کرده بود. شب‌ها پیاپی می‌گذشت و پات رفتن به سراغ می‌را

بتعویق می انداخت. آنقدر نمایش تصویری را باخود تکرار کرد تا کاملاً حفظ کرد که می کجا خواهد ایستاد، چه جور نگاه خواهد کرد، و چه خواهد گفت. درضمن بجای يك جمله انواع جمله هائی را که ممکن بود می بگوید در نظر گرفته بود. يك هفته گذشت، و باز هم پات دیداری را که منجر به آمدن می بخانه او میشد به تعویق می افکند.

يك روز بعد از ظهر آنقدر بخود قوت قلب داد تا راه افتاد. به خود گفت: «تا ابد که نمی توانم به تعویق بیندازم. بهتر است همین امشب بروم.» بعد از شام بهترین لباسش را پوشید و رو به منزل مونرو راه افتاد. راه در حدود يك ربع میل میشد. البته می را برای همان شب دعوت نمی کرد. میخواست وقتی می به آنجا میرسد چراغها روشن و بخاری آفروخته باشد. شب سرد و بسیار تاریکی بود. پات در میان گل و خاك جاده سکندری رفت، فکر میکرد که کفشهایش به چه وضعی درآمده است.

در منزل مونرو چراغ زیاد روشن بود. در مقابل در ورودی چندین اتومبیل متوقف بود. پات بخود گفت. «حتماً میهمانی است. يك شب دیگر دعوتش میکنم. پیش روی يك عده این کار از من ساخته نیست.» يك لحظه حتی به فکر مراجعت افتاد. بعد باز به خود گفت: «اما این کار مضحکی است که اولین بار که بعد از چند ماه می بینمش دعوتش کنم. ممکن است سوء ظنی پیدا کند.» وقتی وارد شد، برت مونرو دستش را گرفت. بانگ زد:

«پات هامبرت آمده. تو کجا بودی، پات؟»

«شبها درس میخواندم.»

«چه خوب شد که آمدی. خیال داشتم فردا سراغت بیایم.»

البته، خبر شده ای، ها؟»

«خبر چه؟»

«آخر می و بیبل وایت ساید شنبه دیگر زن وشوهر میشوند. میخواستم از تو خواهش کنم که درمجلس عروسی بما کمک کنی. مجلس خیلی خصوصی است فقط کمی شربت و شیرینی خواهد بود. توپیش ازاینکه اینجور اهل درس ومطالعه بشوی خیلی در مدرسه به همه کمک می کردی.» دست پات را گرفت وکوشیداورا بمیان تالار ببرد. صدای عده ای ازاطاق تالار به گوش می رسید. پات سخت مقاومت کرد. گفت: «مبارک است، آقای مونرو. گفتید شنبه هفته دیگر؟ باکمال میل کمک میکنم. اما حالا نمی توانم بمانم. الان باید بهمنازه بروم.» باز دست داد وآهسته از در بیرون رفت:

ازفرط بدبختی، میخواست مدتی خود را پنهان کند، در سوراخ تاریکی فرو رود تا کسی اورا نبیند. خود به خود بهسوی خانه رفت. خانه گل پوش. وقتی که پات به آن رسید وحشت انگیز بود. پات بهانبار رفت وباقدمهای ارادی ازپله ها بالارفت وروی گاه خوابید. مغزش ازدلسردی خشکیده بود. ازهمه مهمتر برایش این بود که بهخانه نرود. میترسید که مبادا بازهم در را قفل کند. وآنوقت تا سالهای سال دوروح سرگشته در اطاق زیبا ومطببخ او زندگی کنند. آنوقت پات می فهمید، که چگونه با آن اشتیاق بهروح آتش خیره می شوند.



وقتی که در حدود سال ۱۸۵۰ ریشارد وایت ساید به غرب آمریکا آمد، سری بکار معدن کاوان زد، و آن کار را به عنوان هدف نپسندید. به خود گفت: «زمین فقط يك بار محصول میدهد. وقتی آن يك محصول میان هزار صاحب مال تقسیم شد، کسی را مدت زیادی سیرنگاه نمیدارد، و این مالداري خوبی نیست.»

ریشارد در تپه‌ها و دشتهای کالیفرنیا مدت‌ها گشت، و در دل کاملاً مصمم بود که خانه‌ای برای بچه‌هایش که هنوز به دنیا نیامده بودند و بچه‌های آنها بنیاد گذارد. در آن هنگام کمتر کسی در کالیفرنیا به فکر اولاد خود بود.

غروب يك روز که هوا صاف و درخشان بود، اسپان خود را به رأس تپه‌های کوچکی که چمنزارهای بهشت را احاطه کرده‌اند راند. اسبهارا متوقف ساخت و نگاهی به درهٔ سرسبز افکند. و در دل دانست که آنجا را که میخواست یافته بود. در ضمن گشتن در سراسر کالیفرنیا جاهای زیبای بسیاری دیده بود، اما هیچيك دارای این کمال نبودند. به یاد مستعمره چیان یونانی و لاسیدمونئی افتاد که بر اثر وسوسهٔ ناطقان خود دنبال اراضی نادیده راه می‌افتادند: از تکه‌ها را در نظر مجسم ساخت که دنبال

عقاب خود روانه بودند. ریشارد بخود گفت: «حالا اگر علامتی هم بنظرم برسد دیگر نقص ندارد. میدانم که آنجا که دنبالش بودم همین جاست، اما کاش علامتی پیدا میشد که بعدها برای بچه‌هایم نقل کنم.» نگاهی به آسمان کرد، اما نه‌ابری در آن دیده میشد نه پرنده‌ای. آنگاه نسیمی که هنگام غروب از تپه‌ها میگذرد به جنبش درآمد. بلوط‌ها چنان می‌جنبیدند که گویی به سوی دره می‌گریختند، و در بالای تپه گردباد کوچکی چند برگ را از زمین برداشت و به پیش انداخت: ریشارد به قهقهه خندید. گفت: «این هم جواب. چه بسیار شهرها که بواسطه رسیدن علامت نامشهود تری از جانب خدایان بنا شده است.»

پس از اندک مدتی از گاری کوچک خود پیاده شد و اسبها را از مال بند باز کرد. اسبها همینکه آزاد شدند آهسته بجانب علوفه‌ای که کنار جاده رسته بود راه افتادند، ریشارد شام را نان و گوشت خوک پخته خورد، و بعد پتوهایش را روی علف گسترده در ضمن که ظلمت در دره غلظت می‌گرفت، ریشارد پهلوی افتاده به چمنزارهای بهشت که قرار بود منزل او بشود خیره شده بود، جایی که باید منزل را در آن میساخت نزدیک بلوطستان بود، و پشت آن نقطه یک تپه و یک چین خوردگی پربوته و حتماً یک نهر بود. نور متزلزل و جادویی شد. ریشارد خانه زیبای سفیدی را با باغ کوچکی در مقابل آن، و در نزدیکی آن برج سفید آب-انبار را در نظر آورد. نورهای کوچک زرد از پنجره‌ها دیده می‌شد، و این‌ها پرتو حسن استقبال بود. در عریض خانه باز شد، و یک دسته بچه به ایوان خانه آمدند - لااقل شش بچه بودند. خیره بمیان تاریکی نگرستند، و بخصوص بجایی که ریشارد میان پتوهای خود دراز کشیده بود نگاه کردند. پس از لحظه‌ای

بخانه باز گشتند، و در پشت سرشان بسته شد. بایسته شدن در، خانه و باغچه و برج آب انبار از نظر محو شدند. ریشارد آهسی از رضایت برآورد و رو به آسمان گرداند. ستاره‌ها در دل آسمان می درخشیدند.

ریشارد تا يك هفته اطراف دره می دوید. دوستان و پنجاه جریب از اراضی چمنزارهای بهشت خرید، به مونتري رفت تا خرید خود را ثبت کند و ورقه مالکیت بگیرد، و بالاخره وقتی زمین مطلقاً باو تعلق گرفت بسراغ معمار رفت.

ساختمان خانه‌اش با انضمام فرش کردن اتاق‌ها و کندن چاه و ساختن برج آب انبار شش ماه بطول انجامید. در سال اول مالکیت ریشارد، کارگران خانه او را ترك نگفتند. در آن زمین‌ها تا آن موقع کسی تخم نیفشانده بود.

همسایه‌ای که از این روش ناراحت شده بود اسب خود را سوار شد و بسراغ مالك جدید آمد. پرسید: «آقای وایت ساید، خانواده را اینجا می آورید؟»

ریشارد گفت: «من خانواده ندارم. پدر و مادرم مرده‌اند، زن هم ندارم.»

«پس این خانه باین بزرگی را برای که می سازید؟»
ریشارد قیافه جدی بهم زد. گفت: «من می خواهم اینجا زندگی کنم. آمده‌ام که بمانم. بچه‌های من و نوه‌های من و نتیجه‌های من توی همین منزل باید زندگی کنند. در این خانه خیلی وایت ساید‌ها به دنیا می آیند، و خیلی‌ها هم همین‌جا از دنیا می روند. این خانه را اگر درست مواظبتش کنند پانصد سال دوام پیدا می کند.»

همسایه گفت: «می فهمم چه می گوئید. به گوش هم خوب

می‌آید، اما ما اینجا اینجور نیامده‌ایم. ما يك آلونك می‌سازیم، آن وقت اگر محصول خوبی عایدمان شد آلونك را بزرگ می‌کنیم. خوب نیست دستان را زیاد يك جا بند کنیم. شاید خواستیم از آنجا برویم.»

ریشارد صدای بلند گفت: «من نمی‌خواهم از اینجا بروم. این خانه راهم برای رفتن می‌سازم. چنان بنایی می‌سازم که نه خودم بتوانم از آن دل بکنم، و نه اولادم. برای احتیاط وقتی هم بمیرم می‌گویم مرا همین‌جا خاک کنند. مردم باسانی از جایی که پدرانشان را خاک کرده‌اند دل نمی‌کنند.» چهره‌اش نرم و ملایم شد. «آقا جان، مگر ملتفت نیستید من چه کار می‌خواهم بکنم؟ دارم سلسله‌ای ایجاد می‌کنم خانواده و مقر خانواده‌ای درست می‌کنم که باقی بماند، اگر هم همیشه وجاویدان باقی نمی‌ماند دست کم پانصد شصت سال بماند؛ خوشم می‌آید که وقتی این خانه را می‌سازم بدانم که اولاد واحفاد من در اطاقهای آن راه می‌روند، و بچه‌هایی که هنوز نطفه پدر بزرگشان بسته نشده در این خانه زندگی می‌کنند. يك سنت را در خانه خودم می‌گذارم.»

چشمان ریشارد ضمن صحبت می‌درخشید. چکش نجارها که بکار مشغول بودند، وقفه‌های کلامش را تکمیل می‌کرد.

همسایه پنداشت که با دیوانه‌ای سروکار دارد، اما ضمناً می‌دید نسبت بآن جنون احترامی قائل است. میل داشت بنحوی آن جنون را تهنیت بگوید. اگر آمریکائی نبود لامحاله دستی بکلاه خود می‌زد. دو پسر بزرگ این همسایه در سیصد میلی چوب‌بری می‌کردند و دخترش شوهر کرده به نوادا رفته بود. خانواده‌اش پیش از آنکه تشکیل شود درهم شکسته بود.

ریشارد خانه‌اش را از چوب کاج ساخت تا نپوسد. خانه را

بسبك خانه‌های ییلاقی ایالات شمال شرقی کشورهای آمریکای شمالی ساخت، اما محض رعایت لطف هوای چمنزارهای بهشت دورتادور عمارت را ایوان ساخت. بام را موقتاً قاب کوبیدند، تا بمجرد وصول سفارش او به بوستن و بازگشتن کشتی، لوحه‌های شرقی بجای آن‌ها بکوبند. این بام برای ریشارد چیزی مهم و علامتی دال بر چیزهای معنوی بود. برای مردم در بام لوحی قسمت نمایشی، وجالب آن حوالی بود. بیش از هر چیز همین بام ریشارد وایت‌ساید را اولین شهرنشین و آقای دره می‌کرد. از آن بام چنین برداشت می‌کردند که ریشارد خود مردی ثابت قدم بود - خانه‌اش هم نمونه بود، آدمی نبود که هر دم دنبال چیزی بدود، یا فردا خانه‌اش را بگذارد و به تجسس طلا برود. بام خانه‌اش سنگ لوح بود. وانگهی، مرد تحصیل کرده‌ای هم بود. بدانشگاه هاروارد رفته بود. هم پول داشت، و هم ایمان راسخ به بنای خانه‌ای بزرگ و زیبا در دره. بر این اراضی فرمانروا می‌شد. مؤسس و سرپرست خانواده‌ای بود - و بام خانه‌اش از سنگ لوح بود.

مردم ارزشی که برای چمنزارهای بهشت قائل می‌شدند بیشتر بعلت بام سنگ لوح بود. اگر ریشارد اهل سیاست بود و می‌خواست مردم را بخود جلب کند هیچ اقدامی بهتر از آن نمی‌توانست کرده باشد. بام او در زیر باران درخشش تیره‌ای داشت، و چون آفتاب بر آن می‌تابید همچون آئینه پولادین برق می‌زد.

بالاخره خانه پایان یافت، دو نفر کارگرا جبر شدند تا باغ میوه آنرا غرس کنند و زمین را آماده بذرافشانی سازند. يك رمة كوچك گوسفند در علوفه تپه پشت خانه می‌چرید. ریشارد

می دانست که مقدماتش بکمال رسیده است. آماده زن بردن شده بود. وقتی نامه ای از یکی از خویشان دور او رسید که حاکی از آن بود که آن خویشاوند با زن و دختر خود به سانفرانسیسکو رسیده است و از دیدار ریشارد خرسند می شود، ریشارد دانست که بیش از آن تجسی لازم نیست. قبل از آنکه بسانفرانسیسکو برود میدانست که با دختر آن خویشاوند عروسی خواهد کرد. کار درست همان بود. اگر با این دختر ازدواج می کرد هیچ ضعف همخونی در نسل او ایجاد نمی شد.

با اینکه مقداری هم با آن دختر عشق بازی کرد، مطلب از اول حل شده بود. آلیشیا خوشوقت بود که از حدود سیطره مادرش خارج می شود و فرمانروای ملک خود می شود.

خانه انتظار قدوم او را داشت. هنوز بیست و چهار ساعت از آمدنش نگذشته بود که برطاقچه ها و رفهای صندوقخانه کاغذ چرب گسترده بود، و ریشارد می دید که آن کاغذها درست از نوع همان کاغذی است که در صندوقخانه مادرش بود. آلیشیا خانه را بهمان روش راحت و تغییرناپذیر وادواری قدیم اداره می کرد: دوشنبه ها روز رخت شویی بود، سه شنبه ها روز اطو کشی و بهمین ترتیب سایر روزها - فرشها سالی دو بار جمع و تکانده میشد. هر سال در فصل پائیز خیارشور و ترشی و مربا تهیه و در طاقچه های زیرزمین چیده میشد. مزرعه برکت کرد، گاو و گوسفند زاد و ولد کردند، و در باغ گل تکمهای شب بو، چای و شام پسند جای خود را مستقر ساختند و سالانه گل می کردند و آلیشیا نیز حامله بود.

ریشارد از ابتدا دانسته بود که این همه واقع خواهد شد. سلسله او استقراریافته بود. لوله های بخاری را حلقه های دود حاطه

کرده بود، بخاری اطاق نشیمن آنقدر آتش داشت که خانه را از پوی دلپذیر دود هیزم بپاگند. چپق گلی بزرگی که پدرزنش باوداده بود از رنگ سفید نوی خود برنگ زرد باز درمی آمد.

در مدت حاملگی آلیشیا، ریشارد با او تقریباً مانند بیمار رفتار میکرد. غروبها که کنار آتش می نشستند، ریشارد قبائی روی پای آلیشیا میگسترده. از آن وحشت داشت که مبادا در ولادت طفل اشکال بهم رسد. درباره عکسی که آلیشیا بایست بآن نگاه میکرد که قیافه جنین از آن اثری بگیرد صحبت میکردند، و چقدر آلیشیا تعجب کرد وقتی دید که ریشارد به سانفرانسیسکو سفارش داده است مجسمه برنزی کوچکی تقلید از داود میکل آنژ برایش بفرستند. آلیشیا از دیدن برهنگی مجسمه سرخ شد، اما هنوز چندی نگذشته بود که شدیداً بآن علاقه پیدا کرد. وقتی به بستر می رفت مجسمه را روی میز کنار تخت خود می گذاشت. در مدت روز آنرا با خود از این اطاق بآن اطاق میرد و هنگام غروب آنرا روی سر بخاری اطاق نشیمن می نهاد. غالباً وقتی باندام زیبا و سخت مجسمه می نگریست تبسم محو آشنائی و جستجو بر چهره اش می نشست و باز ناپدید میشد. از دل و جان ایمان داشت که فرزندش شبیه داود خواهد بود.

ریشارد کنار او می نشست و دستش را غمخوارانه نوازش می کرد. آلیشیا دوست داشت که ریشارد کف دست او را نوازش کند، اما قدری محکم بطوریکه غفلکش نیاید. ریشارد آرام با او سخن می گفت: «آن نفرین از میان رفته. میدانی، آلیشیا، کسان من و کسان تو در چند پشت پیش مدت یکصد و سی سال در یک خانه زندگی می کردند. از آن اجاق مرکزی خون ما، با خون خالص و پاک ایالات شمال شرقی آمیخته شد، یکوقت پدردم بمن

گفت که در آن خانه هفتاد و سه کودک بدنیا آمدند. خانواده ما تا زمان پدر بزرگ من ازدیاد یافت. پدر من یکدانه بود، و منهم بچه یکدانه بودم. این موضوع موجب غصه پدرم بود. آلیشیا، وقتی پدرم مرد فقط شصت ساله بود، و فقط من یکی را داشت، وقتی که بیست و پنج ساله شدم و در واقع هنوز زندگی را شروع نکرده بودم، خانه قدیمی ما سوخت. نمیدانم چه چیز حریق را بوجود آورده بود. دست آلیشیا را چنان آهسته روی دسته صندلی خود گذاشت که گفתי دست حیوان بیجانی است. زغال آتشی از بخاری غلتیده، روی پیش بخاری مانده بود. ریشارد آنرا پیش راند و میان زغالهای دیگر افکند، و بعد باز دست آلیشیا را به دست گرفت. آلیشیا لبخند ملیحی به مجسمه داود که روی سر بخاری بود زد.

ریشارد باز گفت: «در روزگار قدیم رسمی بود، صدایش چنان نرم شده بود که گفתי از اعصار قدیم بگوش می رسد. بعدها در زندگی زناشویی خودشان آلیشیا از لحن صدا و طرز گرفتن سر و نحوه بیان ریشارد متوجه میشد که چه موقع خیال دارد از روزگار قدیم صحبت کند. زیرا که برای ریشارد روزگار قدیم هرودوت و گزنفون و توسیدید، در حکم موضوعات شخصی او بود. در غرب آمریکا در آن موقع که آدم با سواد زیاد نبود، وقتی ریشارد از داستانهای هرودوت یا کسی سخن می گفت چنان بود که از خود اختراع کرده باشد. اما او خود هر سال «جنگ ایران» و «جنگ پلوپونزی» و «فرار ده هزار نفر» را از نو می خواند. اکنون دست آلیشیا را قدری محکمتر نوازش می کرد. در روزگار قدیم، وقتی مردم يك شهر بر اثر بدبختیهای مداوم باورشان میشد که خدائی با آنها نظر عداوت دارد، همه

چیزشان را در کشتی می گذاشتند و راه می افتادند تا شهر جدیدی ایجاد کنند. شهر قدیم خودشان را همان جور می گذاشتند تا هر که بخواهد در آن سکنی کند.»

آلیشیا خواهش کنان گفت: «ریشارد؛ آن مجسمه را بده بمن. بعضی وقت ها خوشم می آید توی دستم نگاهش دارم.» ریشارد از جا جست و مجسمه را در دامن او نهاد.

گوش کن، آلیشیا، پیش از آن که آن خانه قدیمی بسوزد در دو نسل فقط دو بچه آمده بود. من هم داروندار خود را در کشتی گذاشتم و رو به غرب آمدم تا خانه و زندگی جدیدی تشکیل بدهم. البته توجه داری که آن خانه که من از دست دادم، ساختنش و سرانجام گرفتنش یکصد و سی سال طول کشیده بود. من نمی توانستم چیزی جای آن بگذارم. خانه جدیدی در همان اراضی کهنه برای من قابل تحمل نبود. وقتی چشم باین دره افتاد، دانستم که جای تشکیل خانه و زندگی جدید همین است. و حالا نسل های ما در حال شکل است. آلیشیا من خیلی شادم.

آلیشیا خم شد تا دست او را بشکرانه آنکه می توانست او را چنان شاد کند نوازش دهد.

ریشارد ناگهان گفت: «اصلا وقتی من اول به این دره آمدم علامتی هم دیدم. من از خدایان پرسیدم که آیا آن جاکه دنبالش بودم همین است، و آن ها جواب دادند. آلیشیا این خوبست؟ میخواهی از علائم و شب اولی که بدره آمدم برایت بگویم؟»

آلیشیا گفت: «فردا شب بگو. حالا بهترست من کمی استراحت کنم.» ریشارد از جا برخاست و به آلیشیا کمک کرد تا قبارا از دور پای خود باز کند. وقتی از پله بالا می رفتند آلیشیا خیلی روی بازوی ریشارد سنگینی می کرد. ریشارد باومی گفت:

«آلیشیا چیزی عرفانی در این خانه هست، چیزی شگفت‌آور هست. و آن روح نو، و نخستین زاده نژادنوست.»

آلیشیا گفت: «شکل مجسمه داود هم هست.»

وقتی ریشارد لحاف را روی او کشید تا سرما نخورد، خود به اطاق نشیمن بازگشت. صدای بچه‌ها را از هم اکنون در خانه می‌شنید. صدای پای برهنه آن‌ها بگوش او میرسید که از پله‌ها بالا می‌دویدند و پائین می‌آمدند، و خاکسترهای بخاری را بهم می‌زدند. صدایشان را می‌شنید که روی ایوان یکدیگر را می‌خواندند. ریشارد پیش از آنکه بخوابد سه کتاب بزرگ را روی طبقه بالای کتاب‌خانه نهاد.

وضع حمل آلیشیا بسیار دشوار بود. پس از آنکه خاتمه یافت، و آلیشیا از حال رفته و رنگ پریده در بستر افتاده بود، ریشارد پسر کوچکشان را آورد و کنار او نهاد. آلیشیا با رضایت نفس گفت:

«بله، عیناً مثل مجسمه داودست. می‌دانستم که این شکل

می‌شود. اسمش هم البته داود است.»

طبیعی که از مونتري آورده بودند از پله پائین آمد و کنار آتش نزد ریشارد نشست. ابروانش را محزونانه درهم کشیده بود و حلقه مخصوص اعضاء فراموش خانه را که در انگشت سوم دستش بود می‌چرخاند. ریشارد يك بطرکنيك را باز کرد و دو گيلاس کوچک را پر کرد.

گفت: «دکتر، این را بسلامتی پسر می‌خورم.»

دکتر آينکس را بالای بينيش گذاشت و نفسی مانند اسب کشید. گفت: «خوب کنیاکی است. بهتر است بسلامتی خانم بخورید.»

ریشارد گفت: «البته.» هر دو نوشیدند. و ریشارد گفت:

«این یکی را سلامتی پسر من می خورم.»

«این یکی را هم سلامتی خانم بخورید.»

ریشارد با تعجب پرسید: «چرا؟»

دکتر تقریباً منظرین خود را در گیلاس فرو برده بود.

گفت: «بنوان شکر گزاری. نزدیک بود از دست بروم.»

ریشارد کنیاکش را بیخ گلوش ریخت. گفت: «هیچ نمیدانستم

فکر می کردم - هیچ نفهمیدم. خیال می کردم زائیدن بچه های

اول همیشه مشکل است.»

دکتر گفت: «يك گیلاس دیگر برای من بریزید. شما دیگر

بچه دار نمیشوید.»

ریشارد دستش از ریختن کنیاك بازماند. گفت: «این چه

حرفی است؟ البته من باز هم بچه دار میشوم.»

«از این زن دیگر نمیشوید. این دیگر کارش ساخته است.

اگر بخواهید يك بچه دیگر بزاید خودش نمی ماند.»

ریشارد خیلی ساکت و آرام نشست. صدای دویدن بچه ها

که در يك ماه گذشته مرتب می شنید ناگهان قطع شد. مثل این

بود که صدای پای ایشان را می شنید که پاورچین از در خانه بیرون

می رفتند و از پله ها سرازیر می شدند.

دکتر با اوقات تلخ خندید. گفت: «اگر حس می کنید که باید

مست کنید چرا هست نمی کنید؟»

«اووه نه، نه. خیال نمی کنم بتوانم مست کنم.»

«خوب، در هر حال پیش از این که من بروم يك گیلاس

دیگر بمن بدهید. امشب راه خیلی سرد است.»

ریشارد تا ششماه بعد بزنش نگفت که دیگر بچه دار نخواهد شد. می خواست پیش از آنکه زنش نیروی خود را باز گیرد او را مورد لطمه کشف حقیقت قرار ندهد. وقتی که بالاخره نزد زنش رفت، باز بار سر را بردوش خود احساس میکرد. زنش بچه را در دامن خود گرفته بود، و گاه خم میشد که یکی از انگشتان دراز شده او را در دهان بگیرد. بچه با چشمان مبهوت به بالامی نگریست و در ضمن که انگشتانش را پیش می برد تا آلیشیا در دهان خود فروبرد با دهان خیس می خندید. آفتاب از پنجره بدرون تابیده بود. از دور صدای یکی از دو کارگر را می شنیدند که با آهنگ يك نواختی به ورزشهای خیش لعنت می کرد. آلیشیا سر بلند کرد و اندکی ابروانش را درهم کشید. گفت: «ریشارد، وقتش شده که اسمش را بگذاریم، بعقیده تو اینطور نیست.»

ریشارد به موافقت گفت: «بله. ترتیبش را در موثری خواهم داد.»

آلیشیا لحظه ای با فکری مبهم مشغول ماند. بعد گفت: «خیال می کنی دیگر برای تغییر اسمش دیر شده؟»
«نه، زیاد دیر نشده. چرا می خواهی عوضش کنی؟ اسمش را چه می خواهی بگذاری؟»

«می خواهم اسمش را بگذارم جان. این اسمی است که در انجیل^۱ هم آمده.» سر بلند کرد تا موافقت ریشارد را در چشمش بخواند «وانگهی، اسم پدرم هم جان بود. پدرم خوشحال میشود اضافه بر آن، من از گذاشتن اسم آن مجسمه روی بچه خیلی

۱. John که در کتب عهد جدید مذکور است، به فارسی یحیی و یوحنا هر دو آمده است، جز آنکه در مالیان اخیر نام انگلیسی جان برای فارسی زبانان بیگانه نیست.

راحت نبودم، هرچند آن مجسمهٔ بچگی داودست. مثل این است که مجسمه لباس تنش نیست.»

ریشارد کوشی برای درك منطق او نکرد. در ازاء باب اعتراف خود را گشود. دريك ثانیة اعترافش پایان رسید. قبلاً توجه نکرده بود که اینقدر کم وقت میگیرد. آلیشیا لبخندی معمائی و عجیب بر لب داشت که ریشارد را مات کرده بود. میدید هر قدر هم که با آلیشیا و خلق و عادات او خو بگیرد، این لبخند که قدری معمائی و قدری اندوهگین و آکنده از دانش نهانی بود، همواره راه او را به فهم اندیشه‌های آلیشیا می‌بست. گوئی آلیشیا پشت این لبخند پنهان میشد. چنان می‌نمود که این لبخند خطاب به ریشارد می‌گفت: «تو چقدر نادانی. من چیزها می‌دانم که اگر دلم بخواهد به تو بگویم دانش ترا از مسخرگی انگشت نما می‌کند.» بچه انگشتان مشتاق خود را بسوی صورت مادرش پیش می‌برد، و آلیشیا انگشتان او را باز می‌کرد. آلیشیا گفت: «يك خرده صبر داشته باش. دکترها از همه چیز سردر نمی‌آورند. ریشارد، تو يك قدری صبر کن. ما باز هم بچه‌دار می‌شویم.» بچه را جا- بجا کرد و دستش را زیر کهنهٔ چهار گوش بچه کرد.

ریشارد از خانه بیرون آمد، و روی پلکان نشست. خانه‌ای که پشت سرش بود و خانهٔ او بود از نو جان گرفته بود، و حال آنکه چند لحظه قبل آرام و مرده بود. هزاران کار داشت که باید انجام می‌داد.

شمشادی که دور باغ را گرفته بود، از شش ماه پیش حرث نشده بود. مدتی پیش کردی را بیل زده بود تا تخم چمن در آن بکارند، و آن زمین همچنان بیکاره افتاده بود. هنوز جا برای خشك کردن ملافها و رخته‌های شسته نبود. نردهٔ پلکان کنارش

قرار داشت. ریشارد دست دراز کرد و آنرا به جای گردن اسب
تصوری نوازش کرد.

وایت ساید ها تقریباً بمجرد استقرار در چمنزارهای بهشت
اولین و مهمترین خانواده آن شدند. تحصیل کرده بودند، مزرعه
خوبی داشتند، محتاج پول نبودند. از آن مهمترین که در خانه
قشنگی در نهایت آسایش زندگی میکردند. آن خانه نمودار
خانواده ساکن آن بود. پراطاق، و برای آن روزگار متجمل،
و گرم، و میهمان نواز، و سفید. بزرگی آن نشانه دولتمندی
بود، اما بخصوص رنگ سفید آن که مرتب تجدید یا شسته می شد،
آن را مافوق سایر خانه های دره قرار داده بود. خانواده های
دیگر خانه سفید را تحسین می کردند، و در ضمن از بودن آن
احساس امن و امان بیشتری می کردند. این خانه حاوی مقام و
فرهنگ و قضا و آداب بود. همسایگان با نگریستن بآن خانه
می فهمیدند که ریشارد وایت ساید آزاد مردی بود که عمل پست
یا ظالمانه یا بیخردانه ای از او سر نمی زد. همچنان که طوایف
ملوکی، از وجود ارباب امیر در حومه خود بخود می پالند؛ مردم
دره نیز از وجود آن خانه سفید بخود غره بودند. بعضی همسایگان که
از وایت ساید دولتمند تر بودند در ضمن که در ساختن خانه های خود
کاملاً از او تقلید میکردند، می دانستند که نمی توانند خانه ای بسان
خانه او بسازند. در درجه اول بواسطه همان خانه بود که ریشارد
وایت ساید مهتر و حجت تشریفات و آداب شد، و پس از آن،
نوعی قاضی غیر قانونی شد که اختلافات کوچک را فیصله میداد. امکاء
همسایگان متقابلاً در ریشارد حال پدرانه ای نسبت بدیده ایجاد
کرد، هر چه پیر تر میشد بیشتر امور مربوط بدیده را مربوط بخود
می دانست و مردم نیز خرسند بودند که وی چنان حالی یافته بود.

پنج سال گذشت تا به آلیشیا الهام شد که میتواند بچه دیگری داشته باشد. وقتی مطلب را با ریشارد در میان نهاد، ریشارد گفت: «میروم دکتر را می آورم. دکتر میداند که ضرری به سلامت تو دارد یا نه.»

آلیشیا گفت: «نه، ریشارد. دکترها نمی فهمند. زن ها بیشتر از دکترها این چیزها را می فهمند.»

ریشارد اطاعت کرد، زیرا از آنچه دکتر احتمالاً به وی می گفت وحشت داشت، و برای ارضاء خود، بخود گفت: «این بذرخدائی است که در زن ها هست. طبیعت این علم مسلم را در زن ها ودیعه گذارده تا نسل تکثیر شود.»

تا ششماه آب از آب تسكان نخورد، و آن گاه بیماری موحشی بر آلیشیا راه یافت. وقتی که بالاخره دکتر را بر بالین او خواندند دکتر چندان خشمگین شد که حاضر نبود با ریشارد صحبت کند. زایمان با وحشت همراه بود. ریشارد در اطاق نشیمن نشسته بود و دسته صندلی را میفشرد و گوش به جینهای ضعیفی داشت که از طبقه بالا می آمد. رنگش مثل مرده بود. پس از چند ساعت صدای جیغ بند آمد. ریشارد چنان از هول و هراس درهم شده بود که حتی وقتی دکتر از در درآمد سر بلند نکرد.

دکتر با خستگی مفرط گفت: «بطری را بیاور. يك گیلان سلامت می تو ابله بخوریم.»

ریشارد نه سر بلند کرد نه جواب داد. دکتر يك لحظه همچنان اخم کرده به وی نگریست. آنگاه با لحن ملایمتری بسخن درآمد. گفت: «زنت نمرده. اما خدا میداند چرا. آن قدر درد کشیده که برای کشتن يك گروهان سرباز کافی بود. وای از این زن های ضعیف، با اندازه غول، قوت حیات دارند. بچه

مرده است! ناگهان دکتر هوس کرد که ریشارد را بواسطه نافرمانی مجازات کند. گفت: «از بچه چیزی بجا نمانده که خاکش کنید.» آنگاه تند روگرداند و از خانه بیرون رفت، زیرا بدش می آمد آن قدر که برای ریشارد وایت ساید دلش میسوخت دلش برای کسی بسوزد.

آلیشیا زمینگیر شد. جان کوچک وقتی را بخاطر نداشت که مادرش زمینگیر نبوده باشد. آنچه از عمر خود به یادداشت پدرش را دیده بود که مادرش را بغل می کرد و از پله بالا و پائین میبرد.

آلیشیا زیاد صحبت نمی کرد، اما آن لبخند معمائی بیش از پیش لبانش را از هم می گشود. وبا وجود ضعف شدیدش خانه را به وجهی عالی اداره می کرد. دختران ژنده پوش آن حوالی، که در آن خانه برای تهیه مقدمات عروسی خود کار می کردند، قبل از هر غذا برای دستور باو مراجعه می کردند. آلیشیا، خواه از بستر خواه از روی صندلی جنبان، نقشه همه چیز را می کشید.

هر شب ریشارد او را بغل می کرد و بیستر می برد. وقتی آلیشیا روی بستر قرار می گرفت و سر بر بالش سفید خود می نهاد، ریشارد صندلی را جلومی کشید و اندک مدتی کنار بستر او می نشست و آن قدر کف دست او را نوازش می داد تا چشمانش خواب آلود میشد. و هر شب آلیشیا می پرسید: «ریشارد، راضی هستی؟»

ریشارد می گفت: «راضیم.» و بعد ریشارد از مزربله و مردم دره برایش می گفت: این يك نوع گزارش روزانه وقایع بود. در ضمن صحبت ریشارد، آن لبخند بر چهره آلیشیا پیدا میشد و آن جا میماند تا وقتی که چشمان آلیشیا بخواب میرفت، و ریشارد چراغ را خاموش می کرد. این کار همچون مراسم مذهبی

شده بود.

روز دهمین سال تولد جان میهمانی دادند. بچه‌ها از سراسر دره آمدند و روی نوک پا از میان خانه بزرگ عبور کردند، و آن بزرگی که آن همه وصفش را شنیده بودند خیره نگریستند. آلیشیا روی ایوان نشسته بود و به بچه‌ها می‌گفت: «بچه‌ها، چرا اینقدر ساکتید؟ بازی کنید، بدوید، سرو صدا کنید!» اما بچه‌ها جرأت نداشتند در خانه وایت ساید سرو صدا کنند. مثل این بود که در کلیسا فریاد زده باشند. پس از آنکه از میان تمام اطاقها گذشتند، دیگر طاقتشان باتنها رسیده بود. تمامشان پانبار کاه رفتند و از آنجا فریاد شادی و خنده ایشان به گوش آلیشیا که لبخند زنان در ایوان نشسته بود می‌رسید.

آن شب وقتی آلیشیا به بستر رفت، پرسید: «ریشارد راضی

هستی؟»

چهره ریشارد هنوز از لذتی که در میهمانی آن روز نصیبش

شده بود می‌درخشید. گفت: «راضیم.»

آلیشیا باز گفت: «ریشارد، تو نباید غصه بچه بخوری. يك

خرده صبر کن. همه چیز درست می‌شود.» این آن علم شامل او

بود. يك خورده صبر کن. هیچ غصه‌ای زیر فشار صبر باقی نمی‌ماند

و ریشارد می‌دانست که این علم برتر از دانش او بود.

آلیشیا باز گفت: «خیلی هم نباید صبر کنی.»

«چطور؟»

«جان را می‌گویم، دیگر الان ده سال دارد. تا ده سال

دیگر زن دارد، و آن وقت - ملتفت نشدی؟ هر چه میدانی باو یاد

بده. ریشارد، اجاق خانواده روشن می‌ماند.»

«البته، ملتفتم، اجاقمان روشن می‌ماند، آلیشیا، خیال

دارم برایش هرودوت بخوانم، دیگر بزرگ شده.»
آلیشیا گفت: «خیال می‌کنم بهتر باشد فردا میرتل تمام اطاق خواب‌های یدکی را تمیز کند. سه‌ماه است که تهویه نشده.»
جان وایت‌ساید همواره طرزی که پدرش کتاب‌های سه‌مصنف بزرگ، هرودوت، توسیدید، و گزنفون را برایش می‌خواند به خاطر داشت. چپق بزرگ گلی تا این موقع سرخ قهوه‌ای‌رنگ شده بود و سراسر آن یک‌رنگ بود.

ریشارد می‌گفت: «تمام تاریخ همین است. تمام کارهایی که بشر قادر بانجام‌دادن بوده، در این کتاب ثبت شده است. عشق و خدعه، نادرستی ابلهانه، کوتابینی و تهور، نجات و اندوه‌نژاد، جان، تو باید بتوانی آینده را از روی همین سه کتاب قیاس کنی، چون هیچ اتفاقی در آینده نمی‌تواند بیفتد که در گذشته نیفتاده باشد و در این کتاب‌ها ضبط نشده باشد. وقتی تورات را با این کتابها مقایسه کنیم می‌بینیم تورات تاریخچه غیر کاملی از زندگی مردم نیمه روشنی است.»

و جان به یاد داشت که پدرش درباره خانه چه احساسی داشت چگونه آن را نشانه دال خانواده، و معبدی گرد اجاق پرستشگاه میدید.

جان در سال آخر دانشگاه هاروارد بود که ناگهان پدرش بر اثر ذات‌الریه درگذشت. مادرش با نوشتن که باید قبل از مراجعت تحصیل خود را پایان رساند. «اگر قبل از اتمام تحصیل باز گردی، نخواهی توانست هیچ یک از کارهایی را که صورت نگرفته است بانجام رسانی. میل پدرت این بود که درس خود را تمام کنی.»
وقتی بالاخره جان تحصیل را پایان رساند و بخانه بازگشت مادرش را بسیار پیرتر از پیش یافت. اکنون دیگر بکلی زمینگیر

شده بود. جان کنار بستر مادرش نشست و شرح روزهای آخر پدرش را شنید.

آلیشیا باو گفت: «پدرت بمن گفت که يك چيز را بتو بگويم. بمن گفت: «جان را متوجه كن كه بايد بوجود ما ادامه بدهد. من مي خواهم بوسيله نسلهاي آينده باقي بمانم.» وبعد از اين جمله خيلي زود به هذيان گفتن افتاد. «جان گوش ميداد و چشم به تپه هاي مدور آن سوي خانه دوخته بود. «پدرت دوروز تمام در حال هذيان بود، در تمام آن مدت از بچه صحبت ميكرد. فقط بچه. صدای پايشان را مي شنيد كه از پله بالا و پائين مي روند و خيال ميكرد گوشه هاي لحافش را ميكشند. دلش ميخواست آنها را بلند كند و در بغلش نگاه دارد. آنوقت كمی قبل از آنكه بميرد ذهنش روشن شد. خوشبخت بود. گفت: «آينده را بچشم ديدم. خيلي بچه خواهيم داشت. آليشيا من راضيم.»

در اين هنگام جان سرش را بكف دست ميفشرد. و آنگاه مادرش كه هرگز در برابر چيزي مقاومت نكرده و حل هر مسئله را بگذشت زمان سپرده بود، خود را در بستر راست گرفت، و با خشونت بر سر وى بانگ زد: «زن بگير! من بايد باشم. زن بگير، ميخواهم يك زن قوي بگيري كه بتواند زياد بچه بزويد. من بعد از تو نتوانستم بچه دار بشوم. اگر يك بچه ديگر مي زائيدم مرده بودم. زود يكرز پيدا كن. مي خواهم تا زنده ام ببينمش.»

آنگاه آليشيا به بالش خود تكيه كرد، اما چشمانش مغموم بود و لبخند علم بر چهره اش ديده نميشد.

جان تا شش سال ديگر زن نگرفت. در اين مدت مادرش آنقدر خشك شده كه بصورت استخواني درآمد كه در پوست آبي تقريباً شفافى پوشيده باشد، اما هنوز هم از دامان حيات چنگ

برنمیداشت. چشمانش پرسش را با نگاهی شماعت آمیز دنبال میکرد، هر وقت به پرسش می‌نگریست پرسش شرم میکرد. عاقبت یکی از همدرسان جان برای گردش به‌غرب آمد، و خواهرش را نیز با خود آورده بود. یکماه درخانه وایت ساید میهمان بودند، و در آخر آن مدت جان از ویلا خواستگاری کرد و مورد قبول واقع شد. وقتی مطلب را بمادرش گفت مادرش از او خواست که لحظه‌ای با دختر تنها بماند. نیمساعت بعد ویلا از اطاق بیمار با چهره‌ای بسیار سرخ و مضطرب بیرون آمد.

جان پرسید: «چه شده، جانم؟»

«چیزی نشده. هیچ چیز نشده، فقط مادرت سؤالهای زیاد از من کرد و بعد هم مدت زیادی بمن نگاه کرد.»

جان برای توضیح گفت: «خیلی پیر شده. فکرش هم پیر شده.» باطاق مادرش رفت. اخم تبار از چهره‌اش رخت بر بسته و جای خود را بهمان لیخند معنائی علم داده بود.

آلیشیا پرسش گفت: «عیبی ندارد، جان. دلم می‌خواست می‌توانستم آنقدر میماندم تا بچه‌ها را هم میدیدم، اما نمیتوانم. بیش از این نمیتوانم بزندگی بچسبم. دیگر بیزار شده‌ام.» تقریباً می‌شد دید که آن اراده چسبان بدن او را می‌کند. آن شب از هوش رفت، و سه روز بعد چنان راحت مرد که گوئی آسوده به خواب رفته بود.

جان وایت ساید خانه را درست آنطور که پدرش میدید، نمیدید. او بیش از پدرش بخانه علاقه داشت، گوئی حصار خارجی بدنش همان خانه بود. همچنانکه روح او بدنی داشت که گاه از آن بیرون میرفت و جاهای دیگر را سیر میکرد، بدن او نیز آن خانه را داشت و گاه از آن بیرون میرفت و همچنانکه روح او بایست

ناگزیر به بدن او باز میگشت، بدن او نیز بایست همواره بآن خانه باز میگشت. هر دو سال یکبار رنگ سفید خانه را تجدید میکرد، باغ را خود کشت و زرع میکرد، و شمشادها را نیز خودش قیچی میکرد. آن مقام بلند را که پدرش در ده داشت بدست نیاورد.

جان کمتر از او خشک و جدی بود، و کمتر از او بچیزهای مختلف اعتقاد داشت. اگر مطلبی را نزد او مطرح میکردند تا نظر نهائی خود را اظهار کند، آنقدر شقوق مختلف برای آن میتراشید که از حصول نتیجه عاجز میماند. آن چپق بزرگ گلی تا این وقت تقریباً سیاه رنگ شده بود، و فقط چند خال قرمز در آن مانده بود.

ویلا وایت ساید از روز اول بدره علاقمند شد. آلیشیا زنی کناره گیر و آرام بود، زنی بود که بالنسبه مردم را از خود میترساند مردم دره کمتر او را میدیدند، و هر وقت هم که میدیدند، او رفتاری مهربان و بزرگووارانه داشت، و همواره احساسات ایشان را رعایت میکرد. اما چنان رفتار میکرد که ایشان حال رعیتی را پیدا میکردند که بخانه ارباب آمده باشد.

ویلا خوشش میآمد بخانه تمام زنهای دره برود. دوست داشت در آشپزخانه های ایشان بنشیند و چای تند بنوشد و راجع به چیزهای مهم بيشمار که در خانه داری مؤثر است گفتگو کند. معتاد شده بود که نسخه های زیادی درباره پختن خوراکی های مختلف از دیگران بگیرد. وقتی بملاقات زنی میرفت يك دفترچه با خود میبرد که دستورهای مجرمانه را در آن یادداشت کند. همسایگانش او را ویلا صدا میزدند و غالباً صبحها به آشپزخانه او می آمدند که چای بنوشند. شاید اینکه جان در اجتماعات شرکت میکرد تا حدی بر اثر نفوذ ویلا بود. اما جان آن قدری را که پدرش

کسب کرده بود بر اثر گوشه گیری خود از دست داده بود. همسایگانش را دوست داشت. بعد از ظهرهای گرم تابستان روی صندلی پارچه‌ای خود در ایوان خانه می‌نشست و از مردانی که می‌توانستند از کار خود فراغت حاصل کنند پذیرائی میکرد. در ایوان خانه او مردان دره می‌نشستند و لیموناد می‌خوردند و گفتگوهای سیاسی می‌کردند و برای انتخابات نامزد معین مینمودند. سازمان اجتماعی و سیاسی تمام دره در همین ایوان داده میشد و همواره هم بنحو جالبی انجام می‌یافت.

جان زندگی پیرامون خود را با دیده طنز آمیز می‌نگریست و بر اثر نحوه نظراو، در آن دره دیگر اثری از سیاستهای خشن و عقاید شدید مذهبی که معمولاً نواحی روستائی را مسموم میکند باقی نماند، هر وقت ضمن مباحثات آن مردان، گفتگو به سانحه یا ترقی ملی یا محلی منجر میشد، جان علاقه داشت آن سه کتاب بزرگ را از کتابخانه بیاورد و وضع مشابهی را که در دنیای قدیم حادث شده بود بلند برای ایشان بخواند. او نیز مانند پدرش علاقه شدیدی به گذشتگان بهم رسانده بود.

روزهای یکشنبه يك زن و شوی را از همسایگان به ناهار دعوت میکردند و گاه کشیش مسافری در آن شرکت میکرد. زنان در آشپزخانه کمک میکردند تا ناهار حاضر میشد. سر میز ناهار کشیش احساس میکرد که آتش بیرحم رسالت او در هوای ملایم تحمل و همزیستی فروکش می‌کند، تا وقتی که دسر می‌آوردند و شراب سیب پس از غذا را می‌نوشیدند. در يك چنین موردی بود که می‌گفتند یکی از کشیشان تعمیدی از صمیم قلب با سته‌زاعملایی نسبت به غسل تعمید شده بود خندیده بود.

جان از این چیزها عمیقاً لذت می‌برد، اما اطاق نشیمن او مرکز

وجود او شده بود. آن صندلیهای چرمی که فرورفتگی‌ها و برجستگی‌های آنها جایگاه تشریح آسوده بدن آدمی بود، قطعاتی از وجود خود او بودند. ازدیوار عکسهای آویخته بود که جان با آنها بزرگ شده بود. آن عکس‌ها اگر اورگوزن و کوه نوردان آلپ و بزهای کوهی بود. این عکس‌ها چنان بازندگی و مخلوط شده بود که دیگر آنها را نمیدید، اما اگر یکی از آنچه در اطاق بود کم میشد چنان بود که گفتمی جزئی از بدن خود او را قطع کرده اند. بزرگترین خرسندی او هنگام غروب میرسید. مختصر آتشی در بخاری آجر قرمز میسوخت. جان روی صندلی خود می نشست و چپق عظیم را نوازش میکرد. گاه گاه حقه صیقلی آنرا ببینی خود می مالید. در آنوقت شاید بخواندن کتاب درباره کشاورزی نیز مشغول میشد. ویلا، زیر چراغ مخصوص خود لبانش را غنچه میکرد، و به برو- دری دوزی روی پارچه‌های کتان می پرداخت تا برای کسانی که از شرق آمریکا برای او پارچه می فرستادند در عید میلاد مسیح هدایائی بفرستد.

جان کتابش را می بست و سرمیز تحریرش می رفت. رویه گردان میزهواره گیر میکرد و محتاج زورورزی بود. گیر آن ناگهان بر طرف میشد و با صدای زیاد بالامی رفت. ویلا دهان غنچه کرده اش را باز می کرد. قیافه نزدیک به جان کندن که هر وقت دقیقاً به کاری مشغول میشد به خود می گرفت از هم باز میشد.

«چه کرداری میکنی؟»

«او! دنبال چیزی می گشتم.»

در حدود ساعتی پشتمیز کار میکرد. بعد- «ویلا، اینرا

گوش کن.»

ويلا باز دست از كار ميكشيد. «فهميدم - باز شعر.»
جان اشعار خود را مي خواند و سپس با حال پوزش خواهانه
مي نشست. ويلا، با استادي، سكوت مي كرد. سكوت آنقدر طول
مي كشيد كه ديگر استادانه نبود. جان مي گفت: «لابد شعر خوبي
نبود.» و با حالي پشيمان مي خنديد.

«نه، خوب نبود.»

جان كاغذ را مچاله ميكرد و در آتش مي افكند. ميگفت:
«چند لحظه اي خيال برم داشته بود كه شعر خوبي ميشود.»
«قبلا چه مي خواندي، جان؟»

«داشتم ديوان و يرژيل را ورق ميزدم، و بعد فكر كردم
خوبست شعري بگويم، چون نمي خواستم - آخر نميشود يك چيز
عالي را خواند بدون اينكه بخواهم چيز خوبي بنويسم. حالا اهميت
ندارد.» روي ميز را پائين ميكشيد و كتاب ديگري را از كتابخانه
برمي داشت.

اطاق نشيمن خانه جان بود. آنجا كه بود، كامل و به غايت و
خوشحال بود. زير چراغ روچستر اطاق نشيمن، اجزاء متلاشي
وجود او باز جمع مي آمد و وجودي كامل و محدود ميساخت.

زندگي بيشتر مردم بصورت منحنى ادامه مي يابد. اول قوس
صعودي جاه طلبى، بعد ما كزيموم مدور پختگي؛ آنگاه قوس نزولي
ملايم رفع توهمات، و بالاخره ادامه مسطح انتظار مرگ. اما جان
وايت سايد بصورت خط مستقيم زندگي ميكرد. جاه طلبى و باند
پروازي نداشت، مزرعه اي كه داشت نه فقط زندگي او را مرفه
كرده بود، بلكه آنقدر داشت كه دو نفر را هم اجير كرده بود
چيزي بيش از آنچه داشت يا ميتوانست بهسولت فراهم آورد،
نميخواست. جان يكي از مردان معدودي بود كه ميتوانست لحظه اي

را که در آن میزیست غنیمت بدانند. و میدانست که زندگی خوبی میکند، زندگی خوب کم نظیری میکند.

فقط یکبار احتیاج بزندگی او قدم نهاد. هیچ بچه نداشت. علاقهٔ بیچه در او نیز مانند پدرش شدید بود. ویلا بچه نداشت، هرچند علاقهٔ او هم بیچه دست کمی از شوهرش نداشت. این موضوع ایشان را می آزد، و هرگز راجع به آن صحبت نمی کردند. در سال هشتم ازدواجشان، بر اثر اتفاقی، خواه خدائی و خواه شیمیائی، ویلا آبستن شد، دورهٔ حمل را بدون درد با وضع طبیعی گذراند و طفلی تندرست زایید.

این اتفاق دیگر تکرار نشد، اما هم ویلا شاکر بود هم جان، و هر دو عایدانه شاکر بودند. آرزوی شدید بقای ذات که در وجود جان، آتشی در زیر خاکستر بود، بادی خورد و آشکار شد. تا چند سالی زمین را با شخم درید و با خیش شکافت و با غلنک هموار ساخت. آنجا که از آن پیش با مزرعه فقط نرمی و دوستی میکرد، اکنون که تکلیف او در تهیهٔ زندگی نسلهای آینده معین شده بود، درشتی و اربابی میکرد، پدر را در زمین می افشاند و با حرص منتظر سر زدن سبزه از زمین میماند.

ویلا مانند شوهرش تغییر نکرد. آمدن پسرشان ویلیام را امری عادی تلقی میکرد، و او را بیل صدا میزد، و از پرستش او ابا میکرد. جان پدر خود را در پسرش باز میدید، هرچند هیچکس با او هم نظر نبود.

جان از زنش میپرسید: « فکر میکنی باهوش است ؟ تو بیشتر از من با او هستی . فکر میکنی شعور فعالی دارد؟ »
« همینطورها . خیلی معمولی . »

جان با بیصبری می گفت: « مثل این است که خیلی باتأنی

رشد میکند. من می‌خواهم زودتر وقتی برسد که رفته رفته همه چیز را یاد بگیرد.»

روز دهمین سال تولد بیل، جان کتاب قطور هرودوت را باز کرد و برای او شروع بخواندن کرد. بیل کف اطاق نشسته، بهت‌زده پدرش می‌نگریست. جان هر شب چند صفحه‌ای از کتاب را برایش می‌خواند، پس از یک هفته خواندن، یک شب سر از روی کتاب برداشت و دید که ویلا با او می‌خندد.

با عتاب پرسید: «چه خبر است؟»

«زیر صندلیت نگاه کن.»

جان خم شد و زیر صندلی نگاه کرد و بیل را دید که با چوب کبریت خانه‌ای ساخته است. طفل چنان سرگرم کار خود بود که متوجه بند آمدن کتاب خوانی پدرش نشد. جان از ویلا پرسید: «اصلاً گوش نداده؟»

«یک کلمه‌اش را هم نشنیده. از آن شب اول بعد از جمله دوم که خواندی علاقه‌اش از بین رفت و دیگر یک کلمه را هم نشنیده.» جان کتاب را بست و در کتابخانه نهاد. نمی‌خواست آشکار کند که چقدر رنجیده است. گفت: «شاید هنوز بقدر کافی بزرگ نشده، یک سال صبر میکنم و بعد می‌بینم.»

«جان، این بچه هیچوقت از این کتابها خوش نمی‌آید. این مثل تو یا پدرت نیست.»

جان با ناراحتی پرسید: «پس به چه چیز علاقه دارد؟»

«بهمان چیزهایی که سایر بچه‌های دره علاقه دارند. تفنگ و اسب و گاو و سگ. جان، این بچه از چنگ تو در رفته و خیال نمیکند تو دیگر بتوانی بگیریش.»

«ویلا راستش را بمن بگو. بچه احمقی است؟»

ویلا با فکر و تعمق گفت: «نه احمق نیست: نه، احمق نیست در بعضی چیزها از تو باهوشتر و محکمت‌ترست. جان، این بچه از نوع تو نیست، و بهتر هم این است که تو این مطلب را حالا بفهمی و نه بعدها.»

جان وایت‌ساید دید که علاقه‌اش به زمین و کشاورزی دود شد. زمین موروئی نجات یافته بود. بیل روزی آنرا کشت و زرع میکرد. خانه هم سالم میماند. بیل احمق نبود. از اول هم بنظر میرسید که مقدار زیادی استعداد و علاقه بکارهای ساختمانی داشته باشد. ارا بهای کوچک میساخت، و ماشین‌های بخار کوچک را بعنوان عیدی میخواست. جان فرق دیگری هم در او دید، و آن جنبه‌ای بود که در خانواده وایت‌ساید سابقه نداشت. بیل تاجر خصلت بود. اسباب‌بازی خود را به بچه‌های دیگر می‌فروخت، و وقتی دل آنها را میزد، بایه‌های نازلی پس می‌بخشید. اگر پول کمی بعنوان هدیه باو میدادند بصورت اسرارآمیزی زیاد میشد. مدتها طول کشید تا جان نزد خود اعتراف کرد که نمی‌تواند با پسر خود رابطه معنوی داشته باشد. وقتی که گوساله‌ای به بیل داد و بیل فوری آنها را با چند بچه خوک معاوضه کرد و بچه خوک‌ها را بزرگ کرد و فروخت، جان مقداری بخود خندید.

به ویلا گفت: «مسلماً از من باهوشترست. یکمرتبه پدرم یک گوساله بمن داد، و من آنقدر آنها نگاهداشتم تا پیرشد و مرد. بیل با این صفات که دارد ارثی از چند پشت پیش ما، مثلاً از یک راهزن برده است. بچه‌های او شاید باز مثل وایت‌ساید‌ها بشوند. هر چند من دلم میخواست اینقدر کارهایش را مخفی نکنند.

صندلی چرمی و چپق گلی سیاه شد و کتابهای جان باز

اورا از مزرعه بسوی خود کشیدند. بعنوان منشی هیئت مدرسه انتخاب شده بود. باز هم کشاورزان برای صحبت در خانه او جمع میشدند. موی سرش بتدریج سفید میشد، و هر چند پیر تر میشد درجه نفوذش در ده بالاتر میرفت.

خانه وایت ساید در دره حکم شخصیت جان را داشت که جامد شده باشد. مردم دره وقتی بفکرا و می افتادند هیچوقت در ذهن خود او را تنها در مزرعه یا ارا به یا حتی در مغازه بزرگ مجسم نمیکردند. تصور ذهنی هیچ کس از او بدون خانه سفید بزرگ کامل نبود. جان وایت ساید یاروی صندلی چرمی خود نشسته بود، یاروی یکی از صندلیهای پارچهای در ایوان لمیده بود، یا بایک قیچی باغبانی و یک سبد در دست در باغ مشغول بود، یا بر سر میز غذا نشسته بود و با هتر مندی و دقت مشغول تقسیم ران سرخ کرده ای بود.

در غرب آمریکا، که اگر دو نسل متوالی در یک خانه زندگی کنند، آن خانه کهنه و آن خانواده مهاجر قلمداد میشوند، مردم نوعی احترام آلوده به تحقیر نسبت به خانه های کهنه دارند. در مغرب آمریکا خانه کهنه خیلی کم است. آن آمریکاییهای بی آرام که در آن نواحی ماوی گرفته اند باز هم نتوانسته اند مدت مدیدی در یک نقطه بمانند. خانه لغزانی می سازند و پس از چندی بخانه های دیگر در نقطه های دیگر نقل مکان می کنند. خانه های کهنه اکثر سرد و بد نماست.

وقتی برت مونرو به مزرعه باتل در چمنزارهای بهشت نقل مکان کرد، چیزی نکشید که دریافت جان وایت ساید میان مردم دره چه مقامی دارد. همینکه این عمل برای او میسر شد وی نیز بمردمی پیوست که برای صحبت در ایوان خانه وایت ساید جمع

می آمدند. زمین مونرو چسبیده بمرعۀ وایت ساید بود. برت نیز کمی پس از آمدنش به دره به عضویت هیئت مدیرۀ مدرسه انتخاب شد، و از این راه با جان وایت ساید تماس رسمی یافت. یک شب در جلسۀ هیئت مدیره جان چند سطر از توسیدید را از حفظ نقل کرد. برت صبر کرد تا سایر اعضا رفتند.

آنگاه به جان گفت: «آقای وایت ساید، میخواستم راجع به آن کتاب که امشب از آن صحبت می کردید چیزی بپرسم.»
«کتاب «جنگ پلوپونزی» را می گوئید.» جان رفت و کتاب را آورد و در دست برت نهاد.

«فکر کرده بودم اگر بتوانید به من امانتش بدهید، ببرم بخوانمش.»

جان لحظه ای درنگ کرد. بعد گفت: «البته. ببریدش. این کتاب مال پدرم بوده. هر وقت آنرا تمام کردید کتابهای دیگری هم دارم، اگر خواستید بخوانید.»

از این واقعه نوعی صمیمیت میان این دو خانواده بوجود آمد. گاه ناهار یا شام میهمان یکدیگر میشدند، بملاقات یکدیگر می رفتند. برت به راحت از جان آلات کشاورزی عاریه می برد.

شبی پس از یکسال ونیم که خانواده مونرو بدره آمده بودند بیل با گردن افراشته باطاق نشیمن وایت ساید دخول کرد و با پدر و مادرش روبرو شد. بر اثر تحریک شدن اعصابش خشن شده بود. گفت: «همین چند روزه زن میگیرم.» طرزی این جمله را گفت که گوئی خبر بدی می داد.

جان بصدای بلند گفت: «چه گفتی؟ چرا ما را خبر نکرده بودی؟ حالا که را می خواهی بگیری؟»

«می مونرو.»

ناگهان جان دریافت که این خبر خوشی است که پسرش میدهد و نه اعتراف به ارتکاب جنایتی. با ننگ زد: «عجب، عجب، چه بهتر از این! خیلی خوب دختری است، ها، ویلا؟» زنش چشم از او گردانده بود، همان روز صبح خودش به خانه مونرو رفته بود.

بیل استوار در وسط اطاق ایستاده بود. ویلا پرسید: «بیل، کی می خواهی این کار را بکنی؟» جان لحن زنش را چندان دوستانه ندید.

«همین چند روزه، همینکه خانه ما درمونتری تمام بشود.» جان از روی صندلی خاص خود برخاست، و چپق عظیم گلی را از سر بخاری برداشت و روشن کرد. آنگاه باز روی صندلی خود نشست. بالحنی مؤثر گفت: «تو خیلی در این مورد بی سرو صدا بوده ای. چرا چیزی بمانگفتی؟»

بیل چیزی نگفت. «گفتی که می خواهید بروید مونتری بمانید. یعنی نمی خواهی زن را بیاوری اینجا زندگی کنید؟ نمی خواهی در این خانه بمانی و این مزرعه را زراعت کنی؟» بیل سرش را تکان داد. «بیل، تو از چیزی خجالت می کشی؟»

بیل گفت: «نه، پدر. من از چیزی خجالت نمی کشم. من هیچوقت خوشم نمی آمده از کارهایم با کسی صحبت کنم.» جان بتلخی پرسید: «بیل، فکر نمی کنی که این کارقدری هم مربوط به ما باشد؟ تو خانواده مائی. بچه های تو نوه های ما میشوند.»

بیل میان صحبت اودوید که: «می در شهر بار آمده، تمام دوستانش... یعنی دوستانی که با آنها مدرسه میرفته. درمونتری هستند. این است که باینجا که کاری ندارد بکند، علاقه ندارد.»

«صحيح.»

«این بود که وقتی گفت دلش می خواهد در شهر زندگی کند من سهمی از آژانس فوردد خریدم. خودم هم همیشه می خواستم وارد تجارت بشوم.»

جان باتانی سری فرود آورد. اکنون خشم نخستین او فروکش می کرد. باز گفت: «بیل، فکر نمی کنی شاید راضی باشد در این خانه زندگی کند؟ خیلی جا داریم. هر قسمتی را که بخواهد می توانیم از نو درست کنیم.»

«اصلا از خارج شهر خوشش نمی آید. همه دوستانش در مونتري هستند.»

دهان ویلا سخت شده بود و آن از عدم رضایت او حکایت می کرد فرمان داد که: «بیل، با پدرت که صحبت می کنی به او نگاه کن.» جان تکانی به سرش داد و آنرا بالا گرفت، و با وقاری خاص لبخند زد.

جان گفت: «فکر می کنم عیبی نداشته باشد. خوب، پول کافی دارید؟»

«معلوم است. خیلی هم داریم. راستی، پدر، ما داریم خانه بزرگی می سازیم، یعنی خانه ای که برای دو نفر زیاد است. با هم در این باره حرف زدیم و فکر کردیم شاید شما و مادرم هم بیایید پیش ما.»

جان همچنان لبخندی موقر و مؤدب بر لب داشت. پرسید: «و آنوقت این خانه و مزرعه چه می شود؟»

«راجع به آن هم صحبت کردیم. می توانید این خانه و مزرعه را بفروشید و آنقدر پول گیر می آورید که تمام عمر در شهر زندگی کنید. اگر بخواهید من در يك هفته اینجا را می فروشم.»

جان آهی کشید و به بالش صندلی خود تکیه کرد.
ویلا گفت: «بیل، اگر بفکرم می‌رسید که تو جیغ می‌کشی
باچوب کتکت می‌زدم.»

جان چپقش را آتش کرد و توتون آتش شده را رو به درون
فشرد. باملا می‌ت گفت: «خیلی نمیتوانی اینجا بمانی. یکوقت دلت
چنان برای اینجا تنگ میشود که نمیتوانی جلو خودت را بگیری.
این خانه و مزرعه درخون تو هست. وقتی بچه‌دار شدی می‌فهمی
که بچه‌هایت هیچ کجا نمیتوانند بزرگ بشوند مگر اینجا. چند
وقتی میتوانی از اینجا بروی، اما زیاد نمیتوانی بمانی. بیل در
مدتی که شما شهر میمانید ما این خانه را رنگ کرده و باغ را مرتب
نگاه می‌داریم. شما برمی‌گردید، بچه‌های تو توی انبار بازی
می‌کنند. ما تا آن موقع هم صبر می‌کنیم. پدر من خواب بچه‌میدید
که مرد.» جان لبخندی خجلت زده بر چهره داشت. «نزدیک بود
یادم برود.»

ویلا باز گفت: «باید پاشوم باچوب بز نمش.»
بیل با اضطراب از اطاق بیرون رفت. پس از رفتن او جان
مجدداً گفت: «برمی‌گردد.»

زنش باچهره گرفته به موافقت گفت: «البته.»
سر جان بالا رفت و نگاهی ظنن به زنش انداخت: «ویلا
واقعاً اینطور فکر میکنی؟ بخاطر من که نمی‌گویی؟ اگر اینطور
باشد کمرم میشکند.»

«البته این طور فکر می‌کنم. خیال میکنی نفسم را حرام
می‌کنم؟»

بیل در اواخر تابستان ازدواج کرد، ویدرنگ بخانه سمنی
تازه خود در موثری تغییر منزل داد. در پائیز جان وایت ساید باز

مثل قبل از تولد بیل بی آرام شد. خانه را رنگ کرد، با اینکه چندان احتیاجی به رنگ نداشت. شاخه‌ها و نهال‌ها را بیرحمانه در باغچه قیچی میکرد.

یکروز به برت مونرو گفت: «این زمین آنقدر که باید محصول نمیدهد. مدتی است که بحال خودش گذاشته‌امش. خیلی بیشتر از حالا می‌توانست محصول بدهد.»

برت گفت: «بله. هیچکدام ما آنقدر که باید محصول بر نمی‌داریم. من همیشه در تعجبم که شما چرا يك گله گوسفند نگاه نمیدارید. بنظر من تپه‌های شما حمایي جواب يك گله را میدهند.»

«در زمان پدرم گله هم داشتیم. چند وقت از آن روزها گذشته اما همانطور که گفتم من اینجا را به حال خودش گذاشتم. بوته‌های خار زیاد شده‌اند.»

برت گفت: «بسوزانیدشان. اگر امسال پائیز این بوته‌ها را بسوزانید بهار سال دیگر چمنزارتان خوب میشود.» «این خوب فکری است. هر چند، بوته‌ها خیلی نزدیک منزل هستند. مجبورم چند نفر کمک بیاورم.»

«خودم کمکتان میکنم، جیمی راهم می‌آورم. دو نفر که دارید خودتان هم که هستید، میشویم پنج نفر اگر صبح که باد نباشد و کمی هم باران آمده باشد، دست بکار بشویم هیچ خطری نمی‌ماند.»

آنسال پائیز زود رسید. هنوز آب‌ان نرسیده بیدهای کنار نهر چمنزارهای بهشت مثل شعله آتش زرد شده بود. از بالای آسمان، دور از چشم رس، گله‌های اردك بطرف جنوب کوچ می‌کردند، و در طویله‌ها مرغابیهای اهلی بال میزدند و گردن می‌کشیدند و مشتاقانه قبل و قال می‌کردند. سارها در مزارع دور

میزدند و دنبال يك سر کرده پیش می رفتند. خیلی زود دمه و شب نم پیدا شد. جان وایت ساید برضد زمستان مجهز میشد. تمام روز را در باغ میوه بکار مشغول بود و درختها را حرث می کرد.

يك شب از خواب بیدار شد و صدای باران خفیفی را که بر سنگهای لوح بام میخورد و نرم در باغ پخش میشد شنید.

آهسته پرسید: «ویلا، بیداری؟»

«البته.»

«باران اول امسال است. می خواستم صدایش را بشنوی.»
ویلا بالحن از خود راضی گفت: «وقتی شروع شد من بیدار بودم. تو آن قسمت خوشی را که رگبار بود نشنیدی. آنوقت خرخر می کردی.»

خوب، زیاد نمی بارد. يك خرده می آید، گرد و غبار را می شوید.»

بامدادان خورشید از میان محیط آبداری می درخشید. در آفتاب خاصیت بلوری پیدا شده بود. تازه از صبحانه فارغ شده بودند که برت مونرو و پسرش جیمی از در عقب وارد شدند و به آشپزخانه آمدند.

«سلام خانم وایت ساید، سلام جان! فکر کردم امروز برای آتش زدن آن بوته ها مساعدست. دیشب باران مختصر خوبی آمد.»

«این خوب فکری است. بنشینید قهوه بخورید.»

«جان، ما الان از سر صبحانه بلند شدیم. دیگر هیچ چیز نمی توانم بخورم.»

«تو چطور جیمی؟ يك فنجان قهوه می خوری.»

جیمی گفت: «هیچ چیز نمی توانم بخورم.»

«خوب پس، پیش از اینکه بوته‌ها خشك بشود شروع كنیم.»
 جان به زیر زمین رفت که در سراسیمه آن کنار پلکان آشپزخانه
 باز می‌شد. يك لحظه بعد با يك پیت نفت برگشت. وقتی دو کارگر
 اجیر هم رسیدند، جان به نفر يك گونی خیس شده داد.

برت گفت: «هیچ باد نمی‌آید. حالا وقتش است. جان از
 همین جا شروع كنیم. خودمان بین آتش و خانه می‌ایستیم تا يك
 تل بزرگ را بسوزانیم. ببخود خانه را بخطر نمی‌اندازیم.»

جان مشعل نفت آلود را میان بوته‌ها فرو برد، و خطی از
 آتش در کنار آن کشید. از بوته‌ها صدائی بلند شد و آتش در گرفت.
 شعله در کنار زمین میان ساقه‌های صمغدار پیش می‌دوید. مردها
 از پشت آتش آهسته از تپه كوچك بالا می‌رفتند.

برت بانگ زد: «اینجا دیگر بس است. از اینجا تا خانه
 فاصله زیادی درست شد. حالا بهتر است دو نفرمان از بالا بوته‌ها را
 آتش بزنیم.» خود از کنار بوته‌ها دور زد، و جیمی نیز دنبالش راه
 افتاد. در آن لحظه گرد باد كوچك پائیزی از بالای تپه سرازیر
 شد، و همچنان که می‌آمد پیچ می‌خورد و تاب بر میداشت و لبت‌وار
 بمیان آتش می‌جست، چند پاره آتش و اخگر برگرفت، و همه را
 بصورت خانه سفید افکند. آنگاه چنانکه گوئی از این بازی خسته
 شده باشد، آن ستون كوچك هوا ناگهان بر زمین خفت. برت و جیمی
 دوان باز آمدند. پنج نفری همه‌جا را گشتند و هر جا جرقه‌ای یا
 آتشی یافتند زیر پا کشتند. جان گفت: «بختمان گفت که باد را
 دیدیم. يك همچو چیز كوچك بیهوده‌ای همه خانه را می‌سوزاند.»
 برت و جیمی باز از دور بوته‌ها گذشتند و آن‌ها را از بالای
 تپه آتش زدند. جان و دو کارگر از پائین بی‌الا می‌رفتند و میان
 آتش و خانه حائل بودند. هوا از دود گرفته و کبود شده بود. در

مدت یکربیع تقریباً تمامی بوته‌ها سوخته بود.

ناگهان از جانب خانه صدای فریادی بگوشان رسید. خود خانه از میان دود بوته‌های سوزان بزحمت دیده میشد. هر پنج نفر رو بخانه دویدند. وقتی دیوار دود نازکتر شد، باد خاکستری رنگ انبوهی را دیدند که از یکی از پنجره‌های طبقه بالا بیرون می‌آمد.

ویلا با حواس منشوش بسوی ایشان می‌دوید. جان وقتی باورسید ازدویدن باز ایستاد.

ویلا فریاد زد: «از زیر زمین صدائی در آمد. من دری‌را که از مطبخ بزمین میرود باز کردم و یک چیزی مثل تیراز پهلویم رد شد. حالا تمام خانه آتش گرفته.»

برت و جیمی بشتاب پایشان رسیدند. برت فریاد زد: «لوله‌های آب کنار آب انبارست؟»

جان نگاه خیره‌اش را از خانه سوزان باز گرفت. گفت: «نمیدانم.»

برت بازویش را گرفت. فریاد زد: «برویم! منتظر چه هستی؟ می‌توانیم بعضی چیزها را بیرون بکشیم. شاید از حریق جلوگیری کردیم.»

جان بازوی خود را از چنگ برت رها ساخت و آهسته از بالای تپه بسوی خانه روان شد. گفت: «فکر نمیکنم علاقه‌ای داشته باشم که از حریق جلوگیری کنم.»

برت فریاد زد: «دیوانه شده‌ای.» و خود بشتاب بحوالی آب انبار رفت، و دنبال لوله‌های آب میگشت.

در این هنگام دود و آتش از پنجره می‌بارید. از داخل خانه صدای شدید اصطکاک بگوش می‌رسید؛ خانه کهنسال برای بقای

خود مبارزه می کرد.

یکی از دو کارگر نزد جان آمد. بالحن پوزشخواهانه ای گفت: «کاش آن پنجره بسته بود، میشد کاری کرد. اما خانه مثل چوب کبریت خشک است و یک بادکش دارد مثل لوله بخاری.»

جان بطرف توده چوب رفت و روی پایه چوب بری نشست. ویلا لحظه ای بچهره وی نگریست، و بعد بیصدا کنار او ایستاد. در این موقع دود از دیوارهای بیرونی خانه برمی خاست و در خانه صدای مهیب باد شدید می غرید.

آنگاه چیزی بس عجیب و بس ظالمانه وقوع یافت. دیوار بیرونی همچون دیواره های صحنه نمایش روبه بیرون سقوط کرد، و پشت آن، در حدود سه متر بالای زمین، اطاق نشیمن دیده می شد که هنوز آتش در آن رخنه نکرده بود. همچنانکه این چند تن نظاره می کردند زبانه های تیز آتش با طاق رسید. صندلی های چرمی لرزید و مانند موجودات زنده از حرارت درهم فرورفت. شیشه های قاب عکسها شکست و فرو ریخت و نقاشیها سیاه شد. جان و ویلا و دیگران چپق عظیم گلی سیاه را بالای سر بخاری می دیدند. آنگاه شعله آتش مربع اطاق را در بر گرفت و آن را از نظر ناپدید ساخت. بام سنگ لوحی با سنگینی فرو ریخت و دیوارها و کف اطاق را خرد کرد و دیگر خانه بصورت آتش بازی عظیم بی اندامی درآمد.

برت باز گشت و عاجزانه کنار جان ایستاد. در مقام توضیح گفت: «حتماً همان گردباد این کار را کرد. یک جرقه توی زیر زمین رفته به نفت سیاه گرفته.»

جان سر برداشت و لبخندی زد که نیروی وحشت زده جذبه او را می نمود. حرف برت را باز گو کرد، که: «بله، آقا، حتماً همان گردباد این کار را کرده.»

اکنون که فتح آتش مسلم شده بود آرام و بیصدای سوزاند،
 و دشتی از آتش ملتهب به هوا برمی خاست. دیگر هیچ بخانه نمیمانست.
 جان وایت ساید از روی پایه چوب بری برخاست و شانه را راست کرد
 و آهی کشید. چشمانش لحظه‌ای در میان شعله‌ها آن جا که وقتی
 اطاق نشیمن قرار داشت، خیره شد گفت: «خوب، دیگر تمام شد،
 و حالا خیال می‌کنم خوب می‌دانم که وقتی تن کسی را در خاک
 می‌کنند و از میان می‌رود جانش چه حالی دارد. برت، حالا
 برویم منزل شما می‌خواهم به ییل تلفن کنم. لابد جایی برای
 ما دارد.»

«چرا منزل ما نمی‌مانید؟ ما اطاق زیادی داریم.»
 «نه، می‌روسم پیش ییل.» جان یکبار دیگر بسوی توده
 سوزان نگاهی کرد. ویلا دستش را دراز کرد تا بازوی جان را
 بگیرد، اما پیش از آنکه دستش باو بخورد آن را عقب کشید. جان
 متوجه شد و لبخندی باو زد. گفت: «کاش چپقم را بیرون آورده
 بودم.»

برت بالحن گریزانی گفت: «بله، آقا، آن خوش رنگ‌ترین
 چپقی بود که من در عمرم دیده‌ام. توی موزه‌ها چپقهایی هست که
 هیچ کدام بخوبی ایمن چپق نیست. این چپق حتماً مدت‌ها کشیده
 میشده.»

جان به موافقت گفت: «همین طور هم بود. مدت‌های مدید
 می‌دانی، مرء خوبی هم می‌داد.»



ساعت دو بعد از ظهر اتوبوس مخصوص تماشای مناظر از ایستگاه خود در مونتری پراه افتاد تا مسافران خود را در شبه جزیره بگرداند. در ضمنی که اتوبوس در طول جاده هفده میلی که آنهمه در شناساندن آن تبلیغات شده بود، پیش میرفت، مسافران بخانه‌های تماشائی مردم بسیار دولتمند آن نواحی خیره شده بودند. این مسافران که بتماشای مناظر آمده بودند از اینکه از پشت پنجره‌های غبار آلود اتوبوس به آن خانه‌ها می‌نگریستند اندکی احساس شرم می‌کردند، مثل کسانی که گوش می‌ایستند، و در ضمن مزیتی هم برای خود قائل بودند. اتوبوس از وسط شهر کارمل بیرون خزید و از بالای تپه بمحل مرسلین کارملو باگنبد کجی که دارد رسید، و در آن محل راننده جوان اتوبوس را بکنار جاده کشید، و در مدتی که مسافران بداخل کلیسای تاریک رفته بودند پایش را روی پیشخوان داخل اتوبوس گذاشت.

هنگامیکه ایشان بجای خود باز گشتند، مقداری از موانع زاده از قیود که مردم مسافر دور خود می‌تنند زائل شده بود. مرد دولتمندی که میان ایشان بود گفت: «شنیدید؟ راهنما میگفت این کلیسا را مثل کشتی ساخته‌اند و یک دماغه دارد که

توی زمین کار گذاشته اند؟ این را برای زلزله درست کرده اند. مثل کشتی که دچار طوفان بشود. اما فایده ندارد.»

کشیش جوان سرخ صورتی که به طیلان خود می نازید، از دو صندوق عقبتر جواب داد: «خیلی هم فایده دارد. خیلی هم فایده دارد. چندین زلزله آمده، و هنوز هم کلیسا سر جایش ایستاده، خشت و گل هم هست، اما راست ایستاده.»

پیرمردی تندروست و افتاده، باچشمان مشتاق، میان صحبت ایشان دوید، که «من سال پیش زنم را از دست دادم. چه اتفاقات عجیبی می افتد. پنجاه سال بیشتر زن من بود.» لبخند زنان به پیرامون خود نگریست تا اظهار نظری بشنود و اتفاقات عجیب را از یاد برد.

يك زن و مرد جوان که بماه غسل می رفتند دست در دست یکدیگر داشتند. دختر ك سخت بازوی جوان را فشرد. گفت: «از راننده بپرس کجا می رویم.»

اتوبوس آهسته از سراسیم دره کارمل بالا رفت و از باغهای میوه و از دشت های کنگر گذشت. بعد از ظهر رو بغروب می رفت، خورشید رو بدهانه دره فرو می شد. جاده از رودخانه کارمل دور میشد و از دامنه تپه ها بالا می رفت تا بدماغه باریکی می رسید. در اینجا راننده اتوبوس را ناگهان بکناری کشید و چهارعقب و جلو زد تا روی اتوبوس برگشت. آنگاه موتور را خاموش کرد و رو بمسافران گرداند. گفت: «آقایان، این آخر خط است. من همیشه خوشم می آید پیش از برگشتن قدری پایم را دراز کنم. اگر دلشان می خواهد پیاده شوید کمی بگردید.»

مسافری با پایهای خشك شده پیاده شدند و بالای دماغه ایستادند و بچمنزارهای بهشت نگریستند و هوا در آفتاب غروب همچون

توری زربفت بود. زمینی که زیر پای ایشان قرار داشت بقطعات مربع میوه‌زارهای سبز و قطعات مربع مزارع زرد و قطعات مربع زمین بنفش تقسیم شده بود. از خانه‌های محکم مزارع، که میان باغها قرار داشت دود آتش‌های شبانه برمی‌خاست و بالا می‌آمد تا جایی که نسیم تپه آنرا دور می‌برد و ناپدید می‌کرد. صدای زنگوله گاوها از پائین دره بگوش میرسید! سکی پارس می‌کرد و چندان مسافت داشت که صدای او بصورت نجوی‌های بریده در گوش مسافران می‌آمد. درست زیر دماغه يك رمه گوسفند از پشت کوه بزیر درخت بلوطی پناه برده بود. راننده گفت: «اسم اینجا *Las Pasturas del Cielo* است، سبزی‌های خوبی بار می‌آورند - توت فرنگی و میوه‌های دیگر اینجا از همه جا زودتر می‌رسد، معنی اسم اینجا هم چمنزارهای بهشت است.»

مسافران بدره خیره شدند.

مرد دولتمند صدایش را صاف کرد. درلحن صدایش ایمان به پیشگوئی شنیده میشد، گفت: «اگر پیش‌بینیم درست باشد این حرف درست در می‌آید. یکروز در این دره خانه‌های بزرگ می‌سازند، خانه‌های سنگی و باغ و زمین گلف و دربهای بزرگ و تیر آهن می‌آورند آدمهای پولدار اینجا زندگی می‌کنند - آدمهایی که از کار توی شهر خسته شده باشند و پولشان را انبار کرده باشند و يك جای آرام می‌خواهند که راحت بکنند و از زندگی لذت ببرند. اگر پولش را داشتم تمام اینجا را می‌خریدم. مدتی نگاهش می‌داشتم، و بعد تکه‌تکه می‌فروختم.» با دست خود ادای جمع کردن چیزی را درآورد. باز گفت: «خدا شاهدست که آنوقت خودم هم اینجا زندگی میکردم.»

زنش گفت: «هیس؟» مرد مانند گناهکاران باطراف نگریست

و دید کسی گوش به حرف او نمیدهد.

سایه ارغوانی تپه بسوی مرکز دره می‌خزید، از جایی در پائین دست دره خوکی فریادی خشمناک کشید. مرد جوان تازه داماد چشم از زمین و زیر پا برگرفت و نگاهی بزنش کرد و لبخندی زد که اعترافی در آن نهفته بود، و زن جوان در جواب لبخندی زد که استوار و شمات آمیز بود. لبخند مرد جوان حاکی از آن بود که: «تقریباً فکرش مرا گرفت. خوب میشد - اما، البته، نمی‌توانم.»

و لبخند پاسخ زن این بود که: «نه، البته نمی‌توانی، باید فکر ترقی بود. باید متوجه بود که تمام دوستانمان چه انتظاری از ما دارند، تو باید چنین اسم ما را معروف کنی که من به آن بنازم. حق نداری از مسئولیت فرار کنی و سرت را توی یک همچو جایی فروگیری، اما البته خوب میشد اینجا زندگی کرد.» و لبخند مردو نرم شد و در چشمانشان بجا ماند.

کشیش جوان قدم زنان از دیگران دور شد. زیر لب دعائی می‌خواند، اما بر اثر ممارست آموخته بود که وقت دعا خواندن در فکر چیزهای دیگر باشد. اندیشید که: «این پائین میشو د کلیسائی داشت نه فقر هست، نه بوی گند، نه زحمت. بندگان خدای اینجا گناهان کوچکی دارند که بعد از اعتراف با خواندن چند دعای مریم عذرا آمرزیده میشود. جای آرامی است؛ هیچ چیز کثیف و عمل خشنی این جا اتفاق نمی‌افتد که مرا متأسف بکند یا بشک بیندازد یا خجالت زده بکند. این مردمی هم که توی این خانه‌ها زندگی می‌کنند بمن علاقمند میشوند. بمن پدر خطاب می‌کنند و منهم هر وقت عدالت اقتضا کند با آنها عدالت میکنم.» اخم را در هم فرو برد و آن فکر را مجازات کرد. باز اندیشید که: خوب کشیشی

نیستم. من باید با فقرا و بوی گندشان و جنگ و دعوی‌شان بسازم. حق ندارم از تمزیه‌های خدا روگردان بشوم شاید وقتی مرا به‌همچو جائی بردند.»

پیرمرد باچشان مشتاق خود بدیده می‌نگریست، و در گوشه‌های کرش سکوت همچون بادی که میان درخت‌های سرو بوزد می‌پیچید. تپه‌های آن‌سوتر در نظرش تیره می‌نمود، اما روشنی طلایی و تاریکی ارغوانی را خوب میدید. نفس گرفت و اشک بچشمش نشست. داستان‌ش را عاجزانه بپهلوهایش کوفت، و نالید، که: «هیچوقت وقت فکر کردن نداشتم. همیشه آنقدر گرفتار بوده‌ام که فکر هیچ چیز را نکرده‌ام. اگر بتوانم بروم آن پائین و مدتی زندگی کنم— آنوقت می‌توانم درباره هر چه بر من گذشته فکر کنم و شاید چیزی از فکرم در بیاورم، چیزی که جای اینهمه تنهای بی‌سر و دنباله‌های اول، يك چیز باشد و معنی هم بدهد. اگر آن پائین بودم هیچ چیز اسباب زحمت نمی‌شد و می‌توانستم خوب فکر کنم.»

راننده اتوبوس سیگار خود را در جاده افکند و با پادر خاك فروبرد. صدا زد: «آقایان، بفرمائید — دیگر باید برگردیم!»

يكايك را كمك كرد تا سوار شدند و بعد در را بست، اما مسافران کنار پنجره‌ها جمع شده به چمنزارهای بهشت، که اکنون هوای آن همچون آب دریاچه آبی‌میزد و مزرعه‌ها در سکوت فرو رفته بود می‌نگریستند.

راننده گفت: «راستش را بخواهید، من همیشه فکر می‌کنم بهترین کارها این است که يك جای كوچك آن پائین داشته باشم. آدم می‌تواند يك گاو و چند تا خوك و يكي دو تاسگ نگاهدارد. آدم می‌تواند از درآمد مزرعه‌زندگی کند.» با پاسبلف فشار آورد و موتور لحظه‌ای غرید تا او خفه‌کن را کشید و صدا کم شد. باز گفت: «خیال

جان اشتاین بک

می‌کنم بنظر شما مضحك بیاید، اما من همیشه خوشم می‌آید بآن
پائین نگاه کنم و خیال کنم آدم توی يك جای كوچك چقدر راحت
می‌تواند زندگی کند. دنده را عوض کرد، اتوبوس سرعت گرفت
و به طرف درهٔ کارمل و بسوی خورشید که در دریای آخردهانه دره
فرومی رفت سرازیر شد.

